



در جستجوی خدا  
عیسی را یافتیم

نبیل قریشی



در جستجوی خدا،

عیسی را یافتم

رویارویی یک مسلمان دیندار با مسیح

نبیل قریشی

## فهرست

پیش‌گفتار: در جستجوی الله..... ۹

### بخش اول: فراخوان نماز

۱. نماز نیاکانم..... ۱۷
۲. ایمان یک مادر..... ۲۰
۳. جامعه چهار نفره..... ۲۳
۴. کتاب کامل..... ۲۵
۵. داستانهای پیامبر..... ۲۹
۶. عادل شدن از راه خواندن نماز..... ۳۶
۷. تنوع اسلام..... ۴۰
۸. راه شریعت..... ۴۵
۹. خوابهای ایمانداران..... ۴۹
۱۰. ماه مبارک..... ۵۳

### بخش دوم: سفیر اسلام

۱۱. فرهنگ سوّم..... ۵۹
۱۲. مسلمانان در غرب..... ۶۳
۱۳. فرضیه بیهوش‌شدگی و جایگزینی..... ۶۷
۱۴. پدر از عیسی بزرگتر است..... ۷۲
۱۵. دروازه‌های بهشت و شعله‌های جهنّم..... ۷۶
۱۶. گنجینه سِتت..... ۸۰
۱۷. نشانه‌هایی در آسمان..... ۸۳
۱۸. آبرو و اقتدار..... ۸۷
۱۹. مذهب صلح و آشتی..... ۹۲

### بخش سوّم: سنجش عهد جدید

۲۰. دوستی برادرانه..... ۹۹
۲۱. سفری که چشم‌هایم را باز کرد..... ۱۰۳
۲۲. تکامل تدریجی متون..... ۱۰۸
۲۳. رویارویی دوباره با اعتبار کتاب مقدس..... ۱۱۳

### بخش چهارم: رسیدن به چیستان

۲۴. آزمایش لیتاموس..... ۱۲۱
۲۵. مصلوب شدن دیدگاه بیهوش‌شدگی..... ۱۲۶
۲۶. کلیسا از دید یک مسلمان..... ۱۳۳
۲۷. مناظره درباره رستاخیز..... ۱۳۹

### بخش پنجم: عیسی: مسیحایی که مُرد یا پسر الهی خدا؟

۲۸. علم ژنتیک و عیسی..... ۱۴۹  
۲۹. عیسی آفرینندهٔ نجارها..... ۱۵۳  
۳۰. پسر الهی انسان..... ۱۵۸  
۳۱. مذهب پولسی و اوّلین عیسی..... ۱۶۳

### بخش ششم: دفاع از انجیل

۳۲. تنش بر سر تثلیث..... ۱۶۹  
۳۳. هم‌نوا با تثلیث..... ۱۷۲  
۳۴. نجات در میزان..... ۱۷۶  
۳۵. شناسایی انجیل..... ۱۸۱

### بخش هفتم: حقیقت دربارهٔ محمد

۳۶. آشنایی دوباره با محمد..... ۱۸۷  
۳۷. تصویر کاملی از یک پیامبر..... ۱۹۳  
۳۸. خشونت پشت پرده..... ۱۹۶  
۳۹. محمد رسول الله؟..... ۲۰۰

### بخش هشتم: آیا قرآن مقدّس است؟

۴۰. دفاع از قرآن..... ۲۰۵  
۴۱. قرآن، دانش، و بوکائیسیم..... ۲۰۸  
۴۲. حدیث و تاریخ قرآن..... ۲۱۱  
۴۳. آنانی که مُلک یمینشان هستند..... ۲۱۵

### بخش نهم: تردید در ایمان

۴۴. برهان و مکاشفه..... ۲۲۱  
۴۵. بهای پذیرفتن صلیب..... ۲۲۳  
۴۶. من نزدیکم، بجوید و خواهید یافت..... ۲۲۶  
۴۷. دشتی پر از صلیب..... ۲۲۸

### بخش دهم: هدایتشده به دست خدا

۴۸. خوابهای گشایندهٔ اسرار..... ۲۳۳  
۴۹. در تنگ..... ۲۴۰  
۵۰. راه‌پله‌ای به بیرون از مسجد..... ۲۴۳  
۵۱. زمانی برای سوگواری..... ۲۴۵  
۵۲. کلام سخن می‌گوید..... ۲۴۸  
۵۳. عیسی را یافتیم..... ۲۵۰  
گفتار پایانی..... ۲۵۴  
فهرست واژگان..... ۲۵۷  
یادداشتها..... ۲۶۱



## این کتاب را به پدر و مادرم تقدیم می‌کنم

آمی و آبا، عشق نامیرای شما نسبت به من، تنها پس از عشق خدا به فرزندانش، بزرگترین محبت است، حتی اگر چه احساس می‌کنید که من نسبت به شما گناه کرده‌ام. دعای من این است که روزی شما نیز دریابید که عشق خدا به راستی بی‌قید و شرط است، و اینکه او آمرزش گناهان را به ما هدیه کرده است. دعا می‌کنم در آن روز هدیه نجات او را بپذیرید، تا ما دوباره یک خانواده باشیم. شما را با همه دل دوست دارم.





## پیش گفتار

# در جستجوی الله

در مسجد بزرگی، شکست خورده و ناامید در حضور خدا سجده کرده بودم. عمارت جهان بینی من و هر آنچه تا آن زمان می دانستم به آهستگی در طی چند سال گذشته نابود شده بود. آن روز دنیای من فرو ریخت و من در میان ویرانی به دنبال الله می گشتم. همچنان که عصر نمناک تابستان رو به پایان می رفت، صدای قدمهایی که دور می شد در میان سالن مسجد می پیچید. نمازگزاران دیگر برای شب به سوی خانه و خانواده شان راه افتاده بودند، اما افکار من هنوز در سرم به سرعت می چرخیدند. هر تار و بود وجودم با خود درگیر بود. در حالی که پیشانی ام را بر زمین می فشردم و قلبم در سینه می تپید، ذهنم هر کلمه ای را که لبهایم بر فرش بوی نا گرفته زمزمه می کرد، در سرم موشکافی می کرد.

این واژه ها جدید نبودند، حتی پیش از آنکه نام خود را بدانم، به من یاد داده بودند که این عبارت عربی را هر روزه یکصدوسی و دو بار تکرار کنم. آن عبارت سجده بود، بخشی از نماز که مسلمانان در آن به حضور خدا خود را پایین می آورند تا بلندمرتگی خدا آشکار شود. این واژه ها همیشه به راحتی از زبانم جاری شده بودند، اما آن روز فرق می کرد - همچنان که لبهایم آن آیین پرستشی طوطی وار را بجا می آوردند، ذهنم هر آنچه را فکر می کردم درباره خدا می دانستم مورد پرسش قرار می داد.

سبحان ربی الاعلی.

پاک منزله است خداوند بلند مرتبه من.

«بلند مرتبه است خداوند من ... خداوند من کیست؟ تو کیستی خدایا؟ آیا تو الله هستی، خدای پدر و پدر پدرانم؟ آیا تو خدایی هستی که همیشه پرستیده ام؟ خدایی که خانواده ام همیشه پرستیده اند؟ آیا به راستی تو همان خدایی هستی که محمد (ص) ۱ را به عنوان آخرین پیامبر بشر و قرآن را برای راهنمایی ما فرستاده ای؟ تو الله هستی، خدای اسلام، نیستی؟ یا آیا تو ...» با دودلی با کفری که نزدیک بود بر ذهنم برانم، می جنگیدم اما اگر آن کفر حقیقت داشت چه؟

«یا آیا تو عیسی هستی؟»

قلبم گویی از خشم بر ذهنم که خطر جهنم را به جان می خرید، یخ زده بود. «الله، هرگز

کسی را با تو برابر نخواهم خواند! خواهش می‌کنم مرا ببخش و بر من رحم کن اگر این چنین گفتم، زیرا چنین قصدی نداشتم. هیچ انسانی<sup>۱</sup> با تو برابر نیست. تو از همه آفرینش بی‌نهایت بزرگتر هستی. همه آفرینش در حضور تو، الله سبحان هو و تعالی<sup>۲</sup> سر فرود می‌آورد.

«نه، آنچه می‌خواهم بگویم این است که ای الله، تو توانا هستی. البته اگر بخواهی می‌توانی وارد آفرینش بشوی. آیا تو انسان شدی؟ و آن انسان عیسی بود؟  
«ای الله، کتاب مقدس درست نیست، هست؟»

گویی بر دو خط زمان موازی، همچنان که لبهایم در سجده به دعا ادامه می‌داد، ذهنم با همان شدت با خود درگیر بود. آن عبارت عربی باید دوبار دیگر خوانده می‌شد تا سجده کامل شود.

سبحان ربی الاعلی

پاک و منزّه است خداوند بلند مرتبه.

«اما چگونه می‌شود تصور کرد الله که بلند مرتبه‌ترین است وارد این جهان بشود؟ او شایسته همه جلال و ستایش است. این دنیای آلوده و پر از گناه به هیچ وجه جای او نیست، و حتی چگونه من می‌توانم فکر آن را بکنم که خدا، آن آفریدگار بزرگ و پر شکوه، از طریق تولد از یک دختر وارد این دنیا شده باشد؟ اعوذ بالله<sup>۳</sup>، من زجر کننده است! مجبور باشد بخورد، خسته و فرسوده شود، عرق بریزد، خونس ریخته شود، و در پایان بر صلیبی می‌خکوب شود. نمی‌توانم این را باور کنم. خدا بی‌نهایت شایسته‌تر از این است. شأن و جایگاه او بسیار بالاتر از این است.

«اما اگر شأن و جایگاهش به اندازه فرزندانش برایش اهمیت نداشته باشد چه؟»

سبحان ربی الاعلی

پاک و منزّه است خداوند بلند مرتبه.

«البته ما برای او مهم هستیم ولی الله نیاز ندارد برای آموزش ما بمیرد. الله قادر مطلق است، و اگر بخواهد به راحتی می‌تواند ما را ببخشد. او آمرزنده و رحیم است! آموزش از همه وجود او جاری است. آمدن او به این دنیا و مرگش بر صلیب چه ربطی به گناهان من دارد؟ حتی مردن بر صلیب مفهومی برای الله ندارد. اگر او مرد، پس چه کسی کائنات را فرمانروائی می‌کرد؟ سبحان الله<sup>۵</sup> او نمی‌تواند بمیرد! این بخشی از جلال او است. هیچ نیازی به این بازی‌ها نیست. او می‌تواند به سادگی از تخت خود ما را بیامزد.

«ولی چگونه الله می‌تواند عادل باشد اگر او به همین سادگی دلخواهانه ببخشد؟ خدا دلخواهانه کار نمی‌کند. او عادل مطلق است؛ او چگونه می‌توانست عادل باشد اگر دلخواهانه می‌بخشید؟ نه او نمی‌تواند همینطوری دلخواهانه ما را ببخشد، جریمه گناهانم باید پرداخت شود.»

از زمین برخاستم و بر روی پاشنه‌هایم نشستم و تکبیر خواندم.

الله اکبر

خدا بزرگ است

«خدایا، می‌دانم که تو به راستی بزرگ هستی، اما برخی از تعلیمهای قرآن از بزرگی به دور است. ای الله، درک آن خیلی برایم سخت است. خواهش می‌کنم بر من رحم فرما. نمی‌خواهم به تو شک کنم و برای نداشتن درک و آگاهی‌ام از تو درخواست رحمت می‌کنم، خواهش می‌کنم ای الله، مبادا این تردید تو را خشمگین کند. من باید چیزی را درست درک نکرده باشم، ولی تو که نیکو و مهربان هستی به هیچ وجه نمی‌توانی بعضی از فرمانهایی را که در قرآن یافت می‌شود، داده باشی. این همه خشونت و اهانت در صفحه‌های آن یافته‌ام، صفحه‌های کتابی که هر روزه با عشق خوانده‌ام زیرا که کلام تو است.

«ولی شاید پس از همه اینها داری به من نشان می‌دهی که قرآن کلام تو نیست؟ بسیاری از چیزهایی که درباره آن آموخته‌ام اشتباه از آب در آمده است. به من آموخته‌اند که آن هرگز تغییر نکرده است، ولی حدیث و تاریخ نشان می‌دهد که تغییر کرده است. به من آموخته‌اند که دارای دانشی ماورا طبیعی درباره علم و آینده است، ولی هنگامی که از تو درخواست کردم کمک کنی تا به چشم خود ببینم، هیچ چیزی نیافتم. همه آنچه که فکر می‌کردم درباره قرآن می‌دانم همه بسادگی دروغ از آب در آمد. آیا به راستی قرآن کتاب تو است؟ ای الله، بر من رحم فرما.

«تو کیستی؟»

التحیات لله و الصلوات و الطیبات. السلام علیک ایه النبی و رحمت الله و برکاته. السلام علینا و علی عبادالله الصالحین.

همه درودها و دعاها و نیکویی‌ها از آن خدا است. سلام بر تو ای پیامبر و رحمت خدا و بر کتلهای او بر تو باد. سلامتی باد بر ما و بر همه بندگان نیکوی الله.

ای الله، تو را می‌ستایم. همه بزرگی و جلال بی‌تردید از آن تو است. ولی خیلی چیزها هستند که درک نمی‌کنم. چرا در دعاهایم با محمد (ص) صحبت می‌کنم؟ او نمی‌تواند مرا بشنود. او مرده است! من نباید به هیچ انسانی دعا کنم حتی اگر پیامبر باشد. چرا بر او صلوات می‌فرستم. من شفیع او نیستم. می‌دانم که در ابتدا هنگامی که او زنده بود این عبارتها گفته می‌شد، ولی چرا بزرگترین پیامبر تو نیاز داشت دیگران بر او دعای سلامتی و صلوات بفرستند؟ آیا تو خود نمی‌توانستی به او اطمینان و آرامش داده باشی؟ اگر او به عنوان پیامبر نمی‌توانست اطمینان و آرامش داشته باشد، دیگر چه امیدی برای من هست؟

به پیروی از سنت پیامبر و راهنمایی پدر و مادرم، انگشت اشاره‌ام را به سوی آسمان گرفتم و شهادت زیر را به زبان راندم:

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله.

شهادت می‌دهم که هیچ خدایی جز الله نیست، و شهادت می‌دهم که محمد بنده و پیامبر او است.

«ای الله، بر من رحم فرما، چگونه می‌توانم شهادت دهم که محمد(ص) پیامبر تو است؟ در گذشته خیلی راحت بود! مادرم به من آموخته بود که محمد(ص) را دوست بدارم زیرا او بزرگترین مردی بود که به دنیا آمده است، و هیچ شخص دومی نبود که در بزرگی حتی به او نزدیک باشد. به من آموخته بود که او بسیار سخاوتمند بود، رحمت او بی‌مانند بود، و بیش از اندازه به انسانها محبت داشت. به من آموخته بودند که او تنها در صورتی جنگ برپا می‌کرد که می‌خواست از امت دفاع کند و اینکه او برای بهبود وضعیت زنان و ستم‌دیدگان می‌جنگید. او یک رهبر نظامی کامل، بالاترین زمامدار و در پیروی از الله نمونه بود. او الانسان الکامل، مرد کامل بود. او رحمت للعالمین، تجسم رحمت خدا برای همهٔ جهانیان بود. شهادت اینکه چنین مردی رسول الله، پیامبر خدا است، آسان بود.

«ولی اکنون حقیقت را دربارهٔ او می‌دانم، و خیلی چیزها است که باید به زیر فرش جارو و پنهان کنم. دربارهٔ اولین وحی حمله‌اش به کاروانها، عروس خردسالش، ازدواجش با زینب، جادوی سیاهی که بر او شده بود، مسموم شدنش، قتلهايش، شکنجه‌هايش، و ...»

هنگامی که رسیدم به آن موضوعی که نمی‌توانستم به سادگی نادیده‌اش بگیرم، افکارم کند شد، اینکه «چگونه محمد (ص) پیامبر محبوب من می‌توانست اجازه دهد که...؟»

غرق در همدردی با آنان، ذهنم به آهستگی از نماز دور شد. هنوز با آنچه در حین تحقیق قرآن برخورد کرده بودم، دست به گریبان بودم. چگونه می‌توانست؟ خود را جای قربانیان قرار دادم تا بتوانم خوب آن وحشت را ببینم. اگر خانوادهٔ من بود چه؟ مرحمت پر آوازهٔ پیامبر کجا بود؟

اینگونه تصور کردم که من در آن لحظه، زیر آسمان سرخ رنگ بیابان، در آنجا بودم. همچنان که ویرانه‌های مردم را از نظر می‌گذراندم، خشم در درون من برافروخته شد. مرگ و خون. چند سرباز جوان با اشتیاق راه خود را از میان سپاهیان باز کرده و به محمد رسیدند. آنها خواهشهای وحشیانهٔ خود را آشکار کردند و از محمد درخواست راهنمایی کردند. صورت محمد سرخ شد و شروع به عرق ریختن کرد. او در حال دریافت وحی از الله بود. هنگامی که آن را به سربازان اعلام کرد. خوشحالی پلیدی صورتشان را فرا گرفت. آنها مشتاق برای پیشروی به درون خیمه‌هایشان شتافتند. الله کارشان را تأیید کرده بود. برای یک لحظه همه چیز آرام شد.

ناگهان، فریادی تحمل‌ناپذیر آسمان بیابان و روح مرا درید. مادرم بود که فریاد می‌زد. هنگامی که ناگهان به واقعیت برگشتم چشمانم گرد شده بود. هنوز در مسجد در حال نماز خواندن بودم. تنفری که نسبت به محمد بر من چیره شد، ناگهان بی‌درنگ با پشیمانی و توبه مواجه شد. در برابر خدا گستاخ شده بودم. محمد(ص) هنوز پیامبر من بود، من هنوز در عهد به او وفادار بودم. من از حد خود فراتر رفته بودم.

چگونه می‌توانستم به این وضع ادامه دهم؟ استغفرالله<sup>۸</sup>  
به سرعت با گرداندن صورتم به راست و چپ نمازم را تمام کردم:  
السلام علیکم ورحمه الله.

سلامتی و رحمت الله بر شما باد.

پس از وقفه‌ای، صورتم را در دستانم گذاشتم. دیدگانم از اشک تار شد. نماز تمام شده بود. و اکنون زمان دعای قلبی من بود.

«خدایا، آرامش تو را می‌خواهم، خواهش می‌کنم بر من رحم فرما و ببخش تا با شناخت تو به آرامش برسم. دیگر تو را نمی‌شناسم ولی می‌دانم که تو بالاتر از هر چیزی هستی. تو این دنیا را آفریدی، تو به آن مفهوم می‌بخشی و به آن هدف می‌دهی و گرنه هدفی ندارد.

«خواهش می‌کنم ای خدای همه توانا، بگو به من که تو که هستی! من از تو و تنها از تو درخواست می‌کنم. تنها تو می‌توانی مرا نجات دهی. همه آنچه آموخته‌ام به پاهای تو می‌ریزم و تمام زندگی‌ام را به تو می‌دهم. هر چه می‌خواهی بگیر، هر چه باشد، خوشی من، دوستانم، خانواده‌ام، حتی زندگی‌ام، ولی خدایا، اجازه بده که تو را داشته باشم.

«راهی را که باید بروم روشن نما، مهم نیست که چند تا مانع سر راهم هست، چند تا چاله هست که باید از روی آنها بپریم یا از آنها بیرون آییم، یا چند تا خار که باید از روی آنها قدم بردارم، مرا به راه راست هدایت فرما، اگر اسلام است، نشان ده که چگونه درست است! اگر مسیحیت است، چشم بینا به من ببخش! تنها نشان بده کدام راه تو است ای خدای عزیز، تا بتوانم در آن راه روم.»

اگر چه نمی‌دانستم، آن آرامش و رحمتی که از خدا عاجزانه درخواست کرده بودم به زودی بر من فرو می‌ریخت. او به زودی هدایتی ماورای طبیعی از طریق خواب‌ها و رویاها به من می‌داد که برای همیشه دلم و مسیر زندگی‌ام را عوض می‌کرد.



بخش یک

# فراخوان نماز

عمارت جهان بینی ام، همه آنچه تا آن هنگام آموخته بودم...





# نماز نیاکانم

آن سو در سرتاسر دنیای اسلام، آوایی طنین انداز طلیعه خورشید برفراز افق را ندا می‌دهد. اساس ایمان اسلامی بارها از پشت‌بام‌ها و مناره‌ها با تکبیر شروع و اعلام می‌شود.

الله اکبر!

اشهد ان لا اله الا الله!

اشهد ان محمداً رسول الله!

الله بزرگ است!

شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست!

شهادت می‌دهم که محمد رسول الله است!

این شروع اذان، دعوت به نماز، است. این دعوت به مسلمانان یادآوری می‌کند که از همان لحظه‌ای که از خواب بیدار می‌شوند برای الله زندگی کنند. از دعاهای حفظی زمانهای خاص گرفته تا آیین مفضل روزانه، مسلمان به یادآوری الله و انجام سنتهای اسلامی می‌شتابند. اذان مسلمانان را فرا می‌خواند، در درون آنها طنین می‌افکند، و آنان را صف‌آرایی می‌کند تا همه با هم یکپارچه به سجده روند.

از دید یک ناآشنا، شاید این گونه به نظر برسد که اذان به راستی چیزی است که با جدا کردن تاریکی از روز و دمیدن زندگی در مسلمانان و سرزمین اسلام، آسمان شب را می‌درد. از این رو، هیچ جای تعجب ندارد که مسلمانان اذان را نه تنها برای بیدار کردن یکدیگر در شروع روز بلکه برای شروع زندگی به کار می‌برند. در سنت محمد پیامبر، حدیثی هست که می‌گوید هر کودک مسلمان به هنگام تولد باید اذان را بشنود. هنگامی که من به دنیا

آمدم، پدرم به نرمی اذان را در گوشم خوانده بود، پژواک واژه‌هایی که پدرش بیست و هشت سال پیش از آن در گوش او زمزمه کرده بود. طبق سنت، اذان اولین سخنانی بود که من می‌شنیدم.

خانواده‌ام همیشه توجه خاصی به پیروی از حدیث‌ها داشتند. گذشته از همه اینها، ما قریشی هستیم و قریشی‌ها از طایفه محمد هستند. هنگامی که آن اندازه بزرگ شده بودم که اعتبار نامان را بدانم، از پدرم پرسیدم که آیا این نام از پیامبر به ما رسیده بود.

«آبَا، آیا ما به راستی مانند محمد(ص) قریشی هستیم؟»

او گفت، «جی میرا بیطا.» به زبان اردو یعنی «بله، پسر.» «محمد(ص) هیچ پسری نداشت که دوران کودکی را پشت سر گذاشته باشد، ولی ما از نسل حضرت عمر هستیم.» عمر یکی از چهار خلیفه اسلام بود، یعنی مردانی که سنی‌ها آنان را جانشینان محمد به شمار می‌آورند که از هدایت الهی برخوردار بودند. دودمان ما را راستی شریف بودند؛ جای تعجب نیست که خانواده‌ام به میراثمان افتخار می‌کردند.

هنگامی که پدرم پاکستان را در دهه ۱۹۷۰ ترک کرد، انگیزه‌اش عشق به خانواده و میراثش بود. هدف او فراهم کردن زندگی بهتر برای پدر و مادر و خواهران و برادرانش بود. هنگامی که به ایالات متحده آمد با راهنمایی برادر بزرگش به نیروی دریایی پیوست. او یک ملوان بود و هر ماه بخشی از حقوق دریافتی‌اش را، حتی گاهی هر آنچه داشت، به خانه می‌فرستاد. چند سالی بیش نگذشته بود که برای مدت کوتاهی به پاکستان برگشت و همان هنگام ترتیب ازدواجش با مادرم داده شد.

آمی، مادرم نیز زندگی خود را فدای خانواده و مذهبش کرده بود. او دختر یک مبلغ مذهبی مسلمان بود. پدرش که من او را نانابو می‌خواندم، با مادرش، نانی‌آمی، کمی پس از ازدواجشان به اندونزی رفته بودند تا مردم را به اسلام دعوت کنند. مادرم و سه خواهر کوچکترش در آنجا به دنیا آمدند. از آنجا که نانی‌آمی برای کمک به تأمین خانواده کار می‌کرد و نانابو برای تبلیغ اسلام بیشتر دور از خانه بود، مادرم در بزرگ کردن خواهران کوچکترش و آموزش راه اسلام به آنان نقش بزرگی داشت.

آمی در ده سالگی به همراه خواهرانش و نانی‌آمی به پاکستان برگشت. مردم از خانواده او به خاطر انجام وظیفه در اجرای فراخون مبلغان مذهبی با احترام استقبال کردند. از آنجا که نانابو هنوز در اندونزی به عنوان مبلغ مذهبی فعالیت می‌کرد و تنها برای مرخصی به پاکستان برمی‌گشت، در خانه، نقش آمی در مراقبت از بچه‌ها بیشتر شده بود. او به طور کلی پنج خواهر و برادر داشت که از آنها نگهداری می‌کرد. بنابراین، اگرچه دوره کارشناسی را با بالاترین امتیاز به پایان رساند و برای دوره پزشکی بورسیه دریافت کرد، ولی بورسیه را نپذیرفت. نانی‌آمی در خانه نیاز به کمک داشت، زیرا او بیشتر روز خود را داوطلبانه به عنوان منشی در دفترهای محلی جماعت می‌گذراند.

نانی‌آمی خود همه زندگی‌اش را با تمام وجود در راه اسلام فدا کرده بود. نه تنها او زن

یک مبلغ مذهبی بود بلکه مانند آمی، فرزند یک مبلغ مذهبی نیز بود. او در اوگاندا به دنیا آمده بود. پدرش در آنجا به عنوان یک پزشک خدمت و در عین حال مردم را به اسلام دعوت می‌کرد. او که به عنوان فرزند یک مبلغ مذهبی بزرگ شده بود، سپس نقش همسر یک مبلغ مذهبی را یافت و تا آخرین سالهایی که توان داشت به جماعت خدمت کرده بود. از این رو احترام و اعتبار زیادی را در جامعه به دست آورده بود. شاید همه اینها موجب شده بود که نانی آمی بزرگترین الگوی آمی در نقش خود باشد، و آمی هیچ خواسته‌ای بالاتر از این نداشت که آن میراث را در خانواده خودش دنبال کند.

پس اگرچه من در آن هنگام نمی‌دانستم، مردی که اذان را در گوشم زمزمه کرد، مردی فداکار و با محبت بود که نام پرافتخار قریشی را بر خود داشت. زنی که تماشا می‌کرد دختری از مبلغان مذهبی و سرپرستی باتجربه بود که اشتیاقی سوزان برای خدمت به اسلام در دل داشت و من فرزند دوم آنها و نخست‌زاده پسر بودم. آنها با خواندن اذان در گوشم مرا به نماز دعوت می‌کردند.

# ایمان یک مادر

**من در کودکی** چنان از نظر جسمانی، احساسی و اجتماعی تحت حفاظت زندگی می‌کردم که وصف‌ناپذیر است. من آنچنان تحت حمایت بودم که هنوز نمی‌توانم درک کنم. از آن روزها تنها چند اثر زخم به جا مانده دارم که همه جسمانی و نتیجهٔ چند حادثه ناگوار کوچک است و به خوبی آنها را به یاد می‌آورم. بزرگترین اثر زخم، که باید بگویم بیش از پنج سانتیمتر نیست، در اثر افتادن یک پنجرهٔ باز روی دستم در سن سه سالگی بود. آن روز به دلیل آنچه دربارهٔ ایمان مادرم آموختم، در ذهنم نقش بسته است.

در آن هنگام آبا در شهر نرفک در ویرجینا مستقر شده بود. یازدهمین سال خدمتش در نیروی دریایی بود که چند سال آخرش روزها را با کار و شبها را با درس خواندن برای کارشناسی ارشد سپری کرده بود. او پس از گذراندن دورهٔ آموزشگاه نامزدان افسری از درجهٔ مهناو اول به درجهٔ افسر جزء ترفیع یافت و کمی پس از آن سازماندهی شد. البته در آن هنگام چیز زیادی دربارهٔ آن نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که آبا سخت برای ما کار می‌کرد و اگر چه هرگز احساس کمبود محبت نکردم، به اندازه‌ای که می‌خواستم او را نمی‌دیدم.

از سوی دیگر، آمی همچون وزنه و نیرویی دلگرم‌کننده همیشه در زندگی‌مان حاضر بود. او همیشه برای انجام هر کاری آماده به نظر می‌رسید. از درست کردن غذا برای ما و آماده کردن لباسها گرفته تا تعلیم عقیده به ما. او هرگز خسته و شاکی به نظر نمی‌رسید. او تنها دو قانون سخت و محکم برای آرامش روانش داشت: نه ناله و شکایت پس از ساعت (۹) شب و نه مزاحمت هنگام چای نوشیدنش که کار همیشگی‌اش بود.

هنگامی که کسی به دیدنمان می‌آمد، او نمونهٔ بالاترین میزان مهمان‌نوازی بود زیرا در نظر او پذیرش و خدمت به مهمانان یک افتخار بود. بیش از آنچه مهمانان بتوانند بخورند غذا آماده می‌کرد، خانه او از روز اولش هم تمیزتر بود، لباسهایمان حساسی اتو شده بود، و هیچ برنامهٔ دیگری برای روزی که مهمان داشتیم و روز پس از آن که شاید بخواهند بمانند، نمی‌گذاشت. و ما می‌دانستیم که او در هر حال برای کم بودن غذا و نامرتب بودن دوروبر

از صمیم دل از مهمان عذرخواهی می‌کرد. این کار جزئی از آداب و رسوم بود. مهمانان به آئی اطمینان می‌دادند که سالها بود چنان غذای بسیار خوبی نخورده بودند، اینکه خانه از خانه‌های بهشتی هم تمیزتر بود، و اینکه بچه‌ها الگوی رفتاری خوبی برای بچه‌های آنها بودند. همه خشنود می‌شدند اگر مهمانان به خوبی احترام دیده بودند، آئی به خوبی ستوده شده بود و در گفتگوی بزرگترها از ما بچه‌ها به خوبی یاد شده بود.

گاهی اگر پیش می‌آمد که مهمانان برای ماهها نزد ما می‌ماندند، چیزی از مهمان‌نوازی و خط مشی آئی کم نمی‌شد. اگر بخواهیم کسانی را که در خانه ما مانده بودند رتبه‌بندی کنم، دو نفر از همه بالاتر بودند، نانی آئی و خواهر بزرگترش که ما به او ماما می‌گفتم. ماما زن بانشاطی بود که در جثه کوچکش قلبی بزرگ و پر از خنده و شادی داشت. او همیشه آماده بود با من بازی‌هایی که روی صفحه مقوا یا تخته بود مانند بازی با الفبا و مار و پله بازی کند؛ با بردباری بی‌پایانش برای کودکی سه ساله، و همیشه هنگامی که من تقلب می‌کردم خودش را به آن راه می‌زد که یعنی من ندیدم.

روزی که آن حادثه ناگوار روی داد، ماما در خانه ما بود، او و آئی طبقه بالا بودند، و من با هات ویلزهایم، ماشینهای کوچکی که آئی در مغازه‌های بقالی برایم می‌خرید تا از اذیت کردن او دست بردارم، بازی می‌کردم. باجی، خواهر بزرگترم، و من با هم کنار آمده بودیم که اگر او با من و ماشین‌هایم بازی کند، من هم با او و مجموعه اسبهای پنی کوچولوی او بازی کنم. او هر ماشینی را می‌خواست برمی‌داشت و من هر پنی را که می‌خواستم برمی‌داشتم. من با پررویی پنی‌ای را که می‌خواستم برمی‌داشتم و تا به آخر تلاش می‌کردم باجی را متقاعد کنم که من بهترین پنی را برداشته‌ام. او همیشه از ماشین‌ها لامبورگینی را برمی‌داشت و من همچنان تا به آخر تلاشم این بود که او را متقاعد کنم ماشین پنتیاک که برای من مانده بود، بهتر بود.

باجی تازه از بازی کردن با ماشین‌های من دست کشیده و رفته بود که اسبهای پنی‌اش را بیاورد در حالی که من هنوز با پنتیاکم بازی می‌کردم و آن را با سرعت کف اتاق و بین مبلها با دست می‌راندم. سرم را بالا گرفتم و به پنجره نگاه کردم؛ از آن پنجره‌های کشویی بود که برای باز کردن رو به بالا رانده می‌شد. ناگهان به سرم زد وقت آن است که پنتیاک تصادف کند. ماشین را با همه ذوق و شوق در طول آستانه پنجره با سرعت به بالا راندم و محکم به پنجره کوبیدم. هنوز هم نمی‌توانم در واقع پایین آمدن پنجره را بخاطر بیاورم. تنها دردی را که تیر می‌کشید، خون بسیار زیاد و فریادم را که در میان هق هق گریه، نفس‌زنان آئی را صدا می‌زدم، بخاطر می‌آورم. یادم هست که پس از آن چه اتفاقی افتاد.

هنگامی که آئی پایین آمد و حادثه را دید خودش نزدیک بود گریه کند، ولی بی‌درنگ خودداری کرد. به عنوان همسر یک مرد نیروی دریایی، یاد گرفته بود که هم نقش مادر و هم نقش پدر را بازی کند و حالا وقت گریه نبود. به جای آن، تصمیم گرفت به سرعت عمل کند و ترس و نگرانی‌اش را به الله بسپارد.

او پنجره را بالا برد، دستم را در حوله‌ای پیچید، و با زبردستی برقه‌اش را سر کرد، آمی باجی را به ماما سپرد و من را بلند کرده و داخل ماشینش برد تا به درمانگاه ببرد. آمی همه راه را تا آنجا دعا می‌خواند. او دعاهایی را که از بخش‌هایی از قرآن و حدیث از بر کرده بود به همراه دعاهایی که ناخودآگاه به زبانش می‌آمد، می‌خواند. اتکای او به مراقبت مطلق الله به او قوت می‌بخشید و او را برای برطرف کردن و کاستن ترسهایش استوار می‌کرد.

هنگامی که به درمانگاه رسیدیم، من در ابتدا برای بخیّه زدن بی‌ادبانه مقاومت کردم. دکتر تلاش کرد که آمی را بیرون بفرستد تا مجبور نباشد ببیند، ولی من حاضر نشدم از مادرم جدا شوم. همچنان که آنها دستم را بخیّه می‌زدند، آمی به دعا خواندن ادامه داد طوری که صدایش را می‌شد شنید و هیچ توجهی به نگاه‌های متعجب دکتر و پرستارها نداشت. آن روزها مسلمانها در آمریکا زیاد نبودند، و خیلی کمتر از آن زن مسلمان یک افسر نیروی دریایی بود که برقه کامل پوشیده باشد و با صدای بلند به زبان عربی و اردو زمزمه کند.

دعاهای پابرجای او و توکل محکمش به الله، حتی در برابر فریادهای کودکش و نگاه‌های قضاوت‌گرایانه، شهادتی بود بر ایمان او که من هرگز فراموش نکرده‌ام. در طول دوران کودکی‌ام او دعاهای زیادی را از قرآن و حدیث به من آموخت، و من آنها را در دلم نگاه داشتم زیرا قدرت آنها را دیده بودم. من دیده بودم که آن دعاها چگونه به هنگام ترس و نیاز به او قوت می‌بخشیدند و در من اثری عمیق‌تر از هر زخمی در بدنم بجای گذاشته بودند.

## جامعه چهار نفره

**هنگامی که بزرگ شدم، احساس می‌کردم گویی من و خانواده‌ام هرگز به راستی در بین مردم اطرافمان نمی‌گنجیم.** این فکر همیشه مرا دلسرد می‌کرد. جدای از سنت‌گرایی اسلامی، زندگی من آمیزه‌ای از فیلمهای کارتون دههٔ ۱۹۸۰، اسباب بازیهای پلاستیکی، و کج خلقیهای ملایم بود. ای کاش کمی با پسرهای دیگر خودم را وفق داده بودم. متأسفانه مردم از آنچه نمی‌دانند یا نمی‌شناسند، می‌ترسند و میراث اسلامی من مانعی بود برای بسیاری از بچه‌ها و خانواده‌هایشان که می‌خواستند با من دوست باشند. من خیلی تنها بودم.

و چیزی که وضع را حتی بدتر می‌کرد این بود که نیروی دریایی مرتب هر از چندگاهی خانواده‌ام را جابجا می‌کرد. ما هرگز فرصتی برای ریشه‌دار شدن نداشتیم. بیشتر خاطره‌های من تصویرهایی لحظه‌ای از ترک خانه‌ای و سفر به خانه‌ای جدید است، یا ساکن شدن در جایی و یاد گرفتن اینکه آن جای جدید را «خانه» بنامم. ولی این خاطره‌ها هنوز برای من با ارزش هستند، من برای مثال به خوبی به یاد می‌آورم هنگامی را که باید جابجا می‌شدیم و از ویرجینیا می‌رفتیم. هنگامی که چند بیگانه اثاثیه‌مان را می‌بردند، من روی ایوان جلویی کنار در توری ایستاده بودم و گریه می‌کردم. با بی‌قراری گریه می‌کردم و نمی‌فهمیدم این مردها که بودند، یا من چه کاری کرده بودم که باید این بلا سرم می‌آمد. ولی آمی برای آرام کردن من آنجا بود. درست است که او گاهی می‌خندید و خوب به یاد دارم هنگامی که صندلی دوست‌داشتنی‌ام را می‌بردند کمی سر به سرم گذاشت، ولی نوازش و صدای آرامش بخش او را همچنان به یاد دارم.

«کیا بات هی؟» او در حالی که صورتم را در دستانش گرفته بود و به آغوشش نزدیک می‌کرد پرسید، «کیا بات هی، میرا پیتا؟» چی شده، پسرم؟  
«آنها صندلی را بردند! آن که توت‌فرنگی داشت!»

«آیا صندلی برایت مهمتر از مادرت است؟ من هنوز اینجا هستم، همچنین آبا و جاجی. الله همه چیز به تو داده است! دیگر بیشتر از این چه می‌خواهی، بلو؟» بلو نام خودمانی من بود که تنها پدر و مادرم برای من بکار می‌بردند، بخصوص هنگامی که می‌خواستند

محببتان را به من ابراز کنند. آنها به ندرت مستقیم می‌گفتند «دوستت دارم»؛ گوش پاکستانی‌های سنتی با این جمله خیلی ناآشنا بود. عشق بدون کلام از طرف پدر و مادر با مراقبت و حمایت و از طرف فرزندان با احترام ابراز و درک می‌شد.

همین ضمنی بودن عشق دلیل اهمیت بالای مطیع بودن فرزندان در فرهنگ اسلامی است. هنگامی که من نوجوان بودم، آمی برای اینکه لجبازی مرا مورد سرزنش قرار دهد، می‌گفت، «چه فایده‌ای دارد بگویی دوستم داری، هنگامی که آنچه را می‌گویم انجام نمی‌دهی؟» سالها پس از آن، هنگامی که به پیروی از عیسی فکر می‌کردم، هنوز می‌دانستم تصمیمی که در سر داشتم از بزرگترین ناطاعتی هم بزرگتر بود. آنها نه تنها احساس می‌کردند به آنها خیانت کرده‌ام بلکه دلشان به کلی می‌شکست.

اما برای کودک چهار ساله، دل‌شکستگی و تنش خانوادگی خیلی دور از ذهن بود. من تنها می‌خواستم صندلی‌ام را که توت‌فرنگی داشت، برگردانند.

هنگامی که همه چیز را جمع کرده و آماده سفر بودیم، آبا خانواده را جمع کرد و گفت «دعا کنیم.» من به تقلید از آمی و آبا دو دستم را که گود کرده بودم تا کمرم بالا آوردم. همه در سکوت دعا کردیم و از خدا خواستیم که سفری راحت و بی‌خطر داشته باشیم. سرانجام به قرارگاه جدید کار آبا در شهر دانون اسکاتلند رسیدیم. به گذشته که نگاه می‌کنم هنوز احساس می‌کنم دانون اولین خانه واقعی من است. نه به خاطر اینکه من در مدرسه دوستی پیدا کرده باشم یا پسرهای محله را شناخته باشم - حتی صندلی توت‌فرنگی هنگام جابجایی گم شد - به خاطر اینکه من طی آن سالها به خانواده‌ام نزدیکتر شدم و در ایمانم بیشتر رشد کردم. من آمی، آبا و باجی را داشتم و جز آنها به هیچ چیزی نیاز نداشتم.



# کتاب کامل

تا پیش از آمدن به اسکاتلند، هنوز خوب انگلیسی یاد نگرفته بودم. ما همیشه در خانه اردو صحبت می‌کردیم، و اگر قرار بود یاد بگیریم نوشته‌ای را بخوانیم، آن نوشته به عربی بود. دلیلش ساده بود، قرآن به عربی نوشته شده بود و من و باجی باید برای خواندن آن عربی یاد می‌گرفتیم.

مسلمانان باور دارند که هر یک از واژه‌های قرآن درست همانگونه که هست از سوی الله و از طریق سر فرشتگان، جبرئیل، به محمد دیکته شده است. بنابراین نه تنها مفهوم قرآن بلکه خود واژه‌ها نیز الهام خدا است. به این دلیل قرآن از دید مسلمانان ترجمه ناشدنی است. اگر به هر زبان دیگری برگردانده شده است، دیگر قرآن نیست بلکه تفسیری از قرآن است. قرآن تنها هنگامی قرآن است که به زبان عربی نوشته شده باشد.

از این رو، این باور که قرآن همیشه کلمه به کلمه و نقطه به نقطه همین بوده است، برای مسلمانان بسیار مهم است. پیشوایان و معلمان دینی همواره ادعا کرده‌اند که قرآن بطور کامل از همان آن که محمد آن را از جبرئیل شنید و به نگارنده‌های خود دیکته کرد، بدون تغییر و دست نخورده باقی مانده است. البته درست است که محمد در نگارش قرآن دستی نداشته است؛ او تنها مجرای مکاشفه آن به بشر بود و وفادارانه آن را به همان شکلی که بود نگاه داشت. اگر این کار را نکرده بود و واژه‌های آن اندکی پس و پیش می‌شد، قرآن بدون راه برگشت از دست می‌رفت. ولی چنین آسیبی به واژه‌های قرآنی قابل سنجش نبود. هیچ کسی در انتقال کامل قرآن شکی نداشت. کلام قرآن باید کامل باشد.

در حقیقت، تأکید بر خود واژه‌ها مسلمانان را از توجه به مفهوم آن دور می‌کرد. مسلمانانی که قرآن را همواره به عربی روخوانی می‌کنند دیندار به شمار می‌آیند در حالی که به مسلمانانی که در مفهوم قرآن اندیشه می‌کنند، عالم گفته می‌شود؛ دینداری افتخار بزرگتری است و بیشتر مسلمانانی که در طول عمرم شناختم، می‌توانستند سوره‌های زیادی از قرآن را از حفظ بخوانند، ولی به ندرت می‌توانستند مفهوم یا محتوای آن آیه‌ها را توضیح دهند.

آمی فکرش این بود که هم خواندن قرآن و هم ترجمه‌اش را به ما بیاموزد، ولی روخوانی مقدم بود. تا آنجا که یادم می‌آید، هر روز آمی یک کلاه کاسه‌ای به رسم مسلمانان بر سرم می‌گذاشت، مرا کنار خودش می‌نشاند، و به من عربی خواندن می‌آموخت. ما با کتابی به نام القاعده به معنی «راهنما» شروع کردیم. این کتاب شکل‌های گوناگون حرف‌های الفبای عربی را با صدای آنها به ما می‌آموخت. درست پس از نقل مکان به اسکاتلند، کتاب قاعده خواندن قرآن را «به پایان» رساندم.

آن لحظه را به خوبی به یاد می‌آورم زیرا شادی زودگذار من منتهی به ترس شد. پس از پایان آخرین صفحه کتاب قاعده، آمی دستش را دراز کرد و از کنارش قرآن را برداشت و آن را به من هدیه کرد. آن قرآن من بود، اولین کتابی که تا آن زمان دریافت کرده بودم. هیجان‌زده دویدم تا آن را به باجی نشان دهم. باجی روی زمین نزدیک اتاق آمی و آبا بازی می‌کرد، پس من کنار خم شدم و قرآن را روی زمین گذاشتم تا به او نشان دهم.

ناگهان آمی در حالی که به سوی من می‌دوید فریادی کشید که قلبت را از کار می‌انداخت. «نبیل!» من چنان جا خورده بودم که واکنش نشان ندادم. هرگز نشنیده بودم که او آنگونه فریاد بزند یا بدود. او در یک چشم به هم زدن قرآن را برداشت. «هرگز قرآن را روی زمین نگذار!»

«چشم.»

«همیشه آن را بالا نگه دار. همیشه بیشترین احترام را به آن بگذار. پیش از آن که به آن دست بزنی دستهایت را بشور، و تنها با دست راست به آن دست بزنی. آن تنها یک کتاب نیست، کلام خدا است. با احترامی که شایسته خدا است با آن رفتار کن!»

«چشم.»

«جائو، برو». او خیلی ناراحت بود و من بی‌درنگ آنجا را ترک کردم.

از آن پس هر گاه قرآن را در دست داشتم آن را بالا نگه می‌داشتم. باجی هم از اشتباه من درس گرفت، پس دفعه بعد که آمی ما را صدا زد تا با هم قرآن بخوانیم، در حالی آمدیم که دست‌هایمان را کامل بالا برده بودیم و قرآن‌هایمان را تا جایی که می‌توانستیم روی سرمان بالا نگه داشته بودیم. آمی لبخند می‌زد. این درست همان چیزی نبود که او می‌خواست، ولی خشنود بود.

اول باجی شروع کرد چون بزرگتر بود. آمی به آهستگی انگشتش را روی صفحه از راست به چپ حرکت می‌داد و به هر کلمه‌ای که قرار بود باجی بخواند اشاره می‌کرد. باجی در حالی که تلاوت می‌کرد، خیلی از کلمه‌ها را درست نمی‌خواند. به ما آموخته بودند که قرآن را با آوای خوش بخوانیم و لحن خواندنی‌مان تا می‌شود زیبا باشد. برخی از مردان همه زندگی‌شان را در این راه به تمرین برای کامل کردن ضرب آهنگ، تلفظ و لحن صدایشان پرداخته‌اند. ولی باجی و من هیچ مهارتی در این کار نداشتیم. او چند سال زودتر از من شروع کرده

بود و به تازگی تنها آموخته بود که قرآن را به شیوه‌ای قابل پذیرش بخواند. هنگامی که او تمام کرد، نوبت من بود. من هرگز پیش از آن قرآن نخوانده بودم و خیلی هیجان‌زده بودم.

«بلو، پیش از هر چیز چه می‌گوییم؟»

«بسم الله الرحمن الرحيم»

«و معنی آن چیست؟»

«به نام خدایی که مهربان‌ترین و بخشنده‌ترین است.»

«چرا این دعا را می‌خوانیم؟»

«تا آنکه به یاد آوریم همه چیز از آن خدا است، و اینکه ما تنها کارهای نیکو انجام

می‌دهیم.»

«شباباش، آفرین. آیا می‌دانی این دعا از کجا می‌آید؟»

«نه.»

«در ابتدای هر سوره قرآن آمده است.»

«هر سوره؟»

«همه سوره‌ها جز یکی.»

«آمی، چرا الله در یک سوره آن را نیاورده است؟»

«در این سوره، به نام توبه، خدا خیلی از مردم ناخشنود است، بنابراین برکت بسم‌الله را در آنجا به ما نمی‌دهد. ولی او ما را خیلی دوست دارد، پس در سوره دیگری یک بسم‌الله اضافه قرار داد. پس چند تا سوره داریم؟»

«۱۱۴»

«شباباش. و انشاءالله بزودی همه آنها را خواهی خواند. باجی هنگامی که هفت سالش بود قرآن را تمام کرد، و می‌خواهم تو آن را تا شش سالگی به پایان برسانی. شروع کنیم.»

همچنان که روزها پیش می‌رفت، بیشتر و بیشتر با قرآن آشنا می‌شدم. من آموختم که قرآن به دو روش تقسیم‌بندی می‌شود: یکی به صد و چهارده سوره و دیگری به سی جزء. آخری شیوه‌ای بود که مسلمانان سالها پس از آنکه قرآن گردآوری شد ایجاد کردند. این دسته‌بندی بیشتر به این منظور بود که همه قرآن در سی روز ماه **رمضان** خوانده شود. ولی این سی جزء به دلیل دیگری برای من اهمیت داشتند: هرگاه که یک جزء را به پایان می‌رساندم، آمی برایم هدیه‌ای برای تبریک می‌خرید. هدیه مورد علاقه‌ام سطل زباله ماریو براس بود که عکس ماریو رویش بود.

من و آمی با هم قرارداری گذاشته بودیم، تا زمانی که خواندم به سرعت قابل قبول برسد. من قرآنم را می‌آوردم، می‌نشستیم و آخرین صفحه‌ای را که خوانده بودم باز می‌کردم، و آمی به جایی که باید آن روز تا آنجا می‌خواندم اشاره می‌کرد. به چند دلیل ترجیح می‌دادم

که روزی هجده آیه تلاوت کنم. اگر آمی برای آن روز آیه‌های بیشتری را برمی‌داشت، من شکایت می‌کردم و اگر کمتر برمی‌داشت، چند آیه بیشتر می‌خواندم تا او را خوشحال کنم. و روزها اینگونه پیش می‌رفت. سرانجام درست پیش از آنکه شش سالم بشود قرآن را به پایان رساندم، که خیلی باعث خوشحالی آمی شد. همزمان، آمی به من کمک کرده بود که هفت سوره آخر را حفظ کنم. تا در طول دعای روزانه بخوانم. سوره مورد علاقه من سوره اخلاص، شماره ۱۱۲ بود، زیرا کوتاه و آهنگین بودند و من می‌توانستم آنها را حفظ کنم. به علاوه اولین سوره‌ای بود که من حفظ کردم و چند بار در روز در نماز تکرار می‌کردم. آن یکی از سوره‌های مورد علاقه آمی نیز بود ولی به دلیلی متفاوت: در حدیثی، محمد به یارانش می‌گوید که سوره اخلاص آن اندازه مهم و باارزش است که تلاوت آن مانند تلاوت یک سوّم قرآن در یک نشست است.

این سوره چه پیامی داشت که محمد آن را تا این اندازه مهم می‌دانست؟  
اساس پیام این سوره این است که: خدا پدر نیست و هیچ پسری ندارد.

# داستانهای پیامبر

«دیر شد، بیایید برویم!»

صبح روز شنبه بود، و آبا جلوی در منتظر ما ایستاده بود. خانواده ما هر شنبه برای رفتن به مسجد جماعت از دانون به گلاسگو سفر می‌کرد. شنبه روز مورد علاقه ما در هفته بود، روزی بود که ما می‌توانستیم با دیگر مسلمانان، که نزدیک به همه آنها ریشه پاکستانی داشتند، وقت بگذرانیم. آنها هم درست مانند ما جایی برای رفتن نداشتند، پس همه ما با هم جمع بسیار خوبی را بوجود می‌آوردیم. گویا آمی همه هفته را به امید آن روز زندگی می‌کرد، چون تنها جایی بود که او بیرون از خانه براستی می‌توانست آزاد باشد و در واقع می‌توانست موهایش را بیرون بریزد. زنان مسلمان هنگامی که گرد هم می‌آیند، برقه‌هایشان را برمی‌دارند و بیشتر این وقتها تا اندازه‌ای هم به آراستگی و شیک‌پوشی می‌پردازند.

آمی هر اندازه هم که چشم به راه آن بود، باز هم دیر می‌کرد. همیشه در فرهنگ پاکستانی، به اندازه غربی‌ها به وقت‌شناسی اهمیت داده نمی‌شود. ملاحظه‌های اجتماعی در اولویت هستند. وقت‌شناسی خیلی وقتها نابجا به نظر می‌رسد، و اگر درست سر ساعتی که دعوت شده‌اید، در خانه کسی حاضر شوید، در واقع تا اندازه‌ای بی‌ادبانه به حساب می‌آید. شاید آنها تا آخرین لحظه سرگرم تدارک دیدن باشند. اگر پیش از آنکه آنها آماده باشند برسید، مهمان‌نوازی آنها زیر سؤال می‌رود. برای اطمینان لازم است پانزده دقیقه تا نیم ساعت دیر رسید.

از سوی دیگر، آبا این وجهه فرهنگی‌مان را در سربازخانه جا گذاشته بود. او اکنون یک مرد ارتشی بود و تأخیر ما برایش ناخوشایند بود. تا جایی که می‌توانست تلاش کرد ولی هرگز نتوانست شیوه آمی را تغییر دهد. آمی همیشه آنچه را که می‌خواست انجام می‌داد، و آبا هم همیشه به او یادآوری می‌کرد که او مرد خانه است. آمی چند دقیقه گوش می‌کرد و سپس به آهستگی دل او را نرم می‌کرد و او را به دوباره سرحال می‌آورد. آن کدورت عاشقانه آنها نیز گویی جزئی از برنامه صبح شنبه‌ها بود.

اما این شنبه روزی خاص بود که تنها سالی یکبار پیش می‌آمد؛ روزی بود که جماعت

ما سیره‌النبی، یعنی زندگی پیامبر، را جشن می‌گرفت. آن روز روز تولد محمد نبود، تنها روزی بود که مردم برگزیده بودند تا گرد هم بیایند و داستانهای زندگی محمد را روایت کنند.

زندگی محمد برای مسلمانان نمونه بود و مسلمانان دیندار تا آنجا که می‌توانستند از آن تقلید می‌کردند. مسلمانان برای انجام این کار، داستانهای زندگی محمد را از کتابهای سیره و حدیث می‌آموختند. آنها هرگز خودشان آن داستانها را نمی‌خواندند، بلکه آنها را در موعظه‌های مسجد می‌شنیدند. آموختن حدیث‌ها به خوبی و توانایی نقل قول کردن و تلاوت کردن آنها در زمینه‌های مناسب مایه اعتبار و آبرو بود. از این رو، رفتن به مسجد هم از نظر مذهبی و هم اجتماعی دارای اهمیت بود.

ولی ما دیرمان شده بود.

«چَلُو! زود باشید!»

سرنوشت آمی، باجی و من برای شنبه‌ها صبح از پیش نوشته شده بود: پس از بیدار شدن و خواندن نماز صبح، آمی لباس من و باجی را می‌پوشاند، به ما صبحانه می‌داد و سپس آرایش می‌کرد. او درست پس از آرایش صورتش و پیش از مداد لب فریاد می‌زد، «من آماده‌ام!». این شنبه، او مداد لبش را توی ماشین زد. چیزی نگذشت که ما در راه گلاسگو بودیم.

برای رفتن از دانون به گلاسگو باید از خلیج هُلی می‌گذشتیم. این خلیج لنگرگاه زیر دریایی‌های هسته‌ای آمریکا در طول جنگ سرد بود. آبا افسر محیطی و امنیتی کشتی تعمیر زیردریایی بود. البته من در آن هنگام نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که دو قایق بود که ما را به آنسوی خلیج می‌برد، یکی کوچک به رنگ قرمز و دیگری بزرگ به رنگ سیاه، و آنکه سیاه بود استراحتگاهی داشت که آنجا می‌توانستیم ساندویچ پنیر بخیریم. همیشه تا هنگامی که سوار قایق می‌شدیم، بگو مگوی آمی و آبا تمام شده بود. آن روز آنها تصمیم گرفتند داخل ماشین بمانند و ما را برای روز سیره‌النبی آماده کنند.

آمی از ما سؤال می‌پرسید و من یا باجی هر کدام از ما که می‌دانستیم، پاسخ می‌دادیم. «بتائو، بگوئید ببینم، محمد(ص) در کجا و کی به دنیا آمد؟»

«سال ۵۷۰ میلادی در مکه.»

«شبابش، آفرین! اب‌بتائو، حالا بگوئید نام پدرش چه بود؟»

«نامش عبدالله بود، اما او پیش از آنکه محمد (ص) بدنیا بیاید مرد.»

«و مادرش؟»

«نامش آمنه بود، و او هنگامی که محمد شش ساله بود مرد.»

«بنابراین پس از مرگش چه کسی از محمد(ص) مراقبت کرد؟»

«پدر بزرگش، عبدالمطلب، ولی تنها برای دو سال. سپس او نیز مرد.»

«و پس از آن؟»

«عمویش، ابوطالب. او تا هنگامی که محمد (ص) خوب بزرگ شد، زنده بود.»

اینها پرسش‌هایی متداول از همهٔ بخشهای آموزش اسلامی بودند که برای کودکان مسلمان مناسب بود. پدر و مادرها اغلب افتخار می‌کردند که فرزندانشان این واقعیت‌های اسلامی را بدانند و آیه‌ها و حدیث‌هایی را از بر بخوانند، و آمی و آبا نیز از این دسته بودند. «بسیار خوب، این یکی سخت است. بگوئید چه بر سر محمد(ص) آمد پیش از آنکه مادرش بمیرد.»

باجی پاسخ داد: «یک روز، هنگامی که محمد(ص)، با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد، دو فرشته نزد او آمدند و سینه‌اش را شکافتند. بچه‌های دیگر ترسیدند و فکر کردند که شاید آن فرشته‌ها جنّ باشند. آنها فرار کردند و فرشته‌ها قلب محمد(ص) را گرفتند و آن را آنقدر پاک کردند تا بدرخشید. سپس آن را دوباره در سینه‌اش گذاشتند و رفتند.»<sup>۹</sup>

«شباباش، گُریا!» این نام خودمانی باجی بود که آمی او را به این نام می‌خواند، و به معنی «عروسک» بود. «حالا که تو آنرا پاسخ دادی، نبیل، بتائو: اولین زن محمد(ص) که بود، و آنها چگونه ازدواج کردند؟»

این یکی آسان بود. «اولین زن محمد(ص) خدیجه بود. او یک بیوهٔ ثروتمند بود و محمد(ص) به عنوان بازرگان برای او کار می‌کرد. هنگامی که او دید محمد خیلی خوب کار می‌کند و در مورد پول خیلی درستکار است، به او پیشنهاد ازدواج داد.»

«و چند سال داشتند؟»

«محمد (ص) بیست و پنج سال داشت و خدیجه چهل ساله بود.»

«خوب بود، ولی شاید این خیلی سخت نبود. اب بتائو، بلو، محمد چگونه دریافت که پیامبر بود؟»

«یک روز که او در غاری دعا می‌کرد...»

آبا حرفم را قطع کرد و پرسید، «نام غار چه بود؟»

«غار حرا. و فرشته‌ای پیش او آمد و به او گفت، «بخوان». ولی محمد(ص) خواندن بلد نبود؛ پس فرشته سه بار از او خواست که بخواند. سپس فرشته اولین آیه‌های قرآن را به محمد(ص) داد.»

«شباباش!» آمی ادامه داد، «و آن کدام سوره بود؟»

نه من پاسخ این پرسش را می‌دانستیم و نه باجی. این پرسش سخت‌تر از آن بود که دیده می‌شد، چرا که سوره‌های قرآن به ترتیب تاریخ نیست. این پرسش بیرون از کتابهایی که خوانده بودیم نبود، پس ما خوب به آن دقت نکرده بودیم.

«مشکلی نیست، نگران نباشید. اگر کسی امروز از شما پرسید، به یاد داشته باشید که آن سورهٔ «العلق» است.»

«جان، کسی از آنها نخواهد پرسید که آن کدام سوره بود. پرسشهای مهم از آنها بپرس.»  
جان یا جانی واژه‌ای اردو به معنی «زندگی‌ام» می‌باشد که برای عزیز کردن کسی به کار می‌رود. آن را به عزیزان مان می‌گوییم و شیوه‌ای که آبا آن را در اینجا به کار برد، تا اندازه‌ای به معنی «عزیزم» می‌باشد.

ولی امّی به هیچ وجه آن را نپذیرفت. «پس نام سوره مهم نیست، ولی نام یک غار مهم است؟ باشد، بسیار خوب، بگذار مرد خانه بپرسد!»

«باشد، می‌پرسم. چَلَو، بتائو: اولین کسی که محمد (ص) را به عنوان پیامبر پذیرفت، که بود؟»

«زنش خدیجه.»

«و از مردان؟»

«بهترین دوستش، ابوبکر.»

«و ویژگی ابوبکر چیست؟»

«او پس از مرگ محمد(ص) خلیفهٔ اوّل شد.» این موضوع مهمّی بود که شیعه با آن مخالف بود، ولی باجی و من هنوز آن را نمی‌دانستیم.»

«خوب بود. از میان کودکان چه کسی اول اسلام را پذیرفت؟»

«علی، پسر عموی محمد(ص).»

«ویژگی علی چیست؟»

«او خلیفه چهارم شد.»

«مردم دیگر مکه چگونه با اسلام برخورد کردند؟»

«آنها سالها با توهین و حمله به مسلمانان، به آنها جفا کردند.»

«پس چه بر سر آنها آمد؟»

«محمد(ص) مجبور شد به مدینه فرار کند.»

آبا سکوت کرد. قایق در حال پهلو گرفتن در اسکله بود، و موج‌ها به آرامی بر بدنهٔ قایق می‌خوردند. در کنار پرسش‌هایی که پشت سر هم می‌پرسید، این وقفهٔ کوتاهش حالت او را بیشتر نمایان می‌کرد. آبا در چه فکری بود؟

سرانجام هنگامی لب به سخن گشود، صدایش عمیق و اندوهگین بود. «بَلَو بتائو، اولین نبردی که محمد (ص) مجبور شد بچنگد، چه نام داشت؟ توضیح بده.»

«در جنگ بدر بود. مردم مکه به مدینه آمدند تا به مسلمانان حمله و آنها را نابود کنند.»



آنها هزار سرباز آورده بودند و اسب‌های زیادی داشتند. مسلمانان تنها سیصد و سیزده مرد، تعداد کمی جنگ‌افزار و تنها چند اسب داشتند.»

«چه کسی پیروز شد؟»

«البته که ما پیروز شدیم!»

«چرا؟»

«چون ما بهتر بودیم.»

«نه، بی‌طا. آنها از هر جهت بالاتر بودند. ما پیروز شدیم چون الله به ما کمک کرد. در حالت طبیعی، ما این جنگ را می‌باختیم و محمد(ص) کشته می‌شد، اعوذ بالله. خدا همیشه به مسلمانان کمک می‌کند زیرا ما مردم او هستیم. خوب بی‌طی، حالا تو بگو، جنگهای دیگر آنها که در مدینه جنگیدند، چه بود؟»

«جنگهای اُحد و خندق.» شاید خوشحالی باجی برای پاسخ به چنین پرسشی کمی زیاد بود.

«چرا مسلمانان در این نبردها جنگیدند؟ آیا ما به کسی حمله می‌کردیم؟»

«نه آبا. مسلمانان تنها برای دفاع از خودشان می‌جنگند. مکی‌ها به مسلمانان حمله می‌کردند.»

«بنابراین مسلمانان برای گرفتن جلوی مکی‌ها چه باید می‌کردند؟»

«آنها مکه را فتح کردند.»

«و این کجا پیشگویی شده بود؟»

من پریدم وسط و گفتم، «در کتاب مقدس! در تننیه!»<sup>۱۰</sup> یک رشته کامل از بحث‌های اسلامی به نام «محمد در کتاب مقدس وجود داشت.» و کتاب‌های دانش اسلامی ما پر از اشاره‌هایی به نبوت‌های کتاب مقدس درباره محمد بود. من خیلی شیفته آنها بودم. و علاوه بر آن، عاشق گفتن «تننیه» بودم اگرچه هیچ نمی‌دانستم که چه بود.

«خُب، آخرین پرسش. محمد (ص) چه زمانی مکه را فتح نمود، و با آنان چه کرد؟»

«او همهٔ مکیان را بخشید.»

«بله... آبا دوباره از خود بیخود شد، و این بار می‌توانستم حدس بزنم که برای یک نطق هیجان‌انگیز آماده می‌شد. گاهی عشق به اسلام بر او چیره می‌شد و حتی اگر کسی نبود که گوش کند، برای باد فضل فروشی می‌کرد. این امر خیلی پیش نمی‌آمد، ولی هنگامی که رخ می‌داد، من خیلی دوست داشتم و محو آن می‌شدم.

«بله، او همه را بخشید. اینها همان مردمی بودند که عموی محمد(ص) را کشتند، که مسئول مرگ خدیجه بودند، که سالها به مسلمانان جفا کردند و پس از آن در برابر مردم بی‌دفاع جنگ برپا کردند. هنگامی که سرانجام محمد(ص) موفق به شکست آنها شد، او بر

همه آنها رحم کرد در حالی که هیچ یک از آنان سزاوار نبودند. آیا هیچ جای شگفتی دارد که محمد(ص) رحمت‌الله نامیده شود؟

چشمان آبا به افق خیره مانده بود. ما پر از احترام و غرور برای پیامبران، هر کلمه او را می‌قاپیدیم.

بسیاری از مکیان آن روز رحمت محمد(ص) را دیدند و نتوانستند کاری بکنند جز اینکه زیبایی اسلام را به زبان بیاورند. تمام سرزمین عرب چنان از محمد(ص) در شگفت بودند که همه آنها مسلمان شدند.

کسی نمی‌توانست در برابر پیامبر و پیام او ایستادگی کند، و به زودی امپراطوری اسلام از اسپانیا تا هند گسترش یافت. آن بزرگترین تمدنی بود که جهان هرگز به خود دیده بود. هنگامی که غرب در دوران تاریکی خود بسر می‌برد، اسلام در دوران طلایی خود بود.»

«جامعه غرب بیشتر مدیون اسلام است. علم پزشکی، ریاضیات، فلسفه... مسلمانان تأثیر بسیار بزرگی در این زمینه‌ها داشتند. از این رو است که در همه آنها هنوز واژه‌های عربی، مانند «الجبر» و «الکمی» را می‌یابیم. متأسفانه هنگامی که تمدنهای غربی چیره شدند، همه چیز را نابود کردند، پژوهشگران مسلمان را کشتند. کتابخانه‌ها را آتش زدند، شهرها را از میان بردند. تفتیش عقاید در اسپانیا تنها یک نمونه از رفتار مسیحیان با مسلمانان است.»

با صدای بلند از خود پرسیدم، «ولی چرا مسیحیان باید آنگونه با مسلمانان رفتار می‌کردند؟ آیا آنها پیروان **حضرت عیسی** نبودند؟»

بیط، آنها از حضرت عیسی پیروی نمی‌کردند. آنها خیلی پیشتر از آن دست از پیروی از او کشیده بودند. آنها از عیسی خدا ساختند و اینگونه به حضرت عیسی بی‌احترامی کردند و به الله کفر ورزیدند! از آن رو، الله محمد(ص) و اسلام را به عنوان آخرین پیام برای نوع بشر فرستاد. اسلام همه پیامهایی را که الله از طریق پیامبران: آدم، نوح، ابراهیم، اسماعیل، اسحاق موسی، داود، ایلیا... فرستاد، در بر دارد. همه آنها پیامهای خدا را برای مردمشان آوردند، و اگر چه در ابتدا مردم پیام آنها را پذیرفتند، نسلهای بعد در آنها دست بردند. نور هر چه از سرچشمه خود دور شود، کم سوتر می‌گردد! از این رو است که ما امروز نمی‌توانیم به کتاب مقدس اطمینان کنیم؛ در آن دست برده شده است. تنها قرآن کامل است. تنها اسلام است که کسی نمی‌تواند در آن دست ببرد. الله آن را تا هنگامی که پیامش در دنیا گسترش یابد و همه مسلمان شوند، حفظ خواهد کرد. آن هنگامی است که روز داوری فرا خواهد رسید. در آن روز اسلام پیروز خواهد شد.»

ما همه شیفته ایمان عاشقانه آبا بودیم و رویای او را برای جهانی شدن اسلام در آینده از آن ما نیز بود. این پیروزی هیچ خشونت در بر نداشت. اندیشه‌های واهی از عدالت‌خواهی و سرنوشت بود.

پس از چند دقیقه خیال پردازی، آمی ما را دوباره از رویاها به زمین برگرداند. «چلو، کافی است. چند دقیقه دیگر به مسجد می‌رسیم. باید آماده شویم.» و حق با او بود. به مسجد

نزدیک می‌شدیم. زمان ایستاده بود و من حتی متوجه پیاده شدن از قایق نشده بودم. گفتگو دربارهٔ موضوعهای مذهبی را دوست داشتم. قرآن، الله، محمد، تاریخ، نامها، مکانها... همه مرا اسیر خود می‌کردند. حتی گفتگو دربارهٔ عیسی و کتاب مقدس شیفته‌کننده بود. همهٔ آنها برای من بخشی از نقشهٔ الله برای نوع بشر بود، نقشه‌ای که سرانجام توسط بزرگترین مرد دنیا، محمد(ص) به انجام رسیده بود. قلبهای ما از آن او بود و با او پیمان بسته بودیم.

# عادل شدن از راه خواندن نماز

**مسجد گلاسگو** یکی از جاهای مورد علاقه من در دوران کودکی بود. مسجد بر سر چهار راهی که زاویه‌اش خیلی عجیب تیز بود، درست کنار خیابان اصلی نزدیک ریور کلاید قرار داشت. از سنگهای قرمز با گنبدی سبز شناخته شده بود، طبقه‌های زیادی داشت با راهروها، درها و پلکانی که به گونه‌ای عجیب کار گذاشته شده بودند. جای بسیار خوبی برای بازی قایم باشک با دیگر پسرهای مسلمان بود.

جدای از بازیهای کودکان، کارهای گروهی بسیار در مسجد انجام می‌شد. ما برای روزهای مقدس، جشن‌ها، مراسم ترحیم، عروسی‌ها، پیک‌نیک، مهمانی و تا اندازه‌ای می‌شود گفت برای هر کاری که می‌خواستیم به عنوان یک اجتماع انجام دهیم در آنجا گرد هم می‌آمدیم. مسجد برای مسلمانان خیلی ارزشمند است، به ویژه برای مسلمانان مهاجری که مشتاق مشارکت هستند. اما هیچ‌یک از آنها هدف اصلی مسجد نیست.

هدف اصلی **نماز** خواندن به جماعت است. نماز آیین عبادت اجباری است که مسلمانان پنج بار در روز بجا می‌آورند. مسلمانان در حالی که ابتدا می‌ایستند، سپس خم می‌شوند، و به دنبال آن در سجده کوتاهی که پیشانی خود را بر زمین می‌گذارند، دعاها را از پیش تعیین شده‌ای را به زبان عربی برای الله می‌خوانند.

هر یک از پنج نماز روزانه برای خود نامی دارد: فجر، ظهر، عصر، مغرب و عشاء. اگر چه کلام و چگونگی ایستادن در همه آنها یکسان هستند، تعداد تکرار آنها متفاوت است. هر بار که تکرار می‌شوند یک **رکعت** نامیده می‌شود. هر مسلمان باید هفده رکعت در روز نماز بخواند، و همراه آنها می‌تواند دعاها را بخواند. همه می‌گفتند تعلیم جماعت ما این است که هرگاه ممکن باشد سی و یک رکعت بخوانیم.

وقت نماز اغلب برای مسلمانان تبدیل به یک برنامه منظم می‌شود، با اذان برای نماز صبح از خواب بیدار می‌شوند، در پایان صبح برای نماز ظهر اندکی از کار دست می‌کشند، پس از نماز عصر به خانه می‌روند، پس از نماز مغرب شام می‌خورند و پس از نماز عشاء

برای خواب آماده می‌شوند. مسلمانان برای هر نماز پس از شنیدن اذان برای پاک نمودن خود **وضو** می‌گیرند. وضو آداب شستشوی دستها از آرنج به پایین، صورت و پاها برای پاک شدن می‌باشد. آنها اغلب به هنگام وضو گرفتن دعا‌هایی را از بر می‌خوانند و سپس برای نماز به سوی جماعت می‌شتابند.

مسلمانان در سراسر جهان کم و بیش به یک شیوه نماز می‌خوانند. در واقع، آنها همه رو به یک نقطه می‌ایستند، به سوی کعبه، معبد مقدس مسلمانان که همانند یک مکعب سیاه است. در اسلام گفته می‌شود که ابراهیم به همراه پسرش اسماعیل کعبه را ساخته‌اند، و هنگامی که محمد به مدینه پناه برد، به مسلمانان فرمان داد که از آن پس در حال نماز خواندن رو به کعبه بایستند. از آن هنگام آنها اینگونه برای نماز می‌ایستند، چه دایره‌وار در مسجد بزرگ که کعبه در میانه آن جا دارد و چه در صف‌های کوتاه پشت سر هم در جاهای دیگر دنیا. در غرب، شما شاید مسلمانان پایبندی را دیده باشید که به هنگام نماز قطب‌نمایی را بیرون آورده تا جهت درست را پیدا کنند. من حتی جانمازهایی را دیده‌ام که دارای قطب‌نما هستند.

نماز توسط شخصی به نام **امام** رهبری می‌شود. زنان و مردان جدا از هم نماز می‌خوانند ولی زنان به اندازه کافی نزدیک می‌ایستند که صدای امام را در حال رهبری نماز بشنوند. همچنان که امام نماز را رهبری می‌کند، برخی بخش‌های نماز در سکوت و فردی خوانده می‌شود، و بخش‌های دیگر را امام با صدای بلند می‌خواند. بخش‌هایی از هر نماز دارای قرائت‌هایی از قرآن نیز هستند، و امام همیشه ای بخش‌ها را با صدای بلند از بر می‌خواند.

روند قرائت قرآن طی نماز شیوه‌ای ابتکاری برای ترویج قرآن در میان مردم قرن هفتم عربستان بود که بیشتر آنها بی‌سواد بودند. و همچنان امروزه نیز به همانگونه انجام می‌شود. از این رو است که تنها معیار برای یک امام این است که قرآن را به خوبی بداند و بتواند استادانه بخش‌های زیادی از آن را قرائت کند. هر چند وقت یکبار، ممکن است امام در قرائت اشتباهی مرتکب شود و این وظیفه مسلمانان ردیف اول است که او را اصلاح کنند. به این ترتیب با قرار داشتن مسلمانان بزرگتر و با اعتبار در ردیف‌های جلوتر، سلسله مراتبی از تقوا در صف‌های نماز یافت می‌شود.

مسلمانان با وجود آن استثنای جزئی که در بالا اشاره شد، به برابری که در نماز یافت می‌شود، می‌بالند. از ثروتمند تا فقیر، از سران تا کارگران، همه در کنار یکدیگر به صف می‌ایستند و در یگانگی نماز می‌خوانند. نماز امری جدی است که طی آن هیچکس صحبت نمی‌کند، هیچکس از جلوی نمازگزاران نمی‌گذرد، و هیچکس آن را قطع نمی‌کند.

هیچکس، البته جز یک بچه لوس آمریکایی. چند باری، به هنگام دیدن اطراف نمازگزاران، یکی سریع با دست به پشتم زد تا مرا از شرارت باز دارد. پدر و مادرم با این تنبیه مشکل نداشتند؛ یک بچه مسلمان باید در مسجد پرورش بیابد، و اعضای جماعت‌مان بسیار به یکدیگر اعتماد داشتند.

یکبار به هنگام نماز من آرام و قرار نداشتم. یکبار نفهمیدم از کجا یکی به پشتم زد.

من گمان کردم عمومیم بود که کنار من ایستاده بود، بنابراین پس از نماز، اشک‌ریزان از او شکایت کردم که چرا مرا زده است. او بدون اینکه جا بزند به سوی آسمان اشاره کرد و گفت، نه، الله بود. «چشمانم گرد شد، و با خود گفتم، «اگر سریعتر سرم را برگردانده بودم، دست الله را دیده بودم!» پس از بیست سال، اعتراف کرد که او زده بود، اما تمام این مدت من افتخار می‌کردم که خود خدا به پشتم زده بود. پس از آن همیشه با وقار لازم سر نماز می‌ایستادم.

از آنجایی که حالتها و سخنان نماز همه از پیش تعیین شده‌اند<sup>۱۱</sup>، هیچ چیزی در نماز ناگهانی نیست - در واقع هیچ چیزی در نماز از درون خود شخص بر نمی‌آید. برای بسیاری از مسلمانان، نماز تنها یک انجام وظیفه است، نه ابراز احساس قلبی یا شخصی.

درست است که شخص می‌تواند در مفهوم کلامی که در نماز می‌خواند تأمل کند تا آن را بیشتر از زبان خود گفته باشد، ولی کمتر نمازگزار هست که بتواند هر روزه این کار را برای هر هفده رکعت نماز اجباری انجام دهد. حتی در این صورت هم، سخنان نماز برای نمازگزار منشأ درونی ندارد، حتی اندکی، زیرا آنها به زبانی بیگانه هستند. این امر حتی برای عرب‌زبانان هم درست است. زیرا عربها به عربی محاوره‌ای سخن می‌گویند که در هر منطقه متفاوت است. اگر باید زبان عربی ادبی باستان را در مدرسه بیاموزند. زبان نمازهای روزانه برای هیچکس زبان شخصی نیست.

شاید کسی از خود بپرسد چرا مسلمانان همچنان پنج بار در روز نماز می‌خوانند. هدف از خواندن همان کلام هر روزه در نماز، پنج بار در روز، چیست، آن هم در حالی که هیچ مفهومی برای خود شخص ندارد؟ من خودم هنگامی که کوچک بودم از خودم این را می‌پرسیدم، و هنگامی که از آبا پرسیدم، او گفت «نبیل، همه ما در پیشگاه خدا ناپاک هستیم و نیاز داریم که او ما را پاک سازد. حالا فکر کن که تو پنج بار در روز حمام کرده‌ای. چقدر پاکیزه خواهی بود! نماز حمام روحانی است که الله به مسلمانان داده است تا ما را پاک و بی‌آلایش نگاه دارد. از آن رو است که ما پنج بار در روز نماز می‌خوانیم.»

نمازهای متفاوتی وجود دارند. جمعه‌ها، روز آرامی (سبت) مسلمانان، امام خطبه‌ای ایراد می‌کند و مسلمانان شکل تعریف شده‌ای از نماز ظهر را بجای می‌آورند. که **نماز جمعه** نامیده می‌شود. واژه جمعه به معنی «دست جمعی» می‌باشد. و تنها با سه نفر یا بیشتر می‌تواند برگزار شود. نماز جمعه به اندازه‌ای اهمیت دارد که نام روز جمعه در عربی از آن گرفته شده است. آمی و آبا به ما می‌گفتند که اگر سه نماز جمعه را پشت سر هم از دست بدهیم، لکه سیاهی در قلبمان پیدا می‌شود، که متأسفانه به دلیل دوربودن خانه‌مان از مسجد و برنامه کاری پدرم نمی‌توانستیم جمعه‌ها به آنجا برویم. البته که، برای پنج وعده نماز روزانه نیز نمی‌توانستیم به مسجد برویم. از این رو، نماز روزانه و جمعه را خانوادگی در خانه برگزار می‌کردیم. هر گاه آبا آماده‌باش بود و هیچیک از بستگان مرد نزد ما در خانه نبودند، من پیش‌نماز آمی و باجی می‌شدم. این کار از زمانی شروع شد که به سن نوجوانی

رسیدم، هنگامی که آمی احساس کرد به اندازه کافی بزرگ شده‌ام. اگر چه از رهبری نماز لذت می‌بردم، واگر چه برخی از امامان در جماعت ماصدایی خوش آهنگ داشتند یا حضورشان بسیار تشریفاتی بود، ولی آبا همیشه امام مورد علاقه من بود. ضرب آهنگ او، صدایش، آوایش، و ایستادنش در جلوی بقیه خانواده‌مان به نظرم خیلی برازنده بود. حتی اکنون، اگر چشمانم را ببندم، می‌توانم صدای او را در حال خواندن بخشهایی طولانی از قرآن بشنوم. از آنجا است که من آن بخشها را می‌دانم، زیرا بارها آنها را از آبا شنیده بودم. نمازخواندن پدرم مرا از نظر روحانی رهبری و استوار کرد و قرآن را برای همیشه در قلبم حک نمود. این قدرت نماز است.

# تنوع اسلام

سال ۱۹۸۹ برای جماعت ما بسیار مهم بود. صدمین سالگرد فرقه ما، یعنی فرقه احمدیه اسلام، بود، و مردم از سراسر دنیا در انگلستان گرد آمده بودند تا این سده را جشن بگیرند. خانواده ما آن را برکت خاص الله می‌دانستند که این رویداد بیاد ماندنی هنگامی رخ می‌داد که ما را در کشور بریتانیا ساکن بودیم، و ما هم در میان ده‌ها هزار مردم شرکت‌کننده خواهیم بود.

جشن در حومه انگلیسی شهر تیلفورد برگزار می‌شد، جایی که چادرهای بسیار بزرگ برای سالن گردهمایی برپا شده بود و چمنهای لگدمال شده مسیر رفت و آمد بود. چادرهایی نیز برای نماز خواندن، غذاخوری، پخش برنامه از طریق ماهواره و فروش یادواره وجود داشت. کارگزاران سیاسی و مهمانهای افتخاری دیگری نیز از سراسر دنیا برای شرکت در نشست‌ها دعوت شده بودند و افراد بسیاری پیام سازش و همزیستی فرهنگ‌ها را با خود به همراه آورده بودند.

کارگزاران سیاسی زن تنها زنانی بودند که اجازه داشتند در محوطه مردان باشند. محوطه زنان تا اندازه‌ای نزدیک به محوطه مردان برپا شده بود، ولی دو تا از آنها جدا بودند. من هنوز آن اندازه خردسال بودم که بتوانم وارد بخش زنان بشوم، البته بدون اینکه سرم را بلند کنم، و من اغلب بلند می‌کردم. آنجا از جای مردها خیلی با شور و نشاط‌تر بود. زنها لباسهای رنگ و وارنگ پوشیده بودند، با صدای بلند می‌خندیدند، پیوسته صحبت می‌کردند و به کلی سخنرانی‌هایی را که از بخش مردان برای آنها روی صفحه نمایش پخش می‌شد، نادیده می‌گرفتند. آنجا بین مردان فضا خیلی جدی بود و برای یک کودک شش ساله جدی یعنی کسل‌کننده.

در طول یکی از نشست‌های مهم، من می‌خواستم از سالن زنان به بازار مردان بروم که در آنجا نشان‌هایی با طراحی ویژه برای یادبود می‌فروختند. در بین راه، مرد سالخورده‌ای که سعی داشتم از کنارش بگذرم، شانهم را محکم گرفت. این به هیچ وجه نشانه خوبی نبود. او مرا چرخاند و دستش را بین شانهم گذاشت و مرا به سالن اصلی مردان هدایت کرد. او مرا در جلوی سالن و خوب نزدیک به خودش نشانده. او همه این کارها را بدون



اینکه کلمه‌ای بگوید انجام داد، ولی با نگاه خیلی خشنی که به من کرد، هر چه نیاز داشت بگوید، گفت: «بشین و به سخنرانی گوش کن.» تا به امروز نمی‌دانم آن شخص که بود، ولی خوب می‌دانستم که در گردهمایی جماعت نباید از یک ریش سفید ناطاعتی کنم، پس توجه‌ام را به سخنران پرداختم. نشان یادبود باید منتظر می‌ماند.

سخنران یک مبلغ مذهبی از پاکستان بود که لهجه‌اش موجب می‌شد به سختی بفهمم چه می‌گوید. زبان مادری‌اش پنجابی بود، زبانی نزدیک به اردو که در روستاهای پاکستان صحبت می‌شود. او لهجه و کاربرد فعل پنجابی را بدون کم و کاست وارد زبان انگلیسی می‌کرد. نتیجه آن به هیچ وجه خوشایند نبود. خوشبختانه، پیام او یکی از پیام‌های اصلی گردهمایی‌های همگانی در جماعت ما بود که پیش از آن بارها شنیده بودم. او از این حقیقت که ما مسلمان هستیم، دفاع می‌کرد.

«مسلمانان دیگر ما را به عنوان مسلمان نمی‌پذیرند، اما آنها که باشند که ما را از اسلام جدا نمایند؟ به گفته آنس بن مالک، محمد(ص) گفته است، «هر کسی که شهادت را به زبان بیاورد مسلمان است.» و شهادت روشن است: «خدایی نیست جز الله، و محمد(ص) پیامبر او است.» حتی امروزه تنها کاری که باید انجام دهید این است که شهادت را به زبان بیاورید و سپس در آغوش اسلام پذیرفته می‌شوید.»

گویا روی سخن او با سیاست مردانی بود که در صندلی‌هایشان جابجا شدند.

«بنا به این حدیث زیبای پیامبر محبوبمان محمد(ص)، هر کسی برای اینکه مسلمان شود باید شهادت را بخواند و این تنها کاری است که او باید انجام بدهد تا مسلمان باشد.» مبلغ مذهبی هر آن پرشورتر می‌شد. سالها بعد، دریافتم که عزیزانش در برابر چشمانش به دست مسلمانان دیگر به شدت اذیت و آزار شده بودند. حتی بعضی از افراد گروهشان کشته شده بودند. نطق آتشین او که مستقیم از دل برمی‌آمد، پاک کننده نفس آدمی بود.

با انکار شهادت نامسلمان می‌شوید؛ با خواندن شهادت مسلمان می‌شوید؛ و ما شهادت می‌دهیم، همین و بس. ما مسلمان هستیم! ولی چرا من به خودم زحمت می‌دهم که این موضوع را روشن کنم، انگار که ما لب مرز اسلام پس و پیش می‌رویم؟ آیا ما هیچ‌یک از ضرورت‌های اسلامی را رد می‌کنیم؟ نه!»

مبلغ مذهبی مانند رگبار آیین مذهبی اساسی، پنج رکن اسلام، را که بر همه مسلمانان واجب است، برمی‌شمارد.

«ما شهادت را به زبان می‌آوریم؛ نماز می‌خوانیم؛ به فقیران زکات می‌دهیم؛ در ماه رمضان روزه می‌گیریم؛ برای انجام حج به زیارت کعبه می‌رویم! اینها چیزهایی هستند که الله در قرآن فرمان داده است و ما همه آنها را انجام می‌دهیم. چه کسی می‌تواند مسلمان بودن ما را انکار کند؟

«و ما برای توضیح آن دلیل‌های روشن از قرآن و حدیث می‌آوریم، ولی

آنها می‌خواهند راهی برای مخالفت با ما پیدا کنند، از این رو از راههای مختلف وارد می‌شوند! آنها به ما می‌گویند «شما با رفتارتان وانمود می‌کنید که مسلمان هستید، ولی به آنچه محمد(ص) تعلیم داد باور ندارید!» به من بگویید، ما به کدام تعلیم او ایمان نداریم؟»

مبلغ مذهبی از آیین اساسی اسلام به باورهای اساسی، به نام شش اصل ایمان، رسید. «ما ایمان داریم که الله خدای یگانه است، ما به وجود موجودات روحانی نادیدنی ایمان داریم، ما ایمان داریم که الله پیامبران را به این دنیا فرستاد؛ ما به کتابهای مقدسی که او به پیامبرانش داد ایمان داریم؛ ما به روز داوری ایمان داریم؛ ما ایمان داریم که فرمانهای الله بر جهان حاکم است! ما به چه چیزی ایمان نداریم؟

«ما تعلیم‌های دروغین را باور نداریم! ما مانند شیعه بر این باور نیستیم که الله اشتباه کرد اجازه داد ابوبکر خلیفه شود! ما مانند سنی‌ها باور نداریم که می‌توانی به نام الله مردم را بکشی، چه رسد به این که مسلمانان دیگر را بکشیم! اینها باورهای بسیار نادرستی هستند که اگر ما نیز به آنها ایمان داشتیم جدا کردن ما از اسلام موجه می‌شد!»

مبلغان مذهبی احمدیه معروف بودند به اینکه هنگام شور و هیجان در مورد موضوع‌های حساس جانب احتیاط را نگه نمی‌داشتند. کلامی که به کار می‌برد تحریک کننده بود، ولی حقایقی در آن بود. او به اختلاف اصلی مسلمانان، اختلاف بین سنی و شیعه، اشاره می‌کرد. سه شاخه اصلی شیعه وجود دارد، و با هم نزدیک به ۱۰ تا ۱۵ درصد از مسلمانان دنیا را تشکیل می‌دهند. آنها باور دارند که حاکمیت در صدر اسلام از طریق خاندان محمد انتقال یافت، از این رو پس از مرگ محمد نزدیکترین مرد خویشاوند او باید ردای رهبری اسلام را بر تن می‌کرد. که آن شخص علی بود. با این حال، هنگامی که محمد مرد، هیچ جانشینی برای او تعیین نشده بود. مسلمانان ابوبکر را به عنوان اولین خلیفه برگزیدند. در بیشتر موارد کسانی که خلیفه‌گری ابوبکر را به رسمیت می‌شناسند پیرو یکی از چهار مکتب سنی در اسلام هستند، و آنها هشتاد درصد مسلمانان جهان را تشکیل می‌دهند. پنج تا ده درصد باقیمانده کسانی هستند که به راحتی در هیچ یک از این دسته‌بندی‌ها جا نمی‌گیرند. و ما یکی از آنها بودیم.

«محمد(ص) اعلام کرد که اگر کسی شهادت را به زبان بیاورد، مسلمان است. ما به زبان می‌آوریم. قرآن به ما می‌گوید که باید پنج رکن اسلام را بجا آوریم. ما بجا می‌آوریم. قرآن به ما تعلیم می‌دهد که باید به شش اصل ایمان باور داشته باشیم. ما داریم! پس چرا آنها ما را کافر می‌خوانند؟

«آنها ما را کافر می‌خوانند زیرا ما دو واژه از قرآن را مانند آنها تعبیر نمی‌کنیم. دو واژه! «خاتم النبیین»، آخرین پیامبر». در ذهن این مسلمانان تعلیم ندیده و خشن، اختلاف بر سر این دو واژه دلیل آنها برای کشتار برادران مسلمانشان است، استغفرالله!»

اشاره امام به ادعای جنجالی بینانگزار فرقه ما، میرزا غلام احمد بود. او پیامبر زبردست محمد بود. بسیاری از مسلمانان می‌گویند به دلیل آیه ۴۰ از سوره ۳۳ (الاحزاب) آمدن هر

گونه پیامبری پس از محمد ناممکن است، به موجب آن میرزا غلام احمد پیامبر دروغین و پیروانش نامسلمان می‌باشند. از این رو، صدها، شاید هزاران، مسلمان احمدی در کشورهای مانند پاکستان و اندونزی بدست مسلمانان متعصب کشته شدند.

«آنها مذهب صلح و دوستی را به مذهب خونریزی و خشونت تبدیل کرده‌اند. ولی انشاءالله، الله اسلام را از طریق احمدیه اصلاح خواهد کرد. او از پیش امام زمان، منجی موعود، را فرستاده است و جانشینان او از سوی خدا خلیفه شده‌اند!»

خطای احمد حتی ادعایی بزرگتر از این بود. او درباره خودش گفت که به هیچ وجه یک پیامبر جدید نیست. او دلیل آورد که مردم ادیان بسیاری چشم براه بازگشت پیامبرانشان هستند. یهودیان چشم براه ایلیا، هندوها چشم براه کریشنا، بودایی‌ها چشم براه بودا و مسیحیان چشم براه عیسی هستند. احمد ادعا می‌کرد که او همه این شخصیتها است که در یکی گرد آمده است. بالاتر از آن جانشینانش ادعا کردند که خلیفه‌گری تازه‌ای را برپا کرده‌اند، ادعایی بسیار توهین‌آمیز به مسلمانان جهان که هنوز چشم براه خلیفه آخر بودند.

«چه کسی می‌تواند از الله مکارتر باشد؟ او مکارترین است. و او دنیا را از طریق اسلام و فرقه احمدیه دوباره تازه خواهد کرد! حتی شیطان نیز نمی‌تواند این امر گریزناپذیر را تغییر دهد!»

هنگامی که مبلغ مذهبی این را گفت، چند نفری پراکنده از میان جمعیت فریاد زدند: «تکبیر!» هزاران مردی که در چادرها گرد آمده بودند یکصدا پاسخ دادند «الله اکبر!» دوباره شخص دیگری با صدای بلندتر غرید، «تکبیر!» همه دسته مردان با شوری برانگیخته فریاد برآوردند «الله اکبر!» احمدی‌ها تمایلی به دست زدن برای تشویق ندارند، به جای آن یکدیگر را به ستایش الله و درخواست برکتهای او هدایت می‌کنند.

مردمی که فریاد زده بود «تکبیر!» در ادامه برای تقویت جمع مسلمانان آنجا، فریاد می‌زد «اسلام!» و دیگران پاسخ می‌دادند «زنده باد». «اسلام!» «زنده باد!» «احمدیه!» «زنده باد!» گویی زمان در هوا معلق مانده بود و همچنان صداهایی ناشناخته یکی پس از دیگری با غرّش فرا می‌خواندند و سپاه مسلمانان را به ستایش الله رهبری می‌کردند. دانستن اینکه آن سپاه از مسلمانان صلح‌جو تشکیل شده بود چیزی از وحشت ناظران تازه وارد نمی‌کاست. غرّش هزاران نفر با هم قلب انسان را از کار می‌انداخت.

مبلغ مذهبی بدون افزودن چیزی، از جماعت سیاسگزاری کرد و سخنرانی‌ها را به پایان برد و امروز با نگاه به آن، درمی‌یابم که موضوع راست دینی و ارتداد پیچیده و چند وجهی است. این که بسیاری از مسلمانان با اندکی تحریک یکدیگر را نامسلمان می‌خوانند، حقیقت دارد. همه پیش از اندازه آماده‌اند تا برچسب بی‌ایمانی را بر سر اندکی اختلاف عقیده به یکدیگر بزنند. من شک دارم که هیچ یک از فرقه‌های فراوان اسلام هرگز از اتهام ارتداد خوددادی کرده باشند.

این به آن معنی است که بنیانگزار احمدیه ادعاهای گستاخانه‌ای کرد که برای بسیاری

از گروه‌ها توهین‌آمیز بود. ادّعای بازگشت دوّم عیسی بودن هم برای مسیحیان و هم برای مسلمانان توهین‌آمیز است. خود را در جایگاه مقدّس یک پیامبر قرار دادن از دید مسلمانان ادّعای کوچکی نیست، و به آسانی می‌توان فهمید که چرا برخی از مذهبیان مسلمان فرقهٔ احمدیّه را یک نوآوری بشمار می‌آورند.

اما از دید من خیلی چیزها مسلمان بودن احمدی‌ها را تأیید می‌کرد و همانگونه که مبلغ مذهبی گفت، احمدی‌ها با آموزه‌ها و آیین‌های اسلامی پیوند نزدیک دارند. احمدی‌ها بر اساس زندگی روزانه ایشان و باورهایی که در زندگی خود به کار می‌برند، در واقع از سنتی‌ها قابل تمیز نیستند. هنگامی که من یک احمدی بودم، با داشتن همان گرایش، دلبستگی خودم را به اسلام بسیار بیشتر از احمدیّه می‌دیدم. ولی شاید مهمتر از همه این باشد که محمّد خودش احمدی‌ها را مسلمان می‌شمارد: «هر کسی را که اظهار می‌کند، خدایی نیست جز الله، کافر نخوانید.» ۱۲

درسی که باید آموخت این است که شاخه‌های زیادی در اسلام هست. هنگامی که می‌خواهیم تصمیم بگیریم آیا شخصی مسلمان است یا نه، تنها چیزی که باید در نظر گرفت این است که آیا او به زبان می‌آورد که الله خدا و محمد (ص) پیامبر الله است. از این که گذشت تنوّع زیادی در اسلام هست.

# راه شریعت

**هنگامی که سخن از شریعت به میان می‌آید، تنوع در اسلام به دیدگاه‌هایی می‌رسد که بسیار متفاوت هستند. یک مسلمان عادی از شریعت خیلی آگاه نیست. هنگامی که من برای اولین بار این اصطلاح را شنیدم در رقابت‌هایی بودم که به آن اجتماع می‌گفتند و جماعت ما سالی یکبار برگزار می‌کرد.**

این مراسم هم رقابت‌های مذهبی و هم رقابت‌های ورزشی در هوای آزاد را در بر می‌گرفت. رقابت‌های مذهبی شامل از بر خوانی قرآن، تلاوت قرآن، اجرای اذان، قرائت شعرهای اسلامی، سخنوری، حدیث، و آزمون‌های دانش عمومی دربارهٔ مذهب بودند. رقابت‌های بدنی را خیلی خوب به یاد ندارم. زیرا آمی مرا اسیر رقابت‌های مذهبی می‌کرد، به ویژه رقابت سخنوری.

همهٔ تلاش آمی این بود که مرا برای سخنرانی‌ام آماده کند. او نه تنها همهٔ متن را می‌نوشت، بلکه مرا برای ایراد آن نیز آموزش می‌داد. در طول شب‌های پیش از رقابت، آمی پس از نماز عشاء از من می‌خواست که بایستم و چند دور تمرین کنم. او پشت سر من می‌ایستاد و در حالی که من سخن می‌گفتم دستها و بازوهایم را در زمان مناسب حرکت می‌داد تا اشاره‌های تأکیدی لازم را ایجاد کند، گویی من عروسک خیمه شب بازی او بودم. او مرا راهنمایی می‌کرد که کجا برای هیجان بخشیدن توقف کنم، چه هنگام سرم را بچرخانم، و چگونه ضرب آهنگ و صدایم را برای تأثیر بیشتر بالا ببرم. پس از مدتی دریافتم که او سرکردهٔ تیم مناظرهٔ خود در پاکستان بود و از این رو با آبا برای مدتی گفتگو می‌کردند.

روز اجتماع، من در دستهٔ شش تا هشت سال رقابت می‌کردم. موضوع سخنرانی من این بود، «همواره حقیقت را بگو، مهم نیست که چه پیامدهایی داشته باشد.» من برندهٔ جایزهٔ سخنرانی به همراه چند جایزهٔ دیگر شدم. آمی و آبا مسابقه دادند، ولی رقابت‌های بزرگسالان همیشه خیلی شادتر از بخش جوانان بود. گویا رقابت‌ها در مجموع برای پرورش اسلام در نسل جوانتر بود. از این رو برنامهٔ بزرگسالان کندتر پیش می‌رفت و پس از رقابت‌های کودکان به پایان می‌رسید تا بزرگسالان بتوانند از شرکت کنندگان خردسال مراقبت کنند.

من تصمیم گرفتم در جلسه رقابت سخنرانی پیش‌بینی نشده مردان بنشینم. یادداشت‌هایی که برای این رقابت تهیه شده بود، موضوع‌های گسترده‌ای از قبیل، «خلاصه‌بندی تاریخ جماعت احمدی»، «برای پرورش اسلامی فرزندانمان چه باید بکنیم؟» و «از کجا می‌دانیم که عیسی پسر خدا نیست؟» را دربر داشت.

مردی که من او را عمو فیضان می‌خواندم، مردی در ابتدای چهل سالگی که انگلیسی را به خوبی و روان صحبت می‌کرد، موضوع «تشریح شریعت، همراه با منبع‌ها و کاربرد آن» را از میان یادداشت‌ها کشید. او ایستاد و سخنرانی‌اش را با سلامی رسمی به حضاران آغاز کرد.

«امام محترم، بزرگان ارجمند، مهمانان گرامی و برادران عزیز، **السلام علیکم و رحمہ اللہ** و برکاته.

حضاران در اتاق همه با هم پاسخ دادند «وعلیکم السلام».

عمو فیضان نگاهی به پایین به یادداشت موضوع خود انداخت و شروع کرد. «موضوعی که امروز به من داده شده است، شریعت می‌باشد. شریعت احکام اسلام است. واژه شریعت به معنی «راه» است، چرا که ما باید بنا به اراده خدا در راه راست گام برداریم.»

بزرگانی که داوران مسابقه بودند، گویا تحت تأثیر قرار گرفته بودند. توانایی تعریف واژه‌های عربی برای مسلمان غیر عرب چه در مسابقه باشد، چه نباشد، همواره امتیاز ارزشمندی به حساب آمده است.

با دلگرمی از دیدن واکنش آنها، اینگونه ادامه داد: «هیچ کتاب شریعتی وجود ندارد ما باید احکام را از منبع‌های متواتر با استفاده از فرایند دانش حقوق اسلامی به نام **فقه** برداشت کنیم. اولین و بزرگترین منبع قرآن است. هیچ چیزی نمی‌تواند برتر از قرآن باشد زیرا آن کلام الله است. اما قرآن قابل درک نیست. چیزهای زیادی هست که ما مسلمانان باید بدانیم و انجام دهیم که در قرآن یافت نمی‌شوند. از این رو ما به سراغ منبع دوم یعنی حدیث می‌رویم.»

برخی از ما حضاران در جمع با شنیدن آن اظهارنظری پرده‌مینی بر اینکه قرآن بسنده نمی‌کند، جا خوردیم. اگر چه از جنبه اصولی درست بود، ولی نباید آنگونه بی‌پروا بیان می‌شد. تا اندازه‌ای مایه شرم بود، گویی قرآن به نوعی کمتر از آنچه که باید باشد می‌نمود ولی چشم عمو فیضان به بزرگان بود و از آنجا که آنها هیچ واکنشی نشان ندادند او ادامه داد.

«حدیث‌ها آنچه را که در قرآن یافت می‌شوند بدون هیچ تناقضی به دقت شرح داده و روشن می‌سازند. در اسلام هیچ تناقضی وجود ندارد اگر حدیثی یافت شود که به نوعی با قرآن مغایر است، پس آن حدیث نامعتبر است و باید نادیده گرفته شود. اگر برای روشن ساختن موضوعی، هیچ حدیثی پیدا نشود، سپس باید به منبع سوم شریعت رو بیاوریم، یعنی **علماء**، پژوهشگران مسلمانی که دارای حکمت و تجربه اسلامی هستند.» عمو فیضان لبخندی مؤدبانه به امام که همیشه مورد ستایش قرار گرفته بود، زد.

«اینها منشأ شریعت هستند، ولی کجا می‌توانیم آنرا ببینیم؟ آن را در زندگی یک مسلمان دیندار می‌توان دید. شریعت به ما می‌آموزد چگونه نماز بخوانیم، چه هنگام روزه بگیریم، با چه کسی ازدواج کنیم، از چه غذاهایی بپرهیزیم. همه این مسائل اساسی موضوع شریعت هستند. مسائل بسیار پیچیده‌تر دیگر نیز هستند، مانند اینکه، آیا باید برای ارزش افزوده‌خانه خود نیز زکات بپردازیم.» بزرگان مجلس با لبخندی در سکوت به عمو فیضان اشاره کردند که سخنانش را پایان دهد.

«این بود توضیح کوتاهی درباره شریعت، منشأ آن، و کاربردش. شکر، سپاسگزارم.» او با این سخن، در حالی که بزرگان برای تأیید او سر تکان می‌دادند، رفت و سر جایش روی زمین نشست.

همچنان که مدتها بعد به درک آن رسیدم، آن سخنان دست‌کم از دید یک احمدی، پاسخ علمی به آن پرسش بود. احمدی‌ها در سازماندهی سردمداران خود بسیار محدود هستند و از این رو رهبران جماعت دارای اختیار کامل در تفسیر شریعت برای آنان می‌باشند. هر چه رهبران بگویند همان است. ولی در مورد بیشتر مسلمانان اینگونه نیست.

مسلمانان دیگر دارای گزینه‌های بیشتری هستند. برای نمونه، اگر یک زن سنی بخواهد از شوهرش طلاق بگیرد، باید از سوی یک پیشوای مسلمان تأیید شود. این تأیید باید از سوی یک مفتی باشد، کسی که دست‌کم اصول ابتدایی شریعت را آموخته است. اگر این زن قرار باشد که مسئله‌اش را نزد یک مفتی مطرح کند، او حکم خود را که به آن فتوا گفته می‌شود، به آن زن اعلام می‌کند. ولی فتواها الزام‌آور نیستند، و اگر آن فتوا برایش خوشایند نباشد، می‌تواند نزد مفتی دیگری برود و ببیند که آیا او فتوای خوشایندتری می‌دهد.

مفتی‌های مکتب‌های گوناگون فکری دارای معیارهای متفاوت هستند، بنابراین فتواهای متفاوتی صادر می‌کنند. برای نمونه، برخی مکتب‌های فکری سنی اصرار به رضایت زن پیش از شوهر دادن او دارند. مکتب‌های دیگر اینگونه فکر نمی‌کنند. زنان را ملزم به زندگی طبق خواسته خانواده ایشان می‌دانند. از آنجایی که هیچ‌کس بسته به هیچ مکتب خاصی نیست، برخی از زنان مکتب فکری را برمی‌گزینند که فتوای دلخواه آنان را صادر می‌کند. اگرچه علمای سنی اجرای این «بازار فتوا» را حمایت نمی‌کنند، نمونه کاملی است از آنچه احمدی‌ها به دلیل ساختار خیلی بسته رهبری نمی‌توانند انجام دهند.

وجه دیگری از پیچیدگی اسلام در این است که: همه شاخه درباره درستی و دقت حدیث‌ها اختلاف نظر دارند. از آنجائی که حدیث دومین جای پای شریعت است، این اختلاف نظرهای پیاپی‌های جدی دارند و بسیاری از تفاوتها در شیوه‌ای که سنی‌ها و شیعه‌ها اسلام را بجای می‌آورند بر سر همین موضوع است. کتابهای حدیث بسیار مشکل‌ساز هستند. این تفاوت، همراه با موضوع شیعه در رابطه با اقتدار امامان، به دیدگاه بسیار متفاوتی از شریعت می‌انجامد.

اختلاف‌ها به کنار، وجه اشتراک بزرگی که میان بیشتر مسلمانان وجود دارد نیز هیچ

ارزشی ندارد. برای نمونه هر چهار مکتب فکری اصلی اهل سنت و هر سه مکتب فکری اصلی شیعه تعلیم می‌دهند کسانی که اسلام را ترک می‌کنند باید به جرم ارتداد کشته شوند، و تنها دربارهٔ ریز صلاحیت شرایط و پیاده‌سازی آن اختلاف نظر دارند. تنها گروه‌های جدا افتاده، از قبیل مسلمانان آزاد و احمدی‌ها با این سنت قدیمی مخالف هستند.

من همهٔ این جزئیات را در آن اجتماع که جماعت ما برگزار می‌کرد، نیاموختم و نیازی هم نداشتم که در آنجا پیاموزم. در حقیقت، بسیاری از مسلمانان این چیزها را نمی‌دانند. آنها اسلام را تا اندازه‌ای که آن را بجا می‌آورند، می‌شناسند، و دانستن اینها برای کسانی است که تعلیم می‌بینند. این اجتماع و گردهمایی‌های دیگر مانند آن بیشتر از هر چیز دیگر، موجب می‌شوند که ما در عشق به اسلام و در مشارکت با یکدیگر بیشتر رشد کنیم. آنها دوباره به ما اطمینان می‌بخشند که رهبران مذهبی ما پاسخ پرسش‌های نادانستهٔ ما را می‌دانند، و ما با گرد هم آمدن به طور مرتب و گفتگو دربارهٔ مسائل ایمانمان، تقویت می‌شویم.



## خوابهای ایمانداران

یک شب پس از گردهمایی مشابه هنگامی که با ماشین در راه برگشت از گلاسگو به دانون بودیم، پیدا بود که آمی و آبا نگران چیزی بودند. همه خانوادگی حواسمان به ساعت نبود. چون شب شده بود و قایق‌های فرابر برای عبور از خلیج هولی کار نمی‌کردند. برای بازگشت به خانه، باید دور دریاچه رانندگی می‌کردیم که دست کم دو ساعت و نیم طول می‌کشید.

ولی چند بار در گذشته هم این اتفاق افتاده بود، و آمی و آبا هرگز در گذشته نگران نشده بودند. روز پس از آن یکشنبه بود، پس آبا نگران نرسیدن به سر کارش نبود. آنها در صندلی جلو نشسته بودند، و به اندازه‌ای آهسته صحبت می‌کردند که ما در پشت نمی‌شنیدیم. ولی من و باجی حدس می‌زدیم که گفتگویشان پر از نگرانی بود و سایه نگرانی بین آنها بیشتر و بیشتر می‌شد. مشکلی وجود داشت.

اول باجی صحبت کرد. «آبا، چی شده؟»

«هیچی، بیطی. کمر بند ایمنی‌ات را ببین بسته باشد، مطمئن شو در قفل است، و تکیه کن به پشت و بخواب. از وقت خوابت گذشته. به زودی به خانه می‌رسیم، انشالله.» آمی با ناراحتی نگاهی به آبا انداخت و چیزی گفتند.

پس از لحظه‌ای، من دوباره تلنگری به آنها زدم. «آمی، چه خبر شده؟»

«نشنیدی آبا چی گفت؛ کاری که گفت انجام بده.» هر چه که بود، آمی و آبا نمی‌خواستند با ما در میان بگذارند و ما دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانستیم بخوابیم. ولی از طرفی نمی‌خواستیم توی درد سر بیافتیم، پس من و باجی خودمان را به خواب زدیم.

پس از چند لحظه پر فشار آمی تصمیمی گرفته بود. او رو به آبا کرد و گفت، «هنوز هم از دید تو شبیه است؟»

«بله. شبیه است. در واقع حتی بیشتر هم شبیه شده است.»

«پس بیا دور بزن! برگردیم! چلو! تا همین جا کافی است»

گویا آبا تنها به همین یک تلنگر نیاز داشت. او دور زد و به سوی گلاسگو راه افتاد. من و باجی هنوز می‌دانستیم که نباید چیزی بیرسیم. تنش داشت کم می‌شد ولی حال آنها بهتر نشده بود.

«آبا پرسید، «باید هتل پیدا کنیم؟»

«نه، می‌توانیم در خانه ملک اینها بمانیم. آنها درک خواهند کرد.»

آن تنها حرفی بود که آمی می‌توانست بزند تا ترسم را به شادی تبدیل کند. ملک اینها یکی از خانواده‌های مسجد بودند که ما خیلی با آنها نزدیک بودیم. من خانم و آقای ملک را خاله و عمو می‌خواندم نه تنها به این دلیل که در فرهنگ ما پاکستانی‌ها برای بزرگترها به کار می‌رفت، بلکه از آنرو که آنها مانند پدر و مادر دوم من بودند. چه با نهایت ادب رفتار می‌کردم و چه شرارتم را به آخر می‌رساندم، آنها مرا به گرمی و با محبت می‌پذیرفتند.

خاله و عمو پنج بچه داشتند که با آنها خیلی دوست بودیم. بزرگترین پسر خانواده‌شان سیزده سال داشت، و او الگوی رفتاری من در کودکی بود. من از اینکه قرار بود با او وقت بگذرانم هیجان‌زده بودم. اکنون دیگر سفر غیر عادی به خانه فراموش شده بود.

چیزی که گردش این رویدادها را هیجان‌انگیزتر می‌کرد این بود که من برای اولین بار شب را در خانه یکی از دوستان می‌گذراندم. ما به ندرت شب را جایی جز خانه خودمان می‌گذرانیم، مگر اینکه به مسافرت یا به دیدن خانواده‌مان می‌رفتیم. شب در خانه دیگران خوابیدن سابقه نداشت، نه تنها به این دلیل که چنان دوستی نداشتیم، بلکه چون آمی از اینکه ما را شب دور از چشم او باشیم، احساس راحتی نمی‌کرد.

به کلی شب خوشی را سپری کردیم. از آن بازیهایی که روی صفحه‌های مقوا است، بازی کردیم، فیلم تماشا کردیم. هنگامی که پدر و مادرهایمان رفتند بخوابند، دوستانم تصمیم گرفتند یک فیلم ترسناک جدید را در دستگاه ویدیو بگذارند؛ بنام شکارچی.

اگر می‌گویم من در کودکی خیلی نازپرورده بزرگ شده‌ام همینطور است. چند لحظه پس از تماشای فیلم، من خیلی ترسیده بودم. حتی شوخی‌های دوستانم مرا به ادامه تماشای تلویزیون و انمی‌داشت. من به تختخوابم رفتم و سعی کردم بخوابم. آن شب خوابهای درهم و برهمی دیدم، پر از شکار انسان، لکه‌های قرمز لجه‌های اتریشی غیر قابل تحمل. صبح خسته‌تر از هنگامی که به تختخواب رفته بودم، بیدار شدم.

صبح روز بعد پس از یک صبحانه شاهانه پاکستانی اسکاتلندی، آمی در حالی که کنار در ایستاده بود از خاله تشکر کرد. آنها منتظر شدند تا آبا و عمو که پنهانی صحبت می‌کردند، دور شوند که صدای آنها را نشنوند. آمی اهمیتی نمی‌داد به اینکه من نزدیک باشم زیرا او می‌دانست که من شب گذشته خوب خوابیده بودم و من وقتی حالم روبراه نبود همیشه به او می‌چسبیدم.

خاله با لحنی بسیار محکم در حالی که به سوی خیابان نگاه می‌کرد، گفت، «الآن دیگر روز شده است، می‌توانی به من بگویی که او چه خوابی دیده است.»

«بعضی خوابها را حتی در روز هم نباید بگویی.»

پس پاسخ موعماً این بود. آبا خوابی دیده بود. در فرهنگ ما خوابها را با دقت مورد توجه قرار می‌دهند، زیرا حدیث معروفی می‌گوید، «خوابهای ایمانداران نبوتی است.»<sup>۱۳</sup> در حقیقت، خوابها تنها راهی هستند که من می‌دانم یک مسلمان عوام انتظار دارد به وسیله آن صدای خدا را مستقیم بشنود.

دلیل خوبی برای این انتظار وجود داشت: بیشتر خوابها تحقق پیدا می‌کردند. آبا خوابهای نبوتی زیادی دیده بود. یک نمونه هنگامی بود که او برای خدمت سربازی نام‌نویسی کرده بود و برای اینکه به رتبهٔ درجه‌دار اول نیروی دریایی ترفیع یابد، باید آزمونی را می‌گذراند. روز آموزش، خواب دید که او و پنج نفر از دوستانش در میدان جنگ زیر آتشی سنگین بودند. زنده‌ای در دوردست بود که باید برای حفظ جان خود از روی آن می‌گذشتند. هر شش نفر آنها شروع به دویدن کردند. اول از همه آبا از روی زنده گذشت و پس از او یکی دیگر از دوستانش گذشت. چهار نفر دیگر نتوانستند بگذرند. چند هفته پس از آن، هنگامی که او نمرهٔ موفقیت‌آمیز آزمون را گرفت، دریافت که همان پنج دوست او نیز در آزمون شرکت کرده بودند. و تنها شخص دیگری که از آزمون گذشته بود همان بود که در خواب از روی زنده گذشته بود.

یک بار نانی‌آمی کمی پس از مرگ و دفن پدرش بارها دربارهٔ او خوابی دید. پدرش در حالی که در زیر باران خیس شده بود، بر در خانهٔ او می‌کوبید و از او کمک می‌خواست. پس از آنکه سه شب پشت سر هم آن خواب را دیده بود، تصمیم گرفت که بر سر قبر او برود. هنگامی که به آنجا رسید، دریافت که جانوری سوراخی به درون قبر او کنده بود. و باران موسمی قبر را پر از آب کرده بود.

در خانوادهٔ من به تنهای افراد خوابهای روشنی دربارهٔ بیماریها، سقط جنین‌ها، تولدها، مرگ‌ها، و دسته‌ای از رویدادهای دیگر دیده‌اند. خواب چیزی نبود که بشود ساده از آن گذشت، به ویژه خوابی که شاید از یک حادثهٔ قابل پیشگیری خبر می‌دهد.

خاله به آمی گفت که لازم است خواب آبا را با کسی در میان بگذارد، پس دوباره از او پرسید، «می‌خواهم برایتان صدقه بدهم و دعا کنم، بگو چه خوابی دیده است.»

آمی نرم شد. «باشد، می‌گویم، ولی مطمئن نیستم چه مفهومی دارد، و به هیچکس دیگر نگو. دو شب پیش خواب دید. ما همه داخل ماشین بودیم و در طول یک جادهٔ تاریک رانندگی می‌کرد. جاده خیلی باریک بود، و در کنارهٔ هر دو سوی جاده آتش بود. آتش تیره‌ای بود که هیچ نوری نداشت. او به هیچ‌وجه چیزی نمی‌توانست ببیند. هنگامی که او برگشت تا ببیند باجی و نبیل در صندلی پشت در چه حالی هستند، آنها نبودند.»

آمی ساکت شد و به آبا و عمو که کنار ماشین ایستاده بودند، نگاه می کرد. خاله همچنان با کنجکاوی پرسید، «فکر می کنی چه مفهومی داشته باشد؟»  
آمی در پاسخ گفت، «استغفرالله، نمی خواهم درباره آن فکر کنم!»  
«دیشب پس از آن در جاده چه اتفاقی افتاد؟»

آمی مردد بود که بگوید یا نه، «جاده طولانی دانون حتی در روز جاده خطرناکی است. اگر چه ما هیچ به آن فکر نمی کردیم تا هنگامی که در نیمه راه خانه بودیم که چراغهای جاده خاموش شدند. همانگونه که در خواب دیده بود، خیلی تاریک بود. آن موقع بود که دور زدیم. آن خواب هر مفهومی داشته باشد، من فکر می کنم خدا ما را از آن حفظ کرد.»  
سرانجام خاله با لبخند رو به آمی کرد و گفت، «الحمدالله. بیا خدا را شکر کنیم، پیش از آنکه راه بیافتید دعا کنیم، صدقه بدهیم و دیگر به آن فکر نکنیم. هنگامی که به خانه رسیدید به من زنگ بزن که بدانم حال همه شما خوب است.» آمی هم لبخند زد و او را در آغوش گرفت. خاله به راستی دوست خوبی بود.

هنگامی که همه دور ماشین جمع شدیم، هر دو خانواده با هم دعا خواندیم، و در سکوت برای ما و بازگشت سریع ما به خانه دعا کردیم. اگر چه همیشه این کار را می کردیم، ولی آن روز صبح مفهوم بیشتری پیدا کرد.

هنگامی که توی ماشین بودیم و به بیرون شهر رسیدیم، من از آبا پرسیدم که آیا خواب بدی دیده بود. او نگاهی به آمی انداخت، ولی او چیزی نگفت. «بله، بیطا.»

«من هم دیشب خواب بدی دیدم، آباجان، مشکلی نیست.»

«آبا با خودش خندید و گفت، «خوابها با هم فرق می کنند، بلو.»

«چه فرقی با هم دارند؟»

«هرگاه خوابی از سوی خدا ببینی، می فهمی.»

«تو خیلی از سوی الله خواب می بینی؟»

«بله، بیطا. خیلی زیاد.» این آخرین باری بود که درباره اش حرف زدیم. چند روز پس از آن آبا تصمیم گرفت که دعا کند و از خدا بخواهد تا دیگر خوابهای نبوتی نبیند.

بیست سال از آن هنگام گذشته است و آبا دیگر خیلی خواب ندیده است. از سوی دیگر من در زندگی ام به نقطه ای می رسیدم که ساعتها در سجده از خدا خواهش کنم از طریق خواب مرا راهنمایی کند. و هنگامی که این اتفاق افتاد، حق با آبا بود. هنگامی که یکی از خوابها دیدم، می دانستم که از سوی خدا بود.

## ماه مبارک

**سالهایی که در اسکاتلند زندگی کردم بسیار خوش گذشت.** دل شیفته سرزمین و مردمش شده بودم. خانه ما در دامنه کوهی قرار داشت که اغلب در صبحهای خنک آنجا، صدای نی‌انبون اسکاتلندی را که در دور دست نواخته می‌شد، منعکس می‌کرد. گویا کوههای اطراف دانون برای همین منظور تراشیده شده بودند. اطراف حیاط خانه ما درست آن سوی سیمهای خاردار نرده‌ها و دور از دسترس گوسفندانی که آنجا می‌چریدند، بوته‌های تمشک روییده بود. من تحصیل را به طور رسمی در دبستان سَندِنک، تنها مدرسه شهرمان، شروع کردم و چند دوست نزدیک در مسجد پیدا کردم چند بار هنگامی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم کسانی که نمی‌شناختم ما را به شام دعوت کردند. من عاشق اسکاتلند بودم و لهجه غلیظ اسکاتلندی‌ام نشان‌دهنده علاقه‌ام به این کشور است.

ولی جنگ سرد رو به پایان بود، و این یعنی دیگر نیازی به پست زیردریایی‌های هسته‌ای در آنجا نبود. دوباره زمان جابجایی رسیده بود، و ترک اسکاتلند تنها یک جنبه مثبت داشت این که می‌توانستم فکر کنم ماه رمضان خیلی آسانتر خواهد بود.

رمضان برای مسلمانان ماه مقدّسی است. مسلمانان به مدت سی روز از طلوع تا غروب خورشید روزه می‌گیرند و نباید به هیچ وجه آب و خوراکی وارد دهانشان بشود. این عمل مذهبی برای همه مسلمانانی که توان بدنی دارند، اجباری است. از این رو است که رکن چهارم اسلام شمرده می‌شود. مسلمانان در پایان این سی روز **عید فطر** را که یکی از دو عید اصلی آنان است، جشن می‌گیرند.

ماه رمضان در اسکاتلند بسیار سخت بود. چون روزها خیلی طولانی بودند. اسکاتلند خیلی شمالی بود و درست در جنوب آیسلند قرار داشت. تابستان در اسکاتلند، خورشید صبح‌ها خیلی زود نزدیک به ساعت چهار و نیم طلوع و شبها خیلی دیر نزدیک به ساعت ده غروب می‌کرد. اگر در اسکاتلند ماه رمضان به ماههای تابستان می‌افتاد، مانند دوره‌ای که ما در اسکاتلند زندگی می‌کردیم، آن گاه مردم مجبور بودند روزی نزدیک به هجده ساعت روزه بگیرند. اینکه نتوانی برای آن همه مدت چیزی بخوری به اندازه کافی سخت بود، چه برسد

به اینکه نوشیدن آب هم ممنوع باشد. تاب آوردن آن برای مدت سی روز پشت سر هم، آزمایش پایداری و ایمان است.

ولی اسلام آن اندازه که برخی فکر می‌کنند خشک و سختگیر نیست. برای نمونه، در ضرورت روزه گرفتن استثناهایی نیز وجود دارد. اگر مسلمانی بیمار است، سفر می‌کند، یا به نوعی قادر به روزه گرفتن نیست، گزینه‌های دیگری دارد. یکی از آنها تهیه یک وعده خوراک برای شخصی فقیر است تا اینگونه بدهی‌اش را ادا کرده باشد، و سپس هر گاه توانش را داشته باشد، می‌تواند روزه‌های نگرفته‌اش را بجا آورد.

اگرچه روزه بسیار مهم است، متأسفانه اگر فکر کنیم که ماه رمضان تنها برای روزه گرفتن است، در اشتباه هستیم. مفهوم ماه مبارک برای مسلمانان بیشتر از اینها است. این ماه زمان بازسازی جامعه، بازسازی رابطه‌های شکست‌خورده، تلاش برای پاک شدن و بالاتر از همه تقویت ایمان شخص است. بستگان را دعوت می‌کنند، برای یکدیگر هدیه می‌خرند، مهمانی می‌دهند. مانند این است که یک ماه کریسمس باشد، ماه رمضان جشنی طولانی در سرزمین‌های مسلمان اطراف دنیا است.

تقویم اسلامی قمری است، و پیش‌بینی دقیق زمان شروع رمضان دشوار است. همیشه شب اول نامعین است. هر سال من و آبا بیرون از خانه می‌ایستادیم، و با هیجان و چشم به راه به آسمان خیره می‌شدیم به این امید که ابرها بروند تا ما بتوانیم نگاهی کوتاه به ماه بیاندازیم. اگر ماه نو بود، سرمان را پایین می‌انداختیم و دعایی را از بر می‌خواندیم. سپس آبا به آشپزخانه می‌رفت و رأی خودش را به آمی می‌گفت. من به یاد نمی‌آورم هیچ وقت او با ما بیرون از خانه به انتظار ایستاده باشد، زیرا او همیشه در حال آماده کردن غذا برای صبح روز بعد بود. خیلی چیزها بود که آماده می‌کرد.

ما طبق معمول یک ساعت پیش از طلوع خورشید بیدار می‌شدیم. پس از گرفتن وضو، پیش از آنکه برای خوردن سر میز غذا بنشینیم، تا هشت رکعت نماز مستحب می‌خواندیم. وعده غذایی پیش از طلوع خورشید **سحری** نام دارد و به دو منظور خورده می‌شود. یکی اینکه برای طول روز به ما انرژی بدهد و اینکه روز را با مشارکت با یکدیگر شروع کنیم. آمی در آشپزخانه در حالی که غذا را آماده می‌کرد برای الله و محمد مدح می‌خواند. او غذای ما را روی میز می‌چید: ماست و تخم‌مرغ دو قلم اصلی بودند، ولی چیزهایی دیگری مانند نخود، عدسی، جوجه کباب، شیر، غله برشته، آب‌میوه، و هر چیز دیگری که برای تکمیل صبحانه به فکرش می‌رسید.

هنگامی که ما وارد آشپزخانه می‌شدیم، او پختن نانهای پاکستانی، روتی یا پراتا، را شروع می‌کرد. او اصرار داشت که ما نان تازه و گرم بخوریم. آمی همیشه پذیرایی کردن را دوست داشت، ولی هیچگاه به اندازه هنگامی که برای خانواده‌اش سحری آماده می‌کرد، خوشحال نبود. او تا هنگامی که ما سیر نمی‌شدیم و مطمئن نمی‌شد که برای همه به اندازه کافی نان تازه هست، نمی‌نشست غذا بخورد.

در حال سحری خوردن، چشم ما به ساعت بود. ما روی یخچال یک تقویم ماه رمضان می گذاشتیم که ساعت دقیق طلوع خورشید را برای هر روز نشان می داد تا بدانیم چه ساعتی باید دست از خوردن بکشیم. درست پیش از طلوع خورشید، من بر سر سجاده نماز می رفتم و اذان می گفتم. خانواده مان تا پایان اذان به خوردن و آشامیدن ادامه می دادند.

یک روز صبح، هنگام اذان که رسید، آمی به شوخی گفت، «بلو، امروز آهسته اذان بگو، تا من وقت بیشتری برای خوردن داشته باشم!» اگر چه اذان باید موقرانه باشد، تا آنجا که می توانستم تند شروع کردم؛ از داد و فریاد او برای سر به سر گذاشتن با من از سر میز غذا خوشم می آمد. «نبیل! تو باید خجالت بکشی که این کار را با مادرت می کنی!»

در طول روز باجی و من در مدرسه بودیم و اگر آمی کمی نگران می شد که روزه در درس خواندن ما خدشه وارد کند، اجازه نمی داد که روزه مان را نگه داریم. هنگامی که ما اشاره می کردیم که دوستان مسلمانان در مدرسه روزه می گیرند، پاسخ می داد، «آیا من مادر آنها هستم؟ شما تا به سن روزه گرفتن نرسیدید مجبور نیستید روزه بگیرید، و شما هنوز نرسیدید. شما فقط تمرین می کنید. شاید مادر آنها فکر می کند که آنها به اندازه کافی بزرگ شده اند، ولی هرگز خودتان را با بچه های دیگر مقایسه نکنید.» حتی اگر چه وانمود می کرد که عصبانی است، ما می دانستیم که آمی هرگز از اشتیاق ما برای روزه گرفتن ناراحت نمی شد.

این موضوع در کل درست بود زیرا او مانند بیشتر مسلمانان، تلاش کرده بود که در طول رمضان شاد باشد و اینطور هم بود. آمی در طول رمضان روزها را با تلاوت قرآن و دعا سپری می کرد و همیشه به نظر می رسید این کار به او قدرت و زندگی تازه می بخشید. او اغلب با خواندن دو جز از سی جز طی هر روز، همه قرآن را در طول رمضان دو بار می خواند.

عصرها اغلب خانوادگی برای شام **افطار** به خانه اهالی مسجد می رفتیم. افطار زمان باز کردن روزه است، در این هنگام است که همه مردم با هم جمع می شوند و شادی می کنند. در کتاب های حدیث، گفته می شود که محمد عادت داشت روزه اش را با خوردن یک خرما باز کند، از این رو مسلمانان سراسر دنیا همین کار را می کنند. البته، ما بیشتر وقتها خرمایمان را داخل ماشین در راه رفتن به افطاری می خوردیم، چون دیر می شد.

پس از باز کردن روزه تنها با یک خرما، مردم پیش از آنکه همه با هم غذای کامل افطار را بخورند، نماز مغرب را می خوانند. پس از آن کمی با هم صحبت می کردند، و سپس اذان نماز عشاء گفته می شود، و پس از عشاء اغلب یک سری نمازهای اختیاری به نام **تراویح** که مردم در طول ماه رمضان می خوانند، برگزار می شد. افطارها پیش نماز در مسجد محل به طور معمول یک **حافظ** است، مردی که همه قرآن را از بر کرده است. هدف پیش نماز این است که در ماه رمضان طی نمازهای تراویح همه قرآن را تلاوت کند، از این رو، گاهی این مراسم نماز شبی یکی دو ساعت طول می کشد. در بیشتر مدت جلسه، نمازگزاران در سکوت دستهایشان را را روی هم گذاشته، می ایستند و به تلاوت قرآن گوش می کنند. هنگامی که تراویح به پایان می رسد، همه به خانه هایشان می روند و برای درست چند ساعت دیگر که

باید بیدار شوند، برنامه‌ریزی می‌کنند.

در بسیاری از جاها، مسلمانان هر شب رمضان را برای افطار به خانه‌های متفاوتی می‌روند. در مجموع این وظیفهٔ میزبان است که غذا تهیه کند، و این یعنی بیشتر از آنچه همه بتوانند بخورند، غذا خواهد بود. بر خلاف آنچه از ماه رمضان انتظار می‌رود، مردم بیشتر وزن اضافه می‌کنند زیرا طی ماه روزه هر روز صبح و عصر بر سر میزهایی که انواع غذاها بر روی آنها چیده شده است، پرخوری می‌کنند.

هنگامی که من دیگر اجازه داشتم در ماه رمضان به طور مرتب روزه بگیرم، ما دیگر از اسکاتلند رفته بودیم. ما اسکاتلند را در سال ۱۹۹۰ به مقصد یک پایگاه زیردریایی در شهر گراتن در کانکتیکات، ترک کردیم. هیچ مسجدی در گراتن وجود نداشت، و هرگز آنجا را مانند خانهٔ خود حس نکردم. هیچ دوست خوبی پیدا نکردم، و تنها رویداد قابل اشاره، رویداد غم‌انگیز از دست دادن لهجهٔ اسکاتلندی‌ام بود. در اسکاتلند بود که من همه چیز را دربارهٔ مسلمانی آموختم و شیفتهٔ ایمان اسلامی خود شدم.

ما پس از سه سال دوباره جابجا شدیم، این بار به ویرجینیا برگشتیم، آبا قرار بود افسر فرمانده قریشی بشود، و دیگر هرگز توسط ارتش جابجا نمی‌شد. ساحل ویرجینیا جایی است که من آنجا دوستی‌های ماندگار پیدا کردم، در آنجا به سن بزرگسالی رسیدم و آنجا مسیر آینده‌ام را انتخاب کردم. آنجا بود که من برای اولین بار نیش فرهنگ اسلامی‌ام را در برخورد با محیط آمریکایی احساس کردم. آنجا بود که من سرانجام تصمیم گرفتم که اسلام و همهٔ دانسته‌هایم را ترک کنم.

برای مطالعهٔ مطالب کمکی تخصصی دربارهٔ مسلمانی که در آمریکا بزرگ می‌شوند، به نوشتهٔ عبدو موری، وکیل دفاعی‌پرداز، مسلمان شیعهٔ پیشین، و نویسندهٔ دو کتاب منتشر شده دربارهٔ اسلام و جهان بینی‌های عمدهٔ دیگر، از صفحهٔ زیر دیدن کنید:

[contributions.NabeelQureshi.com](http://contributions.NabeelQureshi.com)



بخش دو

# سفیر اسلام

شکی نیست که تو محمد را به عنوان آخرین پیامبر بشر و قرآن را  
برای هدایت ما فرستادی...



## فرهنگ سوم

در کلاس هفتم سرانجام دوستانی ماندگار پیدا کردم. دیوید، بن و ریک برایم مانند برادر بودند، و در هر کاری با هم بودیم. آمی با بی‌میلی پذیرفت که من داشتم بزرگ می‌شدم، و او به تدریج اجازه می‌داد که من بیشتر و بیشتر بیرون از خانه وقت بگذرانم. به طور معمول، برای برخی فعالیت‌های اضافی مربوط به برنامه‌های درسی، بیرون می‌ماندم، و او گاهی اجازه می‌داد چند ساعتی به خانه‌ی دوستانم بروم.

ولی پیش از آنکه پا به سن نوجوانی بگذارم، آمی گفتگوی جدی با من داشت. یکبار آخر شب، درست پس از آنکه خانوادگی نماز عشاء را تمام کردیم، پیش از آنکه سجاده‌ام را بگذارم آمی جلوی مرا گرفت و گفت: «نبیل، یک لحظه اینجا بمان.» بی‌درنگ، احساس کردم که این یک گفتگوی معمولی نخواهد بود. «موضوع چیست، آمی؟»

«بیطا، ایکاش چند تا پسر مسلمان در مدرسه‌ات بود که در معرفی اسلام تنها نبودی و چند همراه واقعی داشتی. اما این خواست خدا نبود. همیشه به یاد داشته باش: مهم نیست کجا هستی یا چه می‌کنی، تو سفیر اسلام هستی. تو همیشه سخنگوی اسلام خواهی بود.»

من که محو جدیت و شدت سخن گفتن او شده بودم، با دقت گوش می‌کردم. «هنگامی که مردم چهره‌ی تو را می‌بینند، با خود خواهند گفت، «این یک پسر مسلمان است!» مهم نیست که کارت چیست. می‌توانی دانشجوی ممتاز باشی، و آنها با خود خواهند گفت، «آن دانشجوی ممتاز مسلمان را ببین!» تو می‌توانی رئیس جمهور ایالات متحده شوی، و آنها باز با خود خواهند گفت، «آن رئیس جمهور مسلمان را ببین!» در غرب اسلام برای مردم بیگانه است، و خیلی از آنها با آن مخالف هستند. آنها همیشه و بیش از هر چیز تو را اوّل یک مسلمان می‌بینند. این هویت تو است و باید آنرا با آغوش باز بپذیری.»

آمی اغلب اینگونه صحبت نمی‌کرد. حرفهایش مرا پر از احساس مسئولیت می‌کرد در حالی که ابروهایم را در هم کشیده بودم، سخت به سخنانش گوش می‌کردم.

او مرا در آغوش کشید و به خود چسباند. «بلو، نگران نباش! این چیز خوبی است. این

برکت و فرصتی برای تو است که اسلام را معرفی کنی و به مردم کمک کنی تا زیبایی آنرا درک کنند. دانشجوی ممتاز بشوی، مردم با خود خواهند گفت، «عجب، اسلام دانشجویان خوبی به بار می‌آورد!» رئیس جمهور بشوی، مردم با خود خواهند گفت، «اسلام رهبران خوبی می‌سازد!» ولی حتی اگر سرایدار بشوی، بهترین باش.»

سرم را در تأیید حرفهایش تکان دادم، ولی شک داشتم که او با شغل سرایداری مشکلی نخواهد داشت.

شباباش، بیطا. هر کاری که می‌کنی، در آن کار محترم‌ترین درستکارترین، و باوقارترین باش، تا آنکه مردم اسلام را ستایش کنند. بیشترین احترام را به معلمانت بگذار! با آنان همانگونه رفتار کن که با من خواهی کرد. می‌خواهم هنگامی که آنان را می‌بینم از آنان بشنوم که تو محترم‌ترین دانش‌آموز کلاس هستی. مشروب در اسلام حرام است، ولی تو هرگز ناسزا نیز نباید بگویی و هرگز نباید با دخترها به تنهایی وقت بگذرانی. چنان پسر پاکی باش که هیچکس نتواند با انگشت سرزنش به تو اشاره کند. آنها در دلشان تو را ستایش خواهند کرد، زیرا خواهند دانست که تو مایه افتخار هستی. یا تو را دوست نخواهند داشت زیرا خود را دوست ندارند. در هر صورت، آنها خواهند دانست که اسلام از تو شخص خوبی ساخته است.»

و من اینکار را کردم. در مدرسه، باورهای اسلامی‌ام را با هر کسی که گوش می‌کرد در میان می‌گذاشتم؛ برای چیزهایی که برایم مهم بود می‌ایستادم؛ و سخت تلاش می‌کردم که اخلاق و نامم را بالا ببرم. در میان هم سن و سالهایم کسانی را می‌شناختم که مشروب می‌نوشیدند، مواد مخدر مصرف می‌کردند، و رابطه جنسی داشتند، حتی اگر چه هنوز تنها کلاس هفتم بودند. شکر که هیچیک از دوستانم این کارها را نمی‌کردند، و برای من خیلی سخت نبود که همچنان نماینده اسلام باشم، که همیشه بودم.

ولی همه چیز رو به تغییر بود.

سالهای نوجوانی برای همه سخت است. نوجوانان هویت خودشان را شکل می‌دهند و به تدریج از هویتی که پدر و مادر برایشان ساخته‌اند، دور می‌شوند. هر شرایطی سختی‌های خودش را دارد. چالش باجی و من در خانواده ما این بود که هر پاهمان در یک سوی شکافی بزرگ قرار داشت، در حالی که پاهایمان در هیچیک از آن دو فرهنگ استوار نشده بود.

اولین تغییر را در گردهمایی‌های خانوادگی متوجه شدم، نزدیک به همه خواهران و برادران آمی در شمال شرق زندگی می‌کردند و سالی چندین بار همدیگر را می‌دیدیم. هنگامی که به سن نوجوانی رسیدم، پدر و مادرم، خاله‌ها و دایی‌ها همه از من انتظار داشتند مانند یک نوجوان خوب پاکستانی رفتار کنم، و من می‌خواستم که نوجوان پاکستانی خوبی برای آنها باشم. مشکل اینجا بود که من هرگز از نزدیک با یک نوجوان خوب پاکستانی آشنا نشده بودم، پس نمی‌دانستم که چنین نوجوانی چگونه رفتار می‌کرد. این چیزی نبود که آمی بتواند آموزش دهد.

سرانجام به جایی رسیدم که تلاش می‌کردم از پسر خاله و پسر دایی‌های بزرگتر و دایی‌های جوانترم در شیوه گفتارشان تقلید کنم. اما پیدا بود که من آن نکته‌بینی‌های لازم را برای دانستن مرز بین شوخی و بی‌ادبی را در فرهنگ پاکستانی نداشتم. این چیزی بود که من می‌توانستم در فرهنگ آمریکایی خوب انجام دهم، در واقع به زیبایی انجام دهم. دیگر هر بار که از سفر خانوادگی برمی‌گشتم در راه با پدر و مادرم دچار مشکل می‌شدم چون مؤدبانه رفتار نکرده بودم.

همچنین پی بردم که من خیلی سؤالهایی می‌پرسم که برای ذائقه بستگانم ناخوشایند است. در فرهنگ ما باید از بزرگترها تنها اطاعت کرد. اطاعت کردن نشانه این است که شما به آنها احترام می‌گذارید، و در برخی موارد، آنها را دوست دارید. سؤال پرسیدن، اقتدار آنها را به چالش گرفتن محسوب می‌شود. ولی در مدرسه معلم‌هایمان به ما می‌آموختند که درباره همه چیز فکر کنیم و خوب است هر چیزی را مورد پرسش قرار دهیم. ذهنم به گونه‌ای تربیت شده بود که تحلیل‌گرایانه فکر کند، ولی این شیوه در فرهنگ ما جایی نداشت.

این به آن معنی نیست که من خودم رفتارهای ناپسند نداشتم؛ بی‌تردید داشتم. کودکی مغرور و خودبین بودم که باعث می‌شد خیلی به دردمس بیافتم. پدر و مادرهای خوب تلاش می‌کردند که فرزندانمان را از این عیب‌ها دور نگه دارند، همانگونه که پدر و مادر من تلاش می‌کردند. اما برخی از چیزهایی که از دید پدر و مادرم گستاخی بودند در واقع برخورد فرهنگی بود؛ من در فرهنگی جدای از فرهنگ آنان شکل گرفته بودم. آنها گمان می‌کردند که من دارای درونمایه پاکستانی خوبی بودم، ولی جنس من مخلوطی از جنس آسیایی و آمریکایی بود.

در مدرسه نیز همین‌گونه بود. من بیش از اندازه پاکستانی بودم از این رو به خوبی در میان دوستانم نمی‌گنجیدم. مهم نبود که ما چه اندازه با هم درس می‌خواندیم و چه اندازه با هم نزدیک بودیم، همیشه مانعی وجود داشت. هفته آخر مدرسه در دوره راهنمایی را که جشن آخر سال بود هرگز فراموش نمی‌کنم. مرسوم بود که در این جشن برجسته‌ترین ویژگی ما در طول سال تحصیلی معرفی شود و ویژگی که به من داده شد، بیشتر مانند کسی بودم که کامپیوتر جیبی ابداع کرده بود و سپس هنگام شستن شلوارش آنرا در شلوارش جا گذاشته باشد، یعنی باهوش ولی فراموشکار است. عصر خوبی بود، تا هنگامی که وقت عکس گرفتن شد. هنگامی که دوستم بن می‌خواست با بهترین دوستانش عکس بگیرد، تنها از دیوید و ریک خواست که با او عکس بگیرند. گویی دشته‌ای یخی در قلبم فرو کردند. در واقع هنوز هم فکرش را که می‌کنم آزارم می‌دهد، ولی تقصیر او نبود. من به طور کامل در هیچ جایی جا نمی‌گرفتم.

هیچ کسی درک نمی‌کرد، حتی خودم درک نمی‌کردم. دیگر نه به فرهنگ پاکستانی و نه به فرهنگ آمریکایی تعلق داشتم. من فرهنگ سومی داشتم که هیچکس دیگر با آن آشنا

نبود.

## مسلمانان در غرب

**در حالی که روی شکم دراز کشیده بودم،** از لای نرده‌ها به دقت به جلسهٔ محرمانه‌ای که در طبقهٔ پایین برقرار بود نگاه می‌کردم. آن روز خانوادهٔ ما برای مراسم سوگواری پدر بزرگم زودتر گرد آمده بودند. احساسات بالا گرفته بود، ولی تمام روز تنشی افزون بر آن وجود داشت که کسی از آن حرف نمی‌زد. اگر چه بزرگترها من و بچه‌های فامیل را فرستاده بودند که بخوابیم، من یواشکی بو برده بودم. و به دنبال پاسخ بودم.

یکی از دختردایی‌هایم که بزرگتر بود در انتهای اتاق نشیمن خانهٔ دایی‌ام صورتش را توی دستهایش پنهان کرده و نشسته بود. بزرگترها دور او حلقه زده بودند. غم و نگرانی فضای آنجا را سنگین کرده بود. هیچکس حرف نمی‌زد.

سرانجام، مادر بزرگم به آرامی سکوت را شکست. «آیا هنوز پاک هستی؟»

مادر دختر دایی‌ام مانند برق گفت، «البته که هست!» ولی همهٔ چشمها به دختر دایی‌ام نشانه رفته بود. آهسته سرش را بدون اینکه از میان دستانش بلند کند، تکان داد.

آمی با لحنی شروع به سرزنش دختر دایی‌ام کرد که تنها هنگام به کار بردن برای باجی از او شنیده بودم، اگر چه در مواردی کم اهمیت‌تر به کار برده بود. «اگر پاک هستی، پس فراموش کن! برو و با یک مسلمان احمدی خوب ازدواج کن، پیش از آنکه آبروی ما بیشتر از این لکه‌دار شود. یا دست کم یک مسلمان غیر احمدی. نه یک هندو؟ استغفرالله!»

دختر دایی‌ام از میان اشکها و انگشتانش که صورتش را پوشانده بود با ناله گفت، «ولی دوستش دارم.»

یکی از خاله‌هایم نیشخندی زد. نفسی کشید و گفت، «باورم نمی‌شود که ذهنش اینگونه از کار افتاده باشد.» رو به دختر دایی‌ام کرده، سرزنش کنان گفت، «تو نمی‌دانی عشق چیست! آمریکایی مآب نشو. به حرف بزرگترها ایت گوش کن!»

دوباره گفتگوها متوقف شد و سکوت احساسات همه را تشدید کرد. مردان داخل اتاق صحبت نمی‌کردند. حضور آنان در اتاق تنها برای تأیید اهمیت موضوع و مهار کردن احساسات زنان بود.

پس از چند لحظه، مادر دختر دایم‌ام اضافه کرد، «پدر بزرگت مبلغ مذهبی بود. می‌توانی تصوّرش را بکنی که چه احساسی به او دست می‌داد اگر پی می‌برد که فرزند خودش میراث ما را بی‌آبرو کرده است؟ آبروی اسلام را برده است؟»

مادر بزرگم در حالی که مستقیم به دختر دایم‌ام نگاه می‌کرد، خاطر نشان کرد، «لازم نیست تصوّر کنیم. او به خاطر کاری که تو انجام داده‌ای دیگر اینجا نیست.»

این تنها اتهامی بود که من هرگز نشنیده بودم مادر بزرگم به کسی بزند. این حرف از روی محبت خشن شرقی گفته شد، ولی تا به امروز دختر دایم‌ام را آزار می‌دهد.<sup>۱۴</sup> ولی او تنها کسی نبود که با برخورد همه‌فامیل بر سر چنین موضوعی روبرو شده باشد. این برخورد فرهنگی پدر و مادران مهاجر با فرزندان‌شان که در غرب متولد شده‌اند به ویژه در سالهای نوجوانی بسیار دیده می‌شود، و نشان دهنده این واقعیت مهم است که: مسلمانان مهاجر از شرق به کلی با بچه‌های مسلمان‌شان که در غرب دنیا آمده‌اند، متفاوت هستند.

کسانی که از فرهنگ اسلامی شرق آمده‌اند در کل حقیقت را از طریق سلسله مراتب قدرت ارزیابی می‌کنند، نه با استدلال فردی.<sup>۱۵</sup> البته افراد در شرق وارد بحث‌های مهم می‌شوند، ولی به طور متوسط، نسبت به غرب کمتر متداول است و کمتر به آن ارزش می‌دهند. رهبران استدلال‌های مهم را انجام داده‌اند، رهبران بهتر می‌دانند. این کارشناسان هستند نه مردم معمولی که داده‌ها از چندین منبع دریافت و سپس با دقت آنها را برای بیرون کشیدن حقیقت مورد آزمایش قرار می‌دهند.

این پدیده دوگانگی سختی را در ذهن مسلمانانی که در این فرهنگ‌ها بزرگ شده‌اند ایجاد می‌کند. در فرهنگی که بر پایه قدرت است، یک موجود یا منبع قدرت است یا نیست، یا قابل اعتماد است یا مشکوک است، یا خوب است یا بد است، رنگ‌های خاکستری خیلی کمتر رایج است. همه چیز سیاه و سفید است. در بیشتر جاها، معلمان شرقی به مسلمانان آموخته‌اند که غرب مسیحی است، و اینکه فرهنگ غرب بی‌بند و بار است، و اینکه مردم آن مخالف اسلام هستند. از اینرو نیمی از مهاجران مسلمان انتظار دارند مردم غرب مسیحیانی بی‌بند و بار و دشمنان اسلام باشند.

آنها هنگامی که به آمریکا می‌آیند، تفاوت‌های فرهنگی و پیش‌فرض‌هایشان اغلب موجب می‌شود از غربی‌ها دوری کنند. خیلی‌ها مانند آمی تنها با هموطنان ترک میهن کرده خود ارتباط برقرار می‌کنند، بنابراین هرگز چشم‌انداز درستی ندارند. بدتر اینکه، برخی از مسلمانان برخورد خیلی خوبی از غربی‌ها و مسیحیان نمی‌بینند و این موضوع تنها این اندیشه را در آنها تقویت می‌کند که همه غربی‌ها و مسیحیان اینگونه هستند.

در موارد نادر هم که کسی یک مسلمان را به خانه‌اش دعوت می‌کند، شخص مسلمان شاید به دلیل تفاوت‌های مهمان‌نوازی و فرهنگی احساس راحتی نکند. میزبان اگر بخواهد می‌تواند با پرس و جو، یادگیری و یادگیری و سازگار نمودن خود با این تفاوت‌ها مشکل را از میان بردارد. موانع محیطی زیادی بر سر راه مسلمانان مهاجر برای درک مسیحیان و دنیای



غرب وجود دارد. تنها آمیزه‌ای از محبت، فروتنی، مهمان‌نوازی، و پافشاری می‌تواند بر این موانع چیره شود، ولی تعداد کمی دست به این تلاش می‌زنند.

به این دلیل است که خانواده‌هایمان سخت مبارزه می‌کنند تا ما را از «آمریکایی مآب شدن» دور نگه دارند. این اصطلاح هیچ ربطی به ملیت ندارد؛ این مربوط به پذیرش و گرفتن فرهنگ آنان است. آمریکایی مآب بودن برای آنها به معنی ناطاعتی از بزرگترها، بی‌پروا لباس پوشیدن، و با دوستان بیشتر از خانواده وقت گذراندن، پیشروی بیش از اندازه در ناسزا گفتن، مشروب نوشیدن و رابطه با دوست دختر یا دوست پسر بود.

یکی از بزرگترین تعبیرهای هجوآمیز این است که مهاجران مسلمان اغلب، موارد غیر اخلاقی غربی را به مسیحیت ربط می‌دهند، و در ذهن افراد عادی که توان نقد و بررسی ندارند این همبستگی غرب و مسیحیت تبدیل به علت و معلول می‌شود. دنیای غرب مسیحی است، غرب آمریکایی مآب است؛ بنابراین، غرب آمریکایی مآب است زیرا مسیحی است. مسیحیت در ذهن بسیاری از مسلمانان، فرهنگ بی‌بند و بار و مستبدانه غرب را ایجاد کرده است. بنابراین مسیحیت باید خدانشناس باشد.

به یاد دارم هنگامی که به آمی و آبا یادآور شدم، شاید مردمی که در تلویزیون لباسهای تحریک‌آمیز می‌پوشند. مسیحی نباشند و آنها در پاسخ گفتند، «منظورت چیست؟ آیا آنها خود را مسیحی نمی‌خوانند؟ نمی‌بینی صلیب به گردن دارند؟ اگر دلیل می‌آوردم که برخی از آنها شاید تنها به نام مسیحی باشند و حتی به خدا ایمان نداشته باشند، آنها در پاسخ می‌گفتند که این تنها یعنی آنها مسیحیانی هستند که به خدا ایمان ندارند. آنها مذهب را به جای باور با هویت فرهنگی طبقه‌بندی می‌کردند. فاجعه در این است که هیچ‌کسی نبوده است تا موجب شود آنها به گونه دیگری فکر کنند. اگر می‌شد آنها حتی یک مسیحی را که متفاوت زندگی می‌کرد از نزدیک بشناسند، درک اشتباه آنها شاید اصلاح می‌شد، و شاید مسیحیت را در زیر نور پاکدامنی می‌دیدند.

همه این موارد برای فرزندانشان، یعنی نسل دوم مسلمانان در غرب، متفاوت است. نسل دوم همچون همسالان خود گوناگون و متفاوت هستند. تنها چیزی که می‌توان درباره آنها گفت این است که: به طور عمومی، آنها از دید غربی‌ها به دنیا می‌نگرند در حالی که هنوز خود را در صف اسلام قرار می‌دهند.

شاید برخی از آنها همچون من به گونه‌ای بزرگ شده‌اند که ذهن نقدگرا دارند، ولی هنوز عاشق اسلام هستند. دخترهای زیادی با تحصیل بسیار بالا در فامیل داریم که برقه می‌پوشند و با دلایلی اندیشمندانه می‌خواهند از این انتخاب خود دفاع کنند. دیگران مانند چند تا از پسرهای فامیل به جز عنوان «مسلمان» همه چیز را درباره اسلام و فرهنگشان رد کرده‌اند.

یک مسلمان جوان، چه فرهنگ خود را نگاه داشته باشد و چه تنها نامی از آن برایش مانده باشد، اغلب مجبور است فشار برخوردهای فرهنگی را به دوش بکشد. اگر پدر و مادری مانند پدر و مادر من بسیار دیندار باشند، آنگاه بیشتر این شانس وجود دارد که فرزندانشان

تلاش کنند شیوه زندگی آنها را پیش گیرد. اگر پدر و مادر تنها به نام مسلمان هستند، آنگاه شانس اینکه اسلام برای فرزندانشان بیشتر از یک نام تنها اهمیت داشته باشد، بسیار کم است.

دوستان بچه‌ها و باورهای آنها، همچنین آنچه در مدرسه می‌آموزند، نیز بسیار تأثیرگذار است. باجی در محیطی متفاوت از من بزرگ شد. او هنوز برقه می‌پوشد و عاشق اسلام است، ولی او اسلام را با چندگانگی غربی آمیخته است. او باور دارد که خدا می‌تواند مردم را به مسیحیت، هندوئیسم، یهودیت، یا هر مذهب دیگری هدایت کند. و آنها همچنان می‌توانند رستگار شوند زیرا همه راه‌ها به خدا می‌رسد، این باور او است. حتی اگر چه هر دوی ما در یک خانه بزرگ شدیم. تجربه‌های او بیرون از خانه او را به کلی متفاوت از من شکل داده است.

همچنین درباره دختر دایم اگر چه در نهایت «به خود آمد» و با آن پسر هندو ازدواج نکرد، این احتمال بسیار کم است که او برای همیشه آن داستان را به طور کامل فراموش کند. یکی از پسرهای فامیل هنگامی که می‌خواست با دختری فلیپینی ازدواج کند، به شدت سرزنش شد، و پس از آن هر طور بود پیش رفت و با او ازدواج کرد.

این نسل دوم مسلمانان آمریکایی همه از بستگان من هستند. اصل و نسب همه آنها به یک شهر کوچک در پاکستان برمی‌گردد، همه در یک جماعت بزرگ شدند، و کم و بیش همسال هستند. با این حال نگاه همه آنها به دنیا و عملکردشان بسیار متفاوت است.

شاید مهم‌تر از همه اینکه، نگاه هیچیک از آنان به دنیا مانند نگاه پدر و مادرشان یا حتی نزدیک به آن نیست. با این حال آنها خودشان را مسلمان می‌نامند و خود را هم ایمان پدر و مادرشان می‌دانند.

پس آنگاه، مسلمان بودن در غرب چه مفهومی دارد؟ می‌تواند هر چیزی باشد. اگر شما می‌خواهید برآستی بدانید که کسی چگونه آدمی است و به چه ایمان دارد، باید او را به خوبی بشناسید و از خود آنها بپرسید. اما بهترین کاری که پیش از شناخت کسی می‌توانیم بکنیم این است که بدانیم آیا او یک مهاجر است یا یک مسلمان نسل دوم است. این یک عامل تفاوت بسیار بزرگی ایجاد می‌کند.

## فرضیه بیهوش شدگی و جایگزینی

آمیزه خاص من در شناخت شرق از غرب توسط مدافعان اسلام شکل گرفته است. من مجبور نبودم مدتها با نسبیت‌گرایی پست مدرن که نسل مرا تسخیر کرده بود، دست و پنجه نرم کنم. وجود حقیقت برای من به خودی خود آشکار بود. گزینه دیگر چیست؟ اگر حقیقت وجود ندارد، آنگاه درست است که بگوییم، حقیقت وجود ندارد، و یکبار دیگر به حقیقت می‌رسیم. هیچ گزینه دیگری وجود ندارد؛ حقیقتی باید وجود داشته باشد.

از دیرباز، مسلمانان و مسیحیان هر دو بر این باور بوده‌اند که هر یک از آنها به حقیقت ایمان دارند و نه کمتر از آن زیرا هر یک باور دارد که ایمان خودش حقیقی است. اما چشم‌انداز مشترک آنها بسیار گسترده‌تر است. آنها کم و بیش در یکتاپرستی، عالم مادی و روحانی، فرشتگان و دیوها، نیکی و بدی، داوری نهایی، بهشت و جهنم، الهام کتابهای مقدس و بسیاری از باورهای حاشیه‌ای دارای باورهای مشابه هستند.

این وجه اشتراک، مانند شمشیر دو دم است. چنان زمینه‌ای مشترک برای گفتگو می‌سازند که اغلب هر دو یکدیگر را درک می‌کنند و چشم‌اندازی مشابه از جهان دارند. ولی شاید همین وجه اشتراکها، مخالفتها را نیز بر سر حساس‌ترین تفاوت‌های بین این دو ایمان تشدید می‌کند: دیدگاه آنان درباره عیسی و محمد.

مسیحیان ایمان دارند که عیسی تجسم خدا است، و این باوری ضروری در مسیحیت راستین است.<sup>۱۶</sup> در حالی که مسلمانان باور دارند که عیسی پیامبری بیش نیست، طبق قرآن او را تجسم خدا دانستن کفر است و موجب می‌شود شخص برای ابد محکوم به جهنم شود.<sup>۱۷</sup> مسلمانان باور دارند که محمد پیامبر خدا است، و این باور آن اندازه مهم است که نیمی از شهادت را تشکیل می‌دهد که اظهار آن نخستین قدم برای مسلمان شدن است. و مسیحیان باور دارند که همه آن کسانی که تعلیمی خلاف تعلیم نجات‌بخش انجیل از طریق عیسی می‌دهند، معلمان دروغین هستند.<sup>۱۸</sup>

دلیل آن که گفتگوی بین مسلمانان و مسیحیان بیشتر بر عیسی و محمد تمرکز یافته است، همین تفاوت در باورها است، به عنوان یک نوجوان مسلمان فکر می‌کردم برای اینکه سفیر مؤثری برای اسلام باشم، نه تنها باید نیک نام باشم بلکه باید بر این نکته‌های بحث‌برانگیز نیز تسلط داشته باشم.

غربی‌ها به ندرت دربارهٔ محمد چیزی می‌دانستند. هر چه می‌خواستم می‌توانستم دربارهٔ او بگویم و دیگران مرا باور می‌کردند. البته تلاش نمی‌کردم کسی را فریب بدهم، ولی گفتن یک مورد ساختگی دربارهٔ محمد به یک مسیحی عادی سخت نبود، تنها چون آنها چیزی دربارهٔ او نمی‌دانستند. هر چه دربارهٔ محمد در کودکی یاد گرفته بودم با آنها در میان می‌گذاشتم، به ویژه دربارهٔ رحمت او در بازگشتش به مکه، و می‌توانستم در مردم فکری بسیار مثبت تر از آنچه در گذشته نسبت به محمد و اسلام داشتند، بجای بگذارم.

مسلمانان به طور خاص بر سر دو موضوع با مسیحیان مخالف هستند: اینکه عیسی مصلوب شد و مرد، و دیگر اینکه عیسی ادعای خدایی کرد. قرآن به ویژه این دو باور را انکار می‌کند.<sup>۱۹</sup> من برای اینکه سفیر خوبی باشم، باید این دو موضوع را خوب فرا می‌گرفتم و با پافشاری دلیل می‌آوردم که عیسی هرگز ادعای خدایی نکرد، و نه روی صلیب مرد. برای مورد آخر بنیانگذار فرقهٔ ما کتاب کوچکی به نام عیسی در هند نوشته بود که من آنرا بارها خوانده بودم.<sup>۲۰</sup>

اولین باری که فرصت پیش آمد آنچه آموخته بودم، مطرح کنم هنگامی بود که در اتوبوس مدرسه جلوی مدرسهٔ راهنمایی‌ام منتظر رفتن به خانه بودیم. کمی پیش از جشن رستاخیز مسیح بود، و من دربارهٔ برنامه‌هایم برای تعطیلی مدارس که در پیش بود با دوستانم کریستن صحبت می‌کردم. کلاس، زودتر تعطیل شده بود، پس ما پیش از آنکه اتوبوس پر شود سوار شده بودیم. ما از بچه‌های قدیمی مدرسه بودیم، از این رو می‌توانستیم صدلی‌های عقب را از آن خود کنیم.

ما روبروی هم در صدلی‌های دو سوی راهرو نشستیم و او از برنامه‌هایش برای جمعهٔ نیک به من می‌گفت.

«جمعه نیک؟» به هیچ وجه نمی‌دانستم یعنی چه.

«جمعه نیک روزی است که عیسی روی صلیب مرد.»

«این کجایش نیک است؟»

«او اینگونه با مردن روی صلیب گناهان ما را برداشت.» پاسخ او خیلی بی‌پرده بود، ولی برای من جالب بود. شنیده بودم که مسیحیان چنین باوری دارند، ولی پیش از آن هرگز کسی آن را به من نگفته بود.

«چگونه مرگ او روی صلیب گناهان تو را برمی‌دارد؟»

«نمی‌دانم، این چیزی است که در کلیسا به ما گفتند. ما خیلی به کلیسا نمی‌رویم. من

هرگز نپرسیده‌ام.» کریستن از خود دفاع نمی‌کرد؛ صادقانه حرف می‌زد. این یکی از دلایل‌هایی بود که از گفتگو با او لذت می‌بردم. او بی‌رحمانه صادق و به طرزی وحشتناک باهوش بود. پس از مدتی کمی به او علاقه پیدا کردم، اما آن را به خود نپذیرفتم. برای اینکار باید فرهنگم را به خطر می‌انداختم، و این اختیار را نداشتم. من یک سفیر بودم. ولی به خودم اجازه دادم با دوست پسر او بدرفتاری کنم.

تصمیم گرفتم مسیر گفتگو را عوض کنم. «خُب، من فکر نمی‌کنم به هر حال او روی صلیب مرده باشد.»

او با کنجکاوی پرسید، «چرا؟»، پس من کارت برنده‌ام را رو کردم.  
«دلیلش کتاب مقدس است.»

«منظورت چیست؟»

«خُب، اول از همه، می‌دانیم که عیسی نمی‌خواست روی صلیب بمیرد. هنگامی که او در باغ جتسیمانی بود، دعا می‌کرد که خدا آن پیالهٔ تلخ را از او دور کند. روشن است که آن پیالهٔ تلخ مرگ نزدیک او بر روی صلیب بود، و عیسی همهٔ شب را دعا کرد تا خدا او را برهاند، تا آنجا که قطره‌های خون همچون عرق بر چهره‌اش نشست.» سکوت کردم و منتظر شدم تأیید کند. او سرش را تکان داد.

«نمی‌دانم تو چه فکر می‌کنی، ولی من فکر می‌کنم خدا عیسی را دوست داشت، به هیچ وجه خدا، دعاهای عیسی را نشنیده نمی‌گرفت، فکر می‌کنم این چیزی است که کتاب عبرانیان می‌گوید. به هر حال، اگر حساب کنی هنگامی که عیسی را مصلوب کردند او تنها سه ساعت بر روی صلیب بود. سه ساعت آویزان بودن بر صلیب تو را نمی‌کشد. گاهی مردم برای روزها روی صلیب دوام می‌آوردند. او را خیلی زود پایین آوردند.» گویی داشت همه چیز را در ذهنش می‌پویید، و من لحظه‌ای باز ایستادم ببینم آیا آن پرسش بدیهی را می‌پرسید، و پرسید.

«پس، چرا او را پایین آوردند؟»

درست به همان دلیل که کتاب مقدس می‌گوید؟ پیلطس فرمان داد که او را پایین بیاورند. همسر پیلطس خوابی دیده بود و از شوهرش خواهش کرد که اجازه ندهد عیسی بمیرد. پس از آنکه یهودیان متقاعد شدند که عیسی مصلوب شده است، او باید توانسته باشد شوهرش را ترغیب کند تا اجازه ندهد عیسی بمیرد. بنابراین پیلطس فرمان داد عیسی را از صلیب پایین بیاورند. آنگاه عیسی را در قبر گذاشتند.» من ایستادم زیرا روشن بود که کریستن مخالف است.

«ولی شاگردانش پس از آن او را دیدند، و آنها فکر کردند که او از مردگان برخاسته است. اگر آنها او را از صلیب پایین آورده بودند، چگونه می‌توانستند این فکر را کرده باشند؟»  
«من نگفتم که شاگردانش او را پایین آوردند. یوسف رامه‌ای و نیکودیموس بودند. نباید

پیلطس با شاگردان دیده می‌شد. زیرا در آن صورت روشن می‌شد که او به عیسی کمک کرده بود. از اینرو با کمک یوسف رامه‌ای و نيقوديموس این کار را کرد. یوسف بدن عیسی را برد و در قبر گذاشت تا نيقوديموس چهل و پنج کیلوگرم آلوئه و داروهای دیگر همراه با پارچه‌های نخی برای شفای عیسی آورد. خدا در آن سه روزی که عیسی در قبر بود آن داروها را برای شفای عیسی به کار برد.»

کریستن با پرسشی که به آن فکر نکرده بودم حرف مرا برید. «ولی چرا خدا همه این کارها را برای نجات عیسی انجام داد؟ اگر او نمی‌خواست عیسی روی صلیب بمیرد، آیا نمی‌توانست چند روز پیش از آن عیسی را به آسمان ببرد؟» این پرسش خیلی زیرکانه بود. این را از آن فرشته ندیده بودم. ولی پاسخ این که چرا خدا می‌خواست عیسی زنده بماند را در جماعت به ما داده بودند.

«عیسی خودش می‌گوید که برای گوسفندان گمشده اسرائیل فرستاده شده است. گوسفندان گمشده طایفه‌های اسرائیل بودند که در دوران تبعید یهودیان در سرتاسر آسیا پراکنده شدند. خدا عیسی را از مرگ روی صلیب نجات داد تا بتواند نزد گوسفندان گمشده رفته و یهودیت را دوباره در آنجا بازسازی کند، همانگونه که در اسرائیل کرد.»

چنان سرگرم گفتگو شده بودیم که متوجه نشده بودیم اتوبوس پر شده بود. در صندلی جلوی من، پسری که یک سال از ما عقب‌تر بود با دقت گوش می‌کرد، و گویا به آستانه‌اش رسیده بود. با صدای خُر خُری توهین‌آمیز نگاهی به من کرد و با عصبانیت رو به جلو برگشت و گفت، «حالم به هم می‌خورد.»

با خود گفتم «اگر حرفی برای گفتن داشت، می‌گفت. حقیقت دروغ را خاموش می‌کند.» کریستن هم او را دیده بود و نگاهی به من کرد که مطمئن شود من نرنجیده‌ام. من نرنجیده بودم، ولی او کوتاه نیامد و با صدای بلند گفت «من فکر می‌کنم نگرش جالبی است. سپاسگزارم که مطرح کردی.»

استدلالی که من با کریستن مطرح کردم اغلب «فرضیه بیهوش شدگی» نامیده می‌شود و توسط مسلمانان احمدی و غیر احمدی یکسان به کار می‌رود. این فرضیه مورد علاقه مناظره‌گران مسلمان مانند احمد دیدات و شبیر علی است. این فرضیه در پایان قرن هیجدهم پدید آمد. هنگامی که پدیده نظریه‌های موافق با اصول طبیعی برای استدلال رستاخیز آشکار عیسی در عصر روشنگری آغاز شد. مسلمانانی مانند میرزا غلام احمد تنوع خداپرستانه‌ای نیز به آن افزوده بودند تا بیشتر باورکردنی جلوه دهد که عیسی روی صلیب نمرد. آنها اینگونه مطرح می‌کنند: «اگر خدا می‌تواند معجزه بزرگی مانند برخیزانیدن عیسی از مردگان را انجام دهد، چرا نتواند معجزه خیلی کوچکتري مانند زنده نگه داشتن او روی صلیب را انجام دهد؟»

فرضیه بیهوش شدگی استدلال اصلی مسلمانان برای رد مرگ آشکار عیسی نیست، بلکه نگرش اکثریت هم نیست. بیشتر مسلمانان به «فرضیه جایگزینی» باور دارند. در تاریخ

اولیه اسلام اینگونه استدلال می‌کردند که شخص دیگری به جای عیسی به صلیب کشیده شد. خدا شخص دیگری را به شباهت عیسی درآورد، و آن شخص به جای عیسی مصلوب شد. این فرضیه تعبیری از این آیه قرآن است که می‌گوید: «حال آنکه او را نه کشتند و نه مصلوبش کردند لیکن امر بر آنان مشتبه شد.»<sup>۲۱</sup>

در نتیجه، این سوال پیش می‌آید که: چه کسی به جای عیسی کشته شد؟ در پاسخ به این پرسش به افراد مختلفی اشاره شده است. برخی می‌گویند که پیش‌مرگی جوان بود که می‌خواست افتخار مردن به جای عیسی را داشته باشد. برخی می‌گویند، هنگامی که شمعون قیروانی صلیب را برای عیسی حمل کرد، او را به جایش مصلوب کردند. در حالی که برخی می‌گویند خدا چهرهٔ یهودا را به شباعت عیسی درآورد. تا به مکافات عملش برسد. گویا این آخرین دیدگاه امروزه بیشتر متداول است.

دیدگاه عمدهٔ دیگر مربوط به صعود عیسی به آسمان می‌شود. قرآن تعلیم می‌دهد که «خدا عیسی را بالا به نزد خود برد». مسلمانان بر اساس این تعلیم باور دارند که عیسی به آسمان صعود کرده است و سرانجام باز خواهد گشت.<sup>۲۲</sup> از این رو، بیشتر مسلمانان مانند مسیحیان چشم براه بازگشت مسیح هستند. جماعت ما این دیدگاه را به چالش می‌گرفت، زیرا احمد ادعا می‌کرد که خودش مسیح است. او با دستاویز قرار دادن کتاب مقدس، اینگونه دلیل می‌آورد که یهودیان به اشتباه چشم به راه بازگشت ایلیا از آسمان بودند. عیسی گفت که یحیای تعمید دهنده بازگشت ایلیا بود. به همین شیوه، دنیا نیز چشم براه بازگشت عیسی بود، ولی احمد بازگشت عیسی بود.

البته، من هر آنچه را از جماعت‌مان آموخته بودم به شدت در استدلال به کار می‌بردم، از این رو نظریهٔ بیهوش‌شدگی را ارائه دادم. و این ادعا را مطرح کردم که او بجای اینکه به آسمان بالا برده شود، به هند سفر کرد و در سن پیری در آنجا درگذشت.<sup>۲۳</sup> احساس می‌کردم در ایمانم تأیید شده‌ام و هنگامی که دریافتم کسی چیزی اساسی برای رد دیدگاه‌های من ندارد، این گفتگوها به مراتب بیشتر پیش می‌آمد. احساس می‌کردم برای اینکه سفیر خوبی برای اسلام باشم، نیمی از استدلال‌های لازم را استادانه می‌دانستم و اینکه بحث دربارهٔ نیمه دیگر حتی برایم آسانتر می‌شد. و درست همین طور بود.

# پدر از عیسی بزرگتر است

زندگی‌ام تا هنگامی که به کلاس دهم رسیدم به طور چشمگیری در حال تغییر بود. به تازگی هم تلفنی و هم طی فعالیت‌های مدرسه وقت بیشتری را با دوستانم می‌گذراندم. به لباسهایم که هنوز آمی برایم انتخاب می‌کرد بیشتر توجه می‌کردم و تازگی در تلاش برای مبارزه با شهرت بچه درس‌خوان که بچه‌ها در مدرسه به من داده بودند، از آمی خواهم می‌کردم که به جای عینک، لنز بگذارم. ولی موفق نشدم.

مقاومت در برابر کشش فرهنگ غربی به تدریج سخت می‌شد. هنوز اجازه نداشتم شب خانه دوستانم بخوابم و نه اجازه داشتم در رقص‌های مدرسه شرکت کنم. رابطه‌ام با دوستانم نزدیک شده بود و موجب می‌شد نبودن من در این مراسم سخت‌تر شود.

اما همچنان با افتخار نماینده اسلام بودم، به ویژه هنگامی که مستقیم درباره باورهایم سخن به میان می‌آمد، همانگونه که یک روز در کلاس زبان لاتین پیش آمد.

در دبیرستان پرنسس آن، دو آموزگار لاتین درس می‌دادند، که هر دوی آنها، هنگامی که دانش‌آموزان از کلاس لذت می‌بردند، بسیار هیجان‌زده می‌شدند. آموزگاری که لاتین ۲ را درس می‌داد، خانم اِرلز خیلی بیشتر از آنکه باید با من مهربان بود و مدارا می‌کرد. من عاشق لاتین بودم و کلاس او را خیلی دوست داشتم. از آنجا که تویخ نمی‌شدم، روز به روز بیشتر شیطنت می‌کردم. از آن دانش‌آموزهایی بودم که اغلب تا چند ساعت پیش از زمان تحویل، انجام تکلیف‌هایم را فراموش می‌کردم. کلاس خانم اِرلز درست پیش از کلاس زبان اسپانیول بود، و اغلب تکلیف درس اسپانیایی را در حالی انجام می‌دادم که او درس می‌داد. کتاب درس اسپانیول را زیر کتاب درس لاتین پنهان می‌کردم، و هر گاه او رویش را به سوی تخته‌سیاه برمی‌گرداندند من روی آن کار می‌کردم و فکر می‌کردم که او متوجه نمی‌شود. نیمه‌های سال پی بردم که او به هیچ‌وجه از پنهان کاری‌های من ناآگاه نبود، بلکه خیلی بردباری به خرج می‌داد.

در یکی از این موارد که من در حال انجام تکلیف اسپانیولی‌ام بودم، دختری که جلوی



من نشسته بود برگشت و گفت، «نبیل، می‌توانم چیزی بپرسم؟» نامش بتسی بود. او مسیحی بی‌پروای کلاس ما بود. همه می‌دانستند که او مسیحی بشارتی است و اغلب برای ایمانش می‌ایستاد. جدای از مهربانی و اشتیاقش برای کمک به دیگران، رفتاری ملایم در عین حال مقاوم داشت که بقیه ما را به زحمت می‌انداخت. ما فکر می‌کردیم که او کمی دیوانه است. نمی‌دانستم که این به کجا می‌انجامید، گفتیم «بله، البته.» اگر او مداد می‌خواست، نمی‌گفت می‌خواهم چیزی بپرسم، درخواست مداد می‌کرد. و من کسی نبودم که از او چنین درخواستی بکنم. من همیشه مدادهایم را فراموش می‌کردم.

او یک لحظه ایستاد، پیش از آنکه بپرسد تجدید قوا کرد، سپس پرسید «درباره عیسی چیزی می‌دانی؟»

اکنون فهمیدم که او دیوانه بود. وسط درس لاتین بودیم. با این حال، بی‌درنگ نسبت به او احساس احترام کردم. چرا مسیحیان دیگر، هرگز این سوال را از من نپرسیده بودند؟ آنها فکر می‌کردند که من برای رفتن به بهشت به عیسی نیاز داشتم، درست؟ آیا آنها راضی می‌شدند که اجازه دهند من به جهنم بروم، یا اینکه به راستی به باورهای خود ایمان نداشتند؟ مراقب بودم که در آن موقعیت چگونه پاسخ دهم. نگاهی به تکلیف زبان اسپانیایی‌ام انداختم، تا موقعیت را ارزیابی کنم. گویا خانم ارلز برای مدتی نامعین از کلاس بیرون رفته بود، و بیشتر دانش‌آموزان در اطراف ما سرگرم گپ‌زدن بودند. نمی‌دانستم که تا کجا پیش بروم، زیرا می‌دانستم که به سرعت دچار شور و هیجان می‌شدم. تصمیم گرفتم پاسخ‌هایم کوتاه باشد.

«بله.»

چشم‌هایم گرد شد. روشن بود این پاسخی نبود که او انتظار داشت. «راستی؟ درباره او چه فکر می‌کنی؟»

خوب من مسلمانم، درست است؟ مسلمانان باور دارند که عیسی بی‌گناه بود و از مریم باکره متولد شد. جزامیان را شفا داد، کوران را بینا کرد، مردگان را زنده کرد و اینکه عیسی مسیحی منجی، کلمه خدا است.<sup>۲۴</sup>

بتسی حیرت‌زده بود. من باید از موضوع دور شده باشم، چون او سردرگم شده بود و نمی‌دانست چگونه ادامه دهد. پس من از طرف او ادامه دادم.

«اما عیسی خدا نبود. او تنها یک انسان بود.» من خط نبرد را برای او کشیدم و منتظر بودم بینم چگونه وارد جنگ می‌شود. او دوباره ویژگی شخصیتی خودش را به کار گرفت و به نرمی در عین حال محکم پاسخ داد، «عجب، بیشتر از آنچه فکر می‌کردم درباره عیسی می‌دانی. خیلی خوب است! من هم به خیلی از همان چیزها باور دارم، ولی با همه آنها موافق نیستم. اشکالی ندارد نظرم را با تو در میان بگذارم؟»

«البته که نه، بفرما.» داشت جالب می‌شد.

«خوب نمی‌دانم که تو می‌دانی یا نه؟ ولی من مسیحی هستم.»

«بله، اینطور فکر می‌کردم.» لبخندی زدم و با خود گفتم، «همه دنیا می‌دانند شما مسیحی هستید، بتسی.» او از اینکه من می‌دانستم او مسیحی است، به اندازه‌ای خوشحال شد که چهره‌اش برق زد.

ما ایمان داریم که عیسی پسر خدا است و این باور برای ما بسیار مهم است. زیرا او پسر خدا بود، هیچ گناهی نداشت و از این رو می‌توانست گناهان ما را بر دوش خود بگیرد.» من با آن ادعا خیلی مشکل داشتم، ولی پیش از آن خط نبرد را کشیده بودم، پس به موضوع الوهیت عیسی چسبیدم. تصمیم گرفتم رویکردی خاص پیش بگیرم.

«بتسی، من فکر نمی‌کنم که کتاب مقدسی که امروز در دست ما است، کلام خدا باشد. بارها در طول تاریخ تغییر داده شده است. اما در حال حاضر بگذار بگوییم که من اینگونه فکر نمی‌کنم. کجا عیسی می‌گوید، من خدا هستم؟»

بتسی لحظه‌ای فکر کرد. به نظر نمی‌رسید مشکلی داشته باشد، ولی برای من روشن بود که او بخاطر نداشت عیسی چنین چیزی گفته باشد. پس از گذشت لحظه‌ای ناآرام که او به نظر خیلی راحت بود، گفت، «در انجیل یوحنا عیسی می‌گوید، «پدر و من یک هستیم.»

این همانی بود که من انتظار داشتم او به سراغش برود و من آماده بودم. «بله، ولی همچنین در انجیل یوحنا عیسی دعا می‌کند که شاگردانش نیز همانند او با پدر یک باشند. پس او به دقت منظورش را از یک بودن، روشن می‌کند. منظور او یکی شدن در روح و اراده است. اگر منظور او یک بودن به عنوان یک هستی، بود، آیا دعا می‌کرد که شاگردانش نیز به همانگونه یک باشند. او دعا نمی‌کند که همه شاگردانش یک وجود بشوند، این طور نیست؟» او اندیشمندانه گفت، «نکته خوبی است.» نکته خوبی؟ من در حال تخریب جهان‌بینی او بودم، و او با من همفکری می‌کرد؟ این دختر هیچ آشفته نمی‌شود؟

«حُب اکنون چیزی به فکر من نمی‌رسد، ولی مطمئن هستم که کتاب مقدس پاسخ می‌دهد. می‌توانم پیدایش کنم و برایت بیاورم.»

«خیلی دوست دارم اینکار را بکنی، بتسی، ولی مطمئن هستم چیزی پیدا نخواهی کرد. عیسی هرگز نگفت که خدا بود.» در ادامه بحث گفتم، «او درست خلاف آن را بر ما آشکار کرد. او درد گرسنگی، تشنگی، تنهایی و وسوسه را چشید. او گریه کرد، خون از او رفت. او خود را «پسر خدا»، خواند، او خود را «پسر انسان» نامید. روشن است که او یک انسان بود.»

بتسی همچنان سرش را تکان می‌داد، «بله، موافقم. عیسی انسان بود، و خدا نیز بود.»

«چگونه کسی می‌تواند هم انسان و هم خدا باشد؟ انسان میرا است، خدا نامیرا است. انسان محدود است، خدا نامتناهی است. انسان ضعیف است، خدا بر همه چیز توانا است. اگر انسان باشی، خدا نیستی، و اگر خدا باشی، انسان نیستی.»

به نظر می‌رسید که این نکته کمی او را باز ایستاند. او تعادلش را از دست داده بود، پس من تصمیم گرفتم کمی بیشتر فشار بیاورم.

«انجیل مرقس می‌گوید، هنگامی که عیسی به جلیل رفت، نتوانست هیچ معجزه‌ای انجام دهد. نه اینکه خودش نخواست بلکه نتوانست. آیا خدا نمی‌تواند معجزه کند؟ هنگامی که زنی از میان جمعیت او را لمس کرد، او نمی‌دانست که بود. آیا خدا چیزی به آن سادگی را نمی‌دانست؟» کمی ایستادم تا او فکر کند، سپس ادامه دادم.

«هنگامی که مردی او را نیکو، خواند، گفت که او نیکو نیست، تنها خدا نیکوست.<sup>۲۵</sup> او بین خود و خدا تمایز قائل می‌شود. او دوباره این را نشان می‌دهد هنگامی که می‌گوید نمی‌داند دنیا کی به پایان خواهد رسید، و تنها خدا می‌داند. او به روشنی می‌گوید که خودش خدا نیست.»

بتسی چیزی نگفت. او فکر این را از پیش نکرده بود. فکر کردم وقت آن است که او را راحت کنم.

«بتسی، برای اینکه دیگر جای سؤال نماند، در انجیل یوحنا، عیسی می‌گوید، «پدر از من بزرگتر است.» و من با عیسی موافقم. خدا از او بزرگتر است. فکر می‌کنم تو هم بهتر است با او موافق باشی.»

بتسی نمی‌دانست چه بگوید. من منتظر شدم.

او با همان حرکت‌های خاص خود گفت، «خوب، من نمی‌دانم چه بگویم. بگذار بگویم چه می‌کنیم، من این موارد را بررسی می‌کنم. در ضمن، دوست دارم تو را به یک نمایش در کلیسایمان دعوت کنم، که من هم در آن بازی می‌کنم. دوست داری بیایی؟»

«البته، باید جالب باشد. ولی من هنوز گواهینامه رانندگی ندارم. اشکالی ندارد اگر همراه پدرم بیایم؟»

«البته که نه. هر چند نفر که می‌خواهی با خود بیاور. این هم آگهی آن است. هرگاه فرصت کردی به من خبر بده چه روزی می‌آیید.» بتسی برگه آگهی مراسم را به من داد و لبخندی زد. در چشمان او پشت آن لبخند چیزی دیدم که پیش از آن در او ندیده بودم. من هم با لبخند پاسخ دادم.

## دروازه‌های بهشت و شعله‌های جهنم<sup>۳</sup>

من خیلی هیجان‌زده بودم، از اینکه به کلیسا دعوت شده بودم. پیش از آن به یک کلیسای کاتولیک رفته بودم و بخاطر دارم روزی هیجان‌انگیز با حال و هوای تیره و تار لاتین بود. راستش را بخواهید، آنقدر گیج‌کننده بود که نتوانستم بفهمم برای چه دعوت شده بودم. به یاد دارم تعدادی از دوستانم، از جمله بن و خانواده‌اش هم آنجا بودند، ولی آنها نیز کاتولیک نبودند. ناگهان در حالی که ردیف ما ایستاده بودند، همه برای گرفتن چیزی از کشیش به سوی جلو راه افتادند. من نمی‌دانستم چه بکنم، بنابراین من هم با آنها شروع به رفتن کردم. مادر بن دستم را گرفت و مرا به صندلی‌ام برگرداند. ترسان به او چشم دوختم و او با تأکید سرش را تکان می‌داد که نه. کشیش که تا آن هنگام تا اندازه‌ای جدی بود، سعی می‌کرد خنده‌اش را نگه دارد.

هیچ کسی به من نگفته بود که کلیسای پروتستان فرق دارند، از این رو من انتظار چیزی مشابه داشتم. پرستشگاه نخستین کلیسای بپتیست نرُفک<sup>۱</sup> مانند یک تالار کنفرانس معمولی بود. گمان می‌کردم همه چیزهایی که در کلیسای کاتولیک دیده بودم، جای دیگری قرار داشتند، ولی من نمی‌توانستم ببینم کجا هستند.

من و آبا در بالکن، ردیفهای عقب نشستیم. اگرچه هیچکدام از ما حتی نمی‌دانستیم نمایش دربارهٔ چه بود، آبا از اینکه من دعوت را پذیرفته بودم، خوشحال بود. او گفت اگر نمی‌پذیرفتم، بی‌ادبانه بود و اینکه راه خوبی بود برای اینکه در گفتگو با بتسی را باز نگه دارم. او به من افتخار می‌کرد که دربارهٔ باورهایمان صحبت کرده بودم، و امیدوار بود که بتواند در تجزیه و تحلیل نمایشی که بزودی قرار بود ببینیم، به من کمک کند.

نام نمایش «دروازه‌های بهشت و شعله‌های جهنم بود، نمایش پیغام نجات مسیح از آب

درآمد. در طی آن نمایش بود که من دریافتم مسیحیان این پیغام را «انجیل» می‌نامند. من گمان می‌کردم واژه انجیل تنها به چهار کتابی که درباره عیسی است، گفته می‌شود. در سرتاسر نمایش، این پیغام رسا و به روشنی شنیده می‌شد: عیسی را به عنوان خداوند خود بپذیرید تا وارد بهشت شوید، در غیر این صورت به جهنم خواهید رفت.

موقعیت‌های متفاوتی را بازی کردند که هر کدام به مرگ کسی می‌انجامید و پس از آن، شخص تنها براساس اینکه عیسی را پذیرفته بود یا نه، به بهشت راه می‌یافت یا محکوم به جهنم می‌شد. تصویرسازیهای نمایش خیلی ماهرانه نبود. هنگامی که کسی به جهنم فرستاده می‌شد، نورهای زرد و قرمز در سرتاسر اتاق می‌تابید، صدای ناهنجار رعدآسایی از بلندگوها پخش می‌شد، و شیطان با رقصی وحشیانه از این سو به آن سو، شخص گناهکار را از صحنه بیرون می‌کشید.

از سوی دیگر، اگر کسی عیسی را پذیرفته بود، او سرمست از خوشی، توسط فرشته‌هایی نورانی از دری روشن به داخل راهنمایی می‌شد. در آخرین صحنه مردی در حال رانندگی بود و مسافرش با او درباره عیسی صحبت می‌کرد. مرد گفت: کارهای بد بسیاری انجام داده است و همه زندگی‌اش خدا را نادیده گرفته است. مسافر توانست راننده را متقاعد سازد که گناهکار است و نیاز به عیسی دارد، پس از آن راننده دعایی را برای پذیرش عیسی به زبان آورد. هنوز چیزی از دعایش نگذشته بود که تصادف بسیار شدیدی روی داد. هر دو مرد مردند، که با خاموش کردن چراغها نمایش داده شد. هنگامی که چراغها دوباره روشن شدند، موزیک بسیار زیبایی پخش می‌شد و گروهی راننده را به داخل بهشت بدرقه می‌کردند.

مطمئن نیستم که به عمد این کار را کرده باشند، ولی ابتکار هوشمندانه‌ای بود که نمایش را پیش از آنکه ما همه سوار ماشین‌هایمان شده و به سوی خانه برانیم، با آن صحنه به پایان ببرند. به محض اینکه کمر بند صندلی‌هایمان را بستیم گفتگو درباره نمایش را شروع کردیم. «نبیل، درباره نمایش چه فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم خیلی پیش پا افتاده بود، آبا. پیدا بود که تلاش می‌کردند با ترس و احساس مردم بازی کنند.»

«بله بیطا، موافقم، ولی گاهی بد نیست. ما باید از جهنم بترسیم، ما باید از خشم الله بترسیم.»

سردرگم بودم. «پس تو فکر می‌کنی که نمایش خوب بود؟»

«آبا خندید. «من این را نکفتم! من فکر می‌کنم چیزی خیلی بدتر از تلاش آنها برای ترساندن مردم وجود داشت.»

افکارم را جمع کردم و شروع کردم. «خوب، پیغام نمایش همه‌اش اشتباه بود. آنها به مردم یاد می‌دهند که در همه زندگی‌شان هر کاری می‌خواهند بکنند، و تنها با گفتن یک دعا به بهشت خواهند رفت.»

«آبا سرش را تکان داد و گفت، «درست است. و مشکل آن چیست؟ هدف از مذهب چیست؟»

«هدف مذهب ساختن انسان‌های خوب و جامعه خوب است. اگر مردم اجازه داشته باشند هر کاری که می‌خواهند بکنند، در خواهشهای گناه‌آلودشان زیاده‌روی خواهند کرد و جامعه از هم خواهد پاشید. آنها اجازه دارند هر اندازه که می‌خواهند گناه کنند. حتی هیتلر هم می‌توانست با پذیرفتن عیسی به بهشت برود.»

آبا به من سرخ داد. «از این رو است که...»

«از این رو است که آمریکا چنین حال و روزی دارد. مسیحیان تعلیم می‌دهند که به هیچ وجه پاسخگوی کرده‌هایشان نیستند.»

«خوب است، خیلی خوب است بیطا. پس یادت باشد هنگامی که دوستت در مدرسه پرسید نظرت چیست، همین را به او بگویی. ولی او را تنها با گفتن همین رها نکن. تو باید دروغ را با حقیقت از بین ببری. حقیقت درباره روز داوری چیست؟»

الله ما را بر اساس انتخاب‌هایمان در دنیا داوری می‌کند. هر کاری که انجام می‌دهیم توسط فرشته‌ها ثبت می‌شود؛ فرشته روی شانه سمت راست کارهای نیکوی ما را، و سمت چپی کارهای بد ما را ثبت می‌کند. هنگامی که در پیشگاه الله می‌ایستیم، کارهای ما با صدای بلند خوانده خواهد شد. هیچ‌کسی نخواهد توانست برای ما شفاعت کند؛ نه خانواده، نه عیسی، نه حتی محمد(ص). الله کارهای خوب و بد ما را در میزان خواهد سنجید، و اگر کارهای نیکوی‌مان بیشتر از کارهای بدمان باشد، الله بهشت را به ما خواهد بخشید.»

«مسیحیان چطور، بلو؟ آیا آنها می‌توانند به بهشت بروند؟»

«بله، قرآن می‌گوید که اگر مسیحیان و یهودیان به خدای یگانه ایمان داشته باشند و کارهای نیکو انجام دهند، می‌توانند به بهشت بروند.»<sup>۲۶</sup>

من به یک آیه قرآنی اشاره می‌کردم که بر سر آن در میان مسلمانان جنجال هست. برخی از مسلمانان دلیل می‌آورند که این آیه پس از مدتی با آیه قرآنی دیگری نسخ شد. آن آیه می‌گوید، «و هر که با دینی دیگر جز اسلام نزد الله بیاید، از وی پذیرفته نخواهد شد.»<sup>۲۷</sup> برخی دیگر، که جماعت ما نیز از آنها است، با این دلیل که «اسلام» در اینجا به نظام دینی اشاره نمی‌کند، بلکه به مفهومی گسترده‌تر، یعنی «صلح و آشتی» اشاره دارد، رابطه بین این دو آیه را درست می‌کند.

ولی تنها در صورتی که شخص به آموزه نسخ باور داشته باشد تفسیر آخر شکننده‌تر به نظر می‌رسد. آیه ۱۱۶ از سوره دوم و ۱۰۱ از سوره شانزدهم در قرآن گویا هر دو تعلیم می‌دهند که خدا می‌تواند بخشهای قدیمی‌تر قرآن را با بخشهای جدید نسخ کند. مسلمانان طبق سنت رسته‌ای در تفسیر قرآن به نام «نسخ‌کننده و نسخ‌شونده» ایجاد کرده‌اند با این تلاش که معیارها و تاریخچه نسخ قرآنی را تشخیص دهند. برخی از پژوهشگران مسلمان

این‌گونه تعلیم می‌دهند که بیش از پانصد آیه قرآن دیگر کاربرد ندارد زیرا توسط آیه‌های پس از آنها نسخ شده‌اند. تعلیم پژوهشگران دیگر مسلمان این است که تنها پنج آیه نسخ شده‌اند. صرف نظر از تعداد دقیق آیه‌ها، بیشتر شاخه‌های اسلام راستین به آموزه نسخ باور دارند.

تعداد کمی از مسلمانان این دیدگاه را رد می‌کنند، و جماعت احمدی نیز از این دست می‌باشد. این مسلمانان می‌گویند اگر می‌شد بخشی از قرآن را نسخ کرد، آنگاه قرآن دیگر کلام ابدی خدا نبود. به جایش آنها دست به هماهنگ کردن آیه‌های به ظاهر نسخ شده می‌زنند، مانند موردی ضعیفی که در بالا آمده است. مشکل این دیدگاه آن است که در حدیث موارد بسیاری از نسخ آیه‌ها وجود دارد.

ولی آن موقع من این چیزها را نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم تعلیمی بود که جماعت ما درباره نجات می‌داد، اینکه هر کسی که به خدای یگانه ایمان داشته باشد به بهشت می‌رود، همانگونه که دست کم یک آیه در قرآن به روشنی بیان کرده بود.

«و مسیحیان به چند خدا ایمان دارند، بلو؟»

«برخی از آنها به یک خدا و برخی به سه خدا ایمان دارند.»

«بله، و قرآن می‌گوید برای آنها بهتر است که از گفتن «سه خدا دست بکشند.»<sup>۲۸</sup> از اینرو خوشحالم که با دوستان در این باره گفتگو می‌کنی. آنها دست کم نیاز دارند که بشنوند تنها یک خدا وجود دارد. حتی بهتر خواهد بود اگر بتوانی آنها را به اسلام و احمدیت بیاوری.»

پیش از آنکه گفتگویمان را درباره نجات پایان دهیم، او به سرعت افزود، «ولی خیلی با این دختر وقت نگذران! دخترها برایت خطرناک هستند، به ویژه در این سن. تو مانند آتش هستی و آنها مانند نفت هستند. حتی اگر به یکدیگر تمایلی هم نداشته باشید، پس از مدتی، تنها به خاطر نزدیک بودن با یکدیگر شروع به سوختن خواهی کرد. تو اینگونه آفریده شدی.»

«ای وای! خوب آبا، فهمیدم. می‌شود درباره چیز دیگری صحبت کنیم؟»

«آمی و آبا بیش از اندازه می‌خواستند با من درباره «آتش و نفت» صحبت کنند. این موضوع برای این به کار می‌رفت که به من یادآوری کنند، هنگامی که وقتش رسید، خانوادگی گرد هم خواهیم آمد و درباره کسی که من می‌خواهم با او ازدواج کنم، صحبت خواهیم کرد. اگر من دختری را در نظر داشتم، سپس پدر و مادرم با او صحبت می‌کردند و تلاش می‌کردند ترتیب ازدواج ما را بدهند. اگر نه، پدر و مادرم زن مناسبی برایم پیدا می‌کردند. من قرار نبود که هرگز دوست دختری داشته باشم، چه برسد به یک دختر غربی. انجام چنین کاری سنت‌شکنی بود.»

# گنجینه سنت

سنت ساختار بیرونی اسلام است، کالبدی که از آموزه اسلامی جان می‌گیرد. سنت با فراگیر شدن شیوه اسلامی در همه جنبه‌های زندگی به درون ما رسوخ می‌کرد؛ زندگی ما هر روزه با سنت آموخته بود. به سختی تلاش می‌کردم روزی پنج وعده نماز بخوانم، دعاهای بسیار دور و درازی را از بر می‌خواندم، دستورهای پیچیده چگونگی انجام غسل‌های تشریفاتی را دنبال می‌کردم، و همواره برای راهنمایی نگاهم به نمونه زندگی محمد بود. در این پایندی به سنت من تنها نبودم، بیش از یک میلیارد مسلمان با من همراه بودند، چه در دعا کردن برای کسی که با او ازدواج کنند، تعیین اندازه مناسب ریش، و چه برای تصمیم بر سر اینکه آیا از زیورآلات طلا استفاده کنند یا نه.

ولی این سنت‌ها در قرآن نیامده‌اند. آنها در حدیث یافت می‌شوند. از مراسم ازدواج گرفته تا قانون‌های جنگ، از قانون‌های بازرگانی گرفته تا قانون‌های مدنی، بیشترین بخش شریعت و شیوه زندگی اسلامی از حدیث گرفته می‌شود. اهمیت حدیث در دنیای اسلام بیش از اندازه ارزیابی نشده است.

هنگامی که من و باجی بزرگ‌تر شدیم، آمی و آبا خیلی اهمیت می‌دادند به اینکه ما حدیث و احکام را بیاموزیم. آنها اغلب حدیثی را از کتابهای حدیث می‌خواندند و ما را تشویق می‌کردند عربی آنها را حفظ کنیم و معنی آن را درک کنیم. اولین باری که از ما خواستند حدیثی را حفظ کنیم یک روز عصر درست پس از نماز مغرب بود، در حالی که هنوز سر سجاده بودیم.

«بیطی، بیطا، ما از شما می‌خواهیم که این حدیث کوتاه را حفظ کنید؛ از حضرت عمر روایت است که محمد(ص) گفت: «کردار بر اساس نیت انجام آنها داوری می‌شوند.» ۲۹ پس از آنکه چند بار عربی آن را خواندیم، آمی و آبا قانع شدند که ما آنرا حفظ کرده‌ایم. آنها از ما پرسیدند که آیا پرسشی داریم.

من چند تا پرسش داشتم. «آبا، این یکی در کدام کتاب حدیث آمده است؟»  
این حدیث از کتاب صحیح بخاری آمده است. درباره صحیح بخاری چه می‌دانی؟»



«صحيح بخاری معتبرترین کتاب حدیث است. که توسط امام بخاری گردآوری شده است. این حدیثها تا مدتها پس از مرگ محمد(ص) به صورت کتاب گردآوری نشده بودند. حدیثهای دروغین بسیاری ساخته شده بود، و خیلی سخت می‌شد تعیین کرد که کدام یک از آنها درست هستند. امام بخاری پانصد هزار حدیث را غربال کرد و پنج هزار تای آنها را که درست‌ترین حدیث‌ها بودند بیرون کشید.»

به دنبال آن آمی پرسید، «و او چگونه این کار را کرد؟»

«هنگامی که امام بخاری حدیثی را می‌شنید، شخص گوینده حدیث را ارزیابی می‌کرد که آیا قابل اعتماد است یا نه. اگر آن شخص بدنام بود، اگر او هرگز کار نادرستی انجام داده بود، یا حتی اگر با حیوانات خیلی خوب رفتار نکرده بود، امام بخاری آن حدیث را نادیده می‌گرفت. اگر او شخص را قابل اعتماد می‌یافت، از او می‌پرسید که آن حدیث را از چه کسی شنیده است و آن شخص دیگر آن را از چه کسی شنیده بود و آن شخص سوم آن را از چه کسی شنیده بوده است، و همچنان می‌پرسید تا به محمد برسد. امام بخاری اعتبار هر فرد را در این زنجیره ارزیابی می‌کرد، و اگر همه آنها خوشنام و قابل اعتماد بودند، سپس آن حدیث را در کتابش ثبت می‌کرد.»

این زنجیره انتقال حدیث اسناد نامیده می‌شد، و بیش از اندازه برای پژوهشگران مسلمان پیرو سبک دارای اهمیت بود. اسلام در جامعه‌ای قدرت‌مدار برخاست. هنگامی که پرسیده می‌شد، «آیا این حدیث معتبر است؟»، آنها در جواب از اقتدار کسانی که آن را انتقال داده بودند اعتبار می‌گرفتند. حدیث بدون اسناد بی‌ارزش شمرده می‌شود. مسلمانان کمتر روی کتابهای سیره حساب می‌کنند تا حدیث، به ویژه به این دلیل که در سیره اسناد ثبت نشده است.

آمی در ادامه گفت: «خیلی خوب بود، بیطی! معتبرترین کتاب حدیث بعدی کدام است؟»

«نمی‌دانم، آمی.» اکنون باجی هجده سال داشت و به کالج می‌رفت. او دیگر بر خلاف گذشته از این پرسش‌های مفصل خوشش نمی‌آمد. ولی آمی به آسانی او را رها نمی‌کرد. «البته که می‌دانی. چلو، تنها این یکی را جواب بده و تمام خواهد شد. کتاب حدیث معتبر پس از صحيح بخاری کدام است؟»

«صحيح مسلم؟»

«شباباش. نبیل، تو هیچ کتاب حدیث دیگری می‌شناسی؟»

«من سنن ابو داود را می‌شناسم، و می‌دانم که شش کتاب حدیث دیگر وجود دارند، که ما آنها را معتبر می‌دانیم، و بقیه آمیزه‌ای از حدیث‌های معتبر و نامعتبر هستند. این شش کتاب صحيح سته نامیده می‌شوند، و سه کتاب معتبر اول صحيح بخاری، صحيح مسلم، و سنن ابو داود می‌باشند.»

آبّا فهرست کتابها را به جای من ادامه داد، دو و سه تای دیگر سنن ترمذی، سنن ابن حاجه، و سنن نسائی می‌باشند. ۳۰ اینها بهترین شش کتاب حدیث هستند، اما از میان آنها صحیح بخاری و صحیح مسلم معتبرترین می‌باشند.»

آمی بی‌درنگ افزود، «ولی حتی معتبرترین آنها نیز سخنان محمد (ص) هستند، نه سخنان الله. ما نباید حدیث را با قرآن برابر بدانیم.»

من به این توضیح آمی گیر دادم. «ولی اگر محمد (ص) آن را گفته است، نباید ما از آن پیروی کنیم؟»

آبّا به میان آمد، البته! ولی باز هم محمد (ص) که خدا نیست و قرآن تنها کتاب کامل و دست‌نخورده جهان است.

کتابهای حدیث بیشتر مانند کتاب مقدس مسیحیان هستند زیرا که به دست انسان نوشته شده است. حقیقت الهی در آنها وجود دارد ولی باید خیلی مراقب باشیم دست نخورده باشند. ما همیشه باید حقیقت آنچه را که از منبع‌های دیگر دریافت می‌کنیم با قرآن بسنجیم. چلو، برای امشب کافی است. حدیثی را که امروز شنیدید فراموش نکنید. فردا از شما خواهیم خواست که آن را از بر بخوانید!»

من خیلی به حدیث‌ها علاقه داشتم، نه خیلی به محتوای آنها بلکه بیشتر به تاریخچه آنها و شیوه‌ای که پژوهشگران مسلمان آنها را ارزیابی می‌کردند. من می‌خواستم در شناخت حدیث‌های معتبر از حدیث‌های ساختگی خبره شوم. من شروع کردم از آمی و آبّا بیشتر درباره روشهای درجه‌بندی حدیث‌ها پرسیم، و خیلی زود به مرز دانش آنها در این زمینه رسیدم. برای اینکه بیشتر در این باره بیاموزم، مجبور بودم تا گردهمایی بعدی جماعت‌مان صبر کنم. آنگاه می‌توانستم از خبرگان پرسیم برای یادگیری بیشتر چه کتابهایی را بهتر است بخرم.

این‌گونه پیشامد که آمی و آبّا تصمیم گرفتند تابستان آینده را برای شرکت در یکی از گردهمایی‌های جماعت به انگلستان برگردیم. من تصمیم گرفتم در مدتی که آنجا هستیم کمی پرس‌وجو کنم. ولی چیزی که فکرش را نمی‌کردم رویارویی به گونه‌ای بسیار شخصی با خدا بود. خدا می‌خواست معجزه‌ای انجام دهد که زندگی مرا برای همیشه عوض کند.

## نشانه‌هایی در آسمان

از هشت سال پیش از آن که به کانکتیکات<sup>۲</sup> رفته بودیم، این اولین بار بود که به بریتانیا برگشته بودم. به سختی می‌توانستم از هیجان خودداری کنم. پیش از آنکه آبا فرصت کند ما را از فرودگاه هیثرو<sup>۳</sup> بیرون برد، من توانستم یک بطری ایرن‌برو<sup>۴</sup> و یک پاکت چیپس هولاهوپس<sup>۵</sup> بخرم.

ما به سوی تیلفورد در حومه شهر راه افتادیم. همان جایی که نه سال پیش در جشن صد سالگی جماعت شرکت کرده بودیم. همچنان که از شهرهای عجیب و دیدنی انگلستان می‌گذشتیم، احساس می‌کردم که دارم گشتی در گذشته‌ام می‌زنم. جاده‌های باریک، ساختمان‌های گروهی، و ماشینهای کوچک همه خاطره‌های دوست داشتنی دوران کودکی‌ام را به یاد می‌آورد. حتی فکر غذای انگلیسی هم آزارم نمی‌داد.

به این گردهمایی جماعت جلسه می‌گفتند. ما هر ساله در جلسه ایالات متحده در واشنگتن، دی‌سی<sup>۶</sup>، شرکت می‌کردیم، و خیلی وقت‌ها در جلسه کانادا نیز حاضر می‌شدیم. رهبر جماعت ما در اینجا زندگی می‌کرد، و بودن در حضور او همیشه احساس خاصی داشت. ده‌ها هزار احمدی به خاطر او در جلسه انگلستان شرکت می‌کردند.

همان اندازه که چشم براه دیدن او بودم، کسان دیگری که خیلی آرزوی دیدنشان را داشتم دوستان اسکاتلندی‌ام، خانواده ملک بودند. جدای از یک نامه که من از کوچکترین برادر آنها در کلاس هفتم دریافت کرده بودم، خبری از هیچ یک از آنها نداشتم. ایمیل هنوز تازه داشت همگانی می‌شد، و تماس‌های تلفنی بین‌المللی بیش از اندازه گران بود که بتوان زنگ زد.

ولی هنگامی که به جلسه رسیدم، پی بردم که من حتی نمی‌دانستم دوستانم در آنجا

Connecticut	۲
Heathrow	۳
Irn-Bru	۴
Hula Hoops	۵
Washington D.C.	۶

خواهند بود. از آنجا که گردهمایی خیلی ویژه بود، شرایط بیشمار وجود داشت که می‌توانست مانع حضور آنها در آنجا شود. پیدا کردن آنها با قدم زدن در جلسه نیز تا اندازه‌ای ناممکن بود. گذشته از ازدحام مردمی که باید در میانشان جستجو می‌کردم، ما هم در طول هفت سال گذشته حسابی بزرگ شده بودیم، و حتی اگر آنها را می‌دیدم، شک داشتم که آنها را بشناسم. بدجوری دلم می‌خواست که دوباره به آنها ببینم، ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

پس به خدا روی آوردم.

از همان سالهای اول زندگی، آمی به من آموخته بود که در هنگام ناچاری دست به دعا شوم، ولی دعایی برای پیدا کردن مردم بلد نبودم. دعایی را از بر کرده بودم که هنگام گشتن به دنبال چیزهای گمشده بخوانم. ولی می‌دانستم که این همان دعایی بود که هنگام شنیدن خبر مرگ کسی نیز می‌خواندیم. پس فکر کردم که این دعا برای این موقعیت مناسب نیست. به جای آن سرم را خم کردم، چشمهایم را بستم و از دلم دعا کردم.

«خدا، خواهش می‌کنم، می‌توانی کمک بکنی دوستانم را پیدا کنم؟» چیز دیگری نداشتم که بگویم، پس دیگر چیزی نگفتم.

هنگامی که چشمانم را باز کردم، آنچه دیدم مرا بهت‌زده در جایم می‌خکوب کرد. دو خط رنگی در هوا، یکی طلایی و دیگری نقره‌ای، در برابر چشمانم بود. انگار با قلم مویی اثری به گونه‌ای غریب روی آسمان کشیده شده بودند. آنها به دور دست راه می‌بردند، روشن بود که مرا به جایی راهنمایی می‌کردند.

هنوز واژه‌هایی را که بهت‌زده به زبان آوردم به خاطر دارم: «شوخی می‌کنی. باید آنها را دنبال کنم، درست است؟»

نمی‌دانم که با خودم صحبت می‌کردم یا با خدا. آنچه بی‌تردید می‌دانستم این بود که کسی جز من نمی‌توانست آن دو نوار رنگی را ببیند. آنها آنگونه که من می‌دیدم خیلی هم در آسمان نبودند. نمی‌توانستی بگویی آنها در فاصله یک کیلومتری یا یک متری یا چیزی بین آن بودند. آنها آنجا بودند، همین. و منتظر من بودند.

جلسه خیلی پر ازدحام بود. همه بیرون از چادرها بودند، زیرا هنوز هیچ سخنرانی در جریان نبود. من به دنبال خطها وارد توده مردم شدم و گویی در بازار پاکستانی هستم، راهم را از میان مردم باز می‌کردم.

و در حقیقت، نوارها به سوی بازارچه جلسه پیچیدند، همان جایی که من نزدیک به یک دهه پیش از آن می‌خواستم برای گرفتن یک نشان سینه به آنجا بروم. این بار یک شهروند سالمند خشن جلوم را نگرفت. به جای آن، نوارها به سوی پایین سرازیر شدند، و در فضای کنار چادر لباس پخش و ناپدید شدند. هنگامی که علفها را از سر راهم کنار زد و وارد محوطه باز شدم، دو مرد را دیدم که آنجا ایستاده بودند، گپ می‌زدند و کلاه گردی را بر سرشان امتحان می‌کردند. یک لحظه طول کشید، ولی آنها را شناختم: آنها دو برادر بزرگتر

ملک بودند.

به سوی آنها دویدم و بازویشان را گرفتم. هنگامی که آنها مرا شناختند، همگی خیلی خوشحال شدیم. آنها باورشان نمی‌شد که من تا آن اندازه قدّم بلند شده باشم و پشت سر هم می‌گفتند، «تو یک پسر بچه کوچک بودی!» و سپس مرا از میان جلسه این سو و آن سو می‌کشیدند تا به همه کسانی که من روزگاری در گلاسگو می‌شناختم، معرفی کنند. ما بسیار خوشحال بودیم. در حال حاضر، نوارهای رنگی آسمان را فراموش کرده بودم.

آن شب آخر وقت در حالی که در تختخواب دراز کشیده بود و به رویدادهای طول روز فکر می‌کردم، نمی‌توانستم فکر نوارهای نقره‌ای و طلایی را از سرم بیرون کنم، آنها هیچ مفهوم دیگری برای من نداشتند جز اینکه خدا باید وجود داشته باشد.

البته من پیش از آن نیز باور داشتم که خدا وجود دارد. من خوابهای نبوتی، دعا‌های پاسخ داده شده و بحث‌هایی منطقی درباره وجود خدا دیده بودم، اما همیشه جایی برای تردید وجود داشت. اینکه شاید پاسخ دعاها تصادفی بود، یا شاید خوابهای نبوتی را در طول زمان بزرگنمایی می‌کردند تا با واقعیت تطبیق پیدا کند، یا ممکن بود در منطق آن بحث‌ها کمبودی وجود داشته باشد. البته، من نود و نه درصد مطمئن بودم که خدا وجود دارد، ولی همیشه سایه‌ای از تردید وجود داشت.

ولی اکنون، هیچ گزینه احتمالی کوچک دیگری وجود نداشت. نمی‌توانستم راه دیگری برای توجیه رویداد آن روز پیدا کنم. به هیچ وجه نمی‌دانستم دوستانم کجا بودند، و هنگامی که دعا کردم با آن رویداد ماوراء طبیعی نزد آنها برده شدم.

من به دنبال توجیه‌های دیگری می‌گشتم. شاید آن نوارها تصوّر من بودند. ولی نه این نمی‌توانست باشد چون من درست به جایی برده شدم که دوستانم بودند. شاید در ضمیر ناخودآگاهم می‌دانستم که دوستانم کجا بودند. نه این غیر ممکن بود. من حتی نمی‌دانستم که آیا آنها در جلسه بودند یا نه، چه برسد به اینکه بدانم آنها درست در آن نقطه از بازارچه بودند. شاید در دوران زندگی‌ام در اسکاتلند با دوستانم ارتباطی فوق احساسی ایجاد کرده بودم که غیر فعال مانده بود تا بعد از ظهر آن روز که می‌خواستم آنها را پیدا کنم، آنجا بود که پیوندهای روان ما خود را در عصب‌های بینایی‌ام نمایان ساختند؟ صادفانه بگویم این بهترین توجیه واقع‌گرایانه من بود که می‌توانستم ارائه دهم، ولی نه تنها از مرز واقعیت‌گرایی دور بود، بلکه از مرزهای باور نیز خیلی پرت بود.

به خودم گفتم «نه. هیچ توجیه دیگری وجود ندارد. خدا واقعیت دارد، و او دعا‌های مرا می‌شنود، حتی دعا‌های کوچکی مانند درخواست اینکه بدانم دوستانم کجا هستند.» آن روز، دیگر واقعیت وجود خدا برآیم تنها یک باور نبود، بلکه به راستی می‌دانستم که خدا وجود دارد. و می‌دانستم که خدا به من اهمیت می‌دهد.

این رویداد نمی‌توانست در زمانی بهتر از این رخ دهد. هنگامی که وارد سال سوّم

دبیرستان پرنسس آن<sup>۷</sup> شدم. یکی از درسهای اجباری ام «دانش نظری» بود که مقدمه فلسفه عمومی بود و کتاب درسی مان مقیاس، انسان است نام داشت، و یکی از اولین بحثهای درس این بود که «از کجا بدانیم خدا وجود دارد؟» بحثها خیلی ریشه‌ای بود و ایمان بسیاری از کسانی را که به خدا ایمان داشتند در کلاس به لرزه انداخت.

اگر چه گفتگوهای ما همانگونه که باید بحثهای بی‌طرفانه بود. من به این نتیجه رسیدم که گفتگوی خود آگاهانه بسیار قوی‌تر بود. من هرگز نمی‌توانستم کسی را متقاعد کنم که به راستی آن نوارهای رنگی را در آسمان دیده بودم و آنها برآستی مرا به نزد دوستانم راهنمایی کرده بودند. ولی مجبور نبودم این کار را بکنم. آن تنها نشانه‌ای برای من بود، و من از نود و نه درصد اطمینان به وجود خدا به صد در صد رسیده بودم.

چهار سال پس از آن، هنگامی که دنیای من شروع به از هم پاشیدن کرد، آن یک درصد همه چیز را تغییر داد.

# آبرو و اقتدار

دانش نظری یکی از کلاسهای بسیاری بود که من و بهترین دوستم دیوید با هم گذراندیم. دوستی ما از کلاس هفتم هر سال نزدیکتر و نزدیکتر شده بود، و در سالهای آخر دبیرستان از هم جدا نمی شدیم. از هفت کلاسی که داشتیم شش تای آن را با هم در یک کلاس بودیم، ما هر دو با هم سردمدار یک تیم علمی پیش پا افتاده بودیم و به عنوان دو همکار وارد تیم جرم‌شناسی شدیم. من و دیوید در رقابتهای سال سوم دبیرستان مقام پنجم را بدست آوردیم، و همه تعجب کردند زیرا ما هر دو تازه کار بودیم. در سال آخر دبیرستان ما قهرمان شدیم.

من و دیوید چند بار دربارهٔ مذهب و وجود خدا گفتگو کرده بودیم. نگاه من و او یکی نبود، و روشن بود که این تا اندازهٔ زیادی به روش آموزش و پرورش خانوادگی‌مان مربوط می‌شد. او برای گذر از ندانم‌باوری دو دول بود، و نقطهٔ شروع من اسلام بود. گفتگوهای کلاس دانش نظری گویا دو دلی او را بیشتر کرده بود، و اگر چه خدشه‌ای به باور من به وجود خدا وارد نکرد، تفاوت‌های بسیار مهمی را بین فرهنگ غرب و شرق به خوبی برایم آشکار کرد.

هنگامی که پدر و مادرم به من می‌آموختند که باورهایم را آزمایش کنم، چشم داشت ضروری آنها از من این بود که دیوارهای دفاعی برای آنچه به من آموخته بودند، بسازم. در کلاس دانش نظری، ما درست همین کار را می‌کردیم - سنجش باورهایمان، ولی شیوهٔ انجام آن متفاوت بود. ما به شیوهٔ انتقادی باورهایمان را بررسی می‌کردیم، آنها را به چالش می‌گرفتیم، نقطه ضعف‌ها، انعطاف‌پذیری، و مرزهای آنها را آزمایش می‌کردیم. برخی از دانش‌آموزان حتی آنها را جایگزین می‌کردند.

شاید بتوان ردّ پای این تفاوت بین آموزش و پرورش شرقی و غربی را در اختلافی یافت که مهاجران مسلمان را از فرزندانشان جدا می‌سازد: فرهنگ اسلامی گرایش به دادن اقتدار به مردم بلندپایه دارد، در حالیکه در فرهنگ غرب اقتدار، از خرد ناشی می‌شود. این جایگاه‌های دوگانه اقتدار در ذهن نفوذ کرده و نگرش اخلاقی همهٔ جامعه را تعیین می‌کند. هنگامی که اقتدار به جای خرد از جایگاه انسانها ناشی می‌شود، اقدام به زیر سوال بردن

رهبری کاری خطرناک است زیرا می‌تواند نظام را واژگون کند. اختلاف دیدگاه مجازات می‌شود و اطاعت پاداش در پی دارد. درستی و نادرستی عملکردها به طور اجتماعی ارزیابی می‌شود نه فردی. تعیین برتری شخص نیز بسته به این است که تا چه اندازه به خوبی چشم‌داشت‌های جامعه را برآورده کرده باشد. نه به اینکه خود فرد درست و نادرست را تشخیص بدهد.

به این ترتیب مقام اقتدار جامعه‌ای به بار می‌آورد که درست و نادرست را بر اساس ننگ و آبرو تعیین می‌کند.

از سوی دیگر، هنگامی که اقتدار از خرد و اندیشه ناشی می‌شود، بازخواست پذیرفته شده است زیرا آزمون انتقادگرایانه اساس اقتدار را بهبود می‌بخشد. از هر شخصی انتظار می‌رود روش عملکرد خود را نقد و بررسی نماید. هر فرد خودش درستی و نادرستی عملکردهای خود را ارزیابی می‌کند. عامل تعیین برتری شخص این است که آیا شخص آنچه را که می‌داند درست است انجام می‌دهد یا آنچه را که نادرست است.

اقتدار بخردانه اجتماعی را می‌آفریند که درست و نادرست را بر اساس جرم و بی‌گناهی تعیین می‌کند.

ناتوانی غرب در درک شرق بیشتر ریشه در تفاوت الگوهای فکری بین فرهنگ ننگ و آبرو و فرهنگ جرم و بی‌گناهی دارد. البته موضوع تا اندازه‌ای پیچیده است، و عنصرهای هر دو الگوی فکری در شرق و غرب وجود دارند. ولی طیف فرهنگی ننگ و آبرو الگوی محرکی است که شرق را به پیش می‌راند، و درک آن برای غربی‌ها دشوار است.

اُتکا به جایگاه قدرت دلیل برخی از ویژگی‌های بخشی از دنیای اسلام است که بسیاری از غربی‌ها را حیرت‌زده کرده است، از قبیل انجام پی در پی کشتارهای انتحاری، عروسی کودکان شش ساله و کوچکتر، و جنگهای خونین. به هر دلیلی، منابع قدرت حاکم بر جامعه در این منطقه‌ها این آداب و رسوم را پسندیده می‌پندارند یا شاید حتی ترجیح می‌دهند. هیچ دلیلی برای تغییر این آیین و کردار وجود ندارد و یا هیچ ممنوعیتی از بیرون بر آنها تحمیل نخواهد شد. تغییر باید اجتماعی، از درون و خود جوش باشد.

کودکانی که به عنوان نسل دوم مسلمانان در غرب بزرگ شده‌اند. درگیر کشتارهای انتحاری و خونریزی‌ها نیستند. ما با اصل اخلاقی ننگ و آبرو دست و پنجه نرم می‌کنیم که به ما می‌گوید، «تا زمانی که گیر نیفتاده‌ای، مشکلی نیست.» تا زمانی که آبرویت نرفته است کارت اشتباه نیست.

من تا زمانی که بزرگ شدم بارها نقش این اصل را در زندگی‌ام دیده بودم، اگر چه مجبور هستم تنها موارد بی‌ضرر را در میان بگذارم. یکی از بی‌ضررترین موارد دوباره پر کردن رایگان نوشیدنی است. بسیاری از دوستان مسلمانم فکر می‌کردند که هیچ اشکالی ندارد در رستورانهای غذای فوری<sup>۸</sup> لیوان برای آب بخواهی و رفته از دستگاه نوشابه لیوانت



را از نوشیدنی گازدار پر کنی. ما از این کار تعجب نمی‌کردیم و من خودم مرتب این کار را می‌کردم.

ولی یک روز در یک رستوران تاکوبل<sup>۹</sup> در ساحل ویرجینا، یکی از دوستانم در حال پر کردن لیوانش از نوشیدنی مونتین دوو<sup>۱۰</sup> قرمز رنگ به جای آب گیر افتاد. یکی از کارکنان از آنسوی پیش‌خوان نگاهش افتاده بود و دوستم را در حال پر کردن نوشیدنی گازدار دیده بود. بدون چشم‌پوشی دست دوستم را از دستگاه نوشابه کنار زد و بلند گفت: «تو آب سفارش دادی، نمی‌توانی نوشابه بگیری!»

مردم سر خود را برگرداندند تا جنجال را ببینند، و دوستم فوری از خجالت سرخ شد. البته حق با آن کارمند بود زیرا لیوانهای آب شفاف بودند و لیوانهای نوشابه مات. دوستم درست در حین ارتکاب جرم گرفته شده بود. همه می‌توانستند به خوبی نوشابه درون لیوان را ببینند.

دوستم در این لحظه در انتخاب نحوه رفتارش ضعیف عمل کرد. او در برابر خیلی‌ها شرمنده شده بود. دزدیدن نوشابه برای او تا پیش از گیر افتادنش اشکالی نداشت. ممکن است برای غربی‌ها بسیار غریب به نظر برسد، او بیشتر از اینکه یک کارمند ساده سرش داد زده بود، شرمنده بود تا از اینکه در حال دزدیدن نوشابه گیر افتاده بود. بنابراین او انکار کرد، و محکم ادعا کرد، «من دارم آب پر می‌کنم! او بقیه لیوان را از آب پر کرد و از پیش‌خوان دور شد، انگار خیلی عادی بود که آب صورتی رنگ باشد و از پایین آن حباب بالا بیاید.

در یک مورد دیگر، افراد خانواده یکی از پسرهای فامیل را به شوخی کمی مسخره می‌کردند چون برای یک قلب کوچک در بیمه گیر افتاده بود. او برای کم کردن شرمندگی‌اش، جریان را برای همه ما به صورت یک داستان خنده‌دار بازگو کرد.

او اینگونه شروع کرد که هنگام گرفتن قیمت برای بیمه خودرو، پی برده بود که اگر به شرکت بیمه به دروغ می‌گفت که متأهل است، می‌توانست مبلغ زیادی تخفیف بگیرد. پس یک داستان طولانی درباره آشنایی با همسرش در گذشته ساخت، و اینکه کار او چه بود، و حتی چه نشانه‌ای برای بیاد آوردن تاریخ تولدش به کار می‌برد. قصد داشت به نماینده بیمه بگوید که متأسفانه چون همسرش هنوز در پاکستان است، او هیچ برگه‌ای ندارد. پس از آنکه به اندازه کافی ریز داستان را ساخته و پرداخته کرد، به یک شرکت بیمه زنگ زد و آنها را قانع کرد که متأهل است، و پایین‌ترین میزان پرداخت بیمه را گرفت.

تنها من و یکی دیگر از اعضای فامیل این کار او را نپسندیدیم، و هر دوی ما متولد آمریکا بودیم. بزرگترها خندیدند و به ما گفتند که سخت نگیریم، و ادعا کردند که شرکت‌های بیمه به اندازه کافی پول دارند. و آن پسر فامیل با صدای بلند و ناهنجار تأیید کرد.

در ادامه ماجرا، پس از یکسال، او یک تصادف جزئی در جاده داشت و باید می‌ایستاد

کنار جاده و به بیمه گزارش می‌کرد. در حالی که ماجرای تصادف را پای تلفن می‌گفت، نماینده بیمه از او پرسید که آیا زنش همراهش بود. از آنجا که فکرش درگیر تصادف بود، در پاسخ گفت که زن ندارد. نماینده بیمه بدون اینکه شک کند از او پرسید آیا هرگز زن داشته است و پسر فامیل پاسخ داد «نه». کمی پس از آن میزان پرداختی او را به بیش از دو برابر آنچه می‌پرداخت اصلاح کردند.

در طول داستان همه خانواده فریادزنان می‌خندیدند. با گفتن چنین داستان خوبی، او می‌توانست شرمندگی بر ملا شدن دروغش را تبدیل کند به افتخار به اینکه داستانگوی خوبی است. در واقع درستی یا نادرستی انجام کار هیچ جایی در این معادله نداشت، و نه حتی احساس گناه.

اینها نمونه‌هایی بی‌ضرر از احتمال نگاه متفاوت فرهنگ ننگ و آبرو به امور از نگاه فرهنگ جرم و بی‌گناهی در غرب است. البته اندیشه بسیار توسعه یافته‌ای از اخلاق در اسلام وجود دارد، پس ما باید مراقب باشیم که موضوع را بیش از اندازه ساده نگیریم و کمان نکنیم که مسلمانان اگر فکر کنند که گیر نخواهند افتاد هر کاری که بخواهند می‌کنند. همچنین می‌توان گفت که در شرق احساس شرمندگی بیشتر از احساس گناه عامل تعیین کننده رفتار است

اکنون برگردیم به نسل دوم مسلمانان در غرب، شاید آسان‌تر بتوانیم درک کنیم که چقدر سخت است بین این دو فرهنگ ایستاده باشی در حالی که یک پایت این سو و پای دیگر آن سو است. هنگامی که مسلمانان جوان دست به کاری می‌زنند که از دید جامعه پذیرفته نیست ترغیب می‌شوند که آن را پنهان کنند و کشمکش با احساس گناه در درون آنها آغاز می‌شود. گرایش طبیعی شرق به پنهان کردن واقعیت‌های شرم‌آور، گرایش غربی به احساس گناه را در آنها بیشتر می‌کند.

برای من، همچنان که در دبیرستان به سالهای بالاتر می‌رفتم، این مشکل بزرگ‌تر می‌شد. همه دوستانم می‌دانستند که من مسلمان بودم و اجازه نداشتم دوست دختر داشته باشم. همه تلاشم را می‌کردم تا سخنگوی فرهنگم باشم و به دیگران بگویم که من از ایده داشتن ازدواج سنتی که بزرگترها برایم زن بگیرند خوشحال بودم. و به راستی مشکلی با آن نداشتم تا زمانی که ایجاد علاقه واقعی به دخترها در من شروع شد.

در سال آخر دبیرستان، کم کم از دختری خوشم آمد. او نیز به من گفت که از من خوشش می‌آید. با معیار هر کسی در غرب، گرفتن دست یکدیگر و گفتن سخنان عاشقانه یک رابطه بی‌ضرر بود. اما من همچنان آن را پنهان می‌کردم زیرا بر خلاف معیارهای شرقی من بود، و از این رو خیلی احساس گناه می‌کردم. پس از چند هفته، اگر چه هنوز به او علاقه داشتم، با او قطع رابطه کردم. خیلی نگذشت که او شروع به قرار گذاشتن با بهترین دوستم دیوید کرد. هنوز چیزی از علاقه‌ام به او کم نشده بود و پس از مدتی از داشتن علاقه به دوست دختر بهترین دوستم احساس گناه می‌کردم. من به دیوید گفتم که با آن دختر پیش

از آنکه آنها با هم بیرون بروند، دوستی پنهانی داشتم و اینکه هنوز هم به او علاقه‌مند بودم. هیچ یک از دوستانم درک نکردند که چرا من از آنها پنهان کرده بودم و دیوید بیشتر از همه درکم نکرد. از دید او، من بالاترین خیانت را به او کرده بودم از اینکه با او رو راست نبوده‌ام و برای اینکه علاقه‌ام را به دوست دختر او هنوز در دلم نگه داشته بودم. درست روزهای پیش از پایان دبیرستان، بین من و دیوید بگو مگو شد، همه یک طرف بودند و من طرف دیگر بودم.

یک بار دیگر، بدون دوست ماندم، ولی این بار خیلی رنجیده بودم و به کلی سردرگم بودم. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا من همیشه تنها می‌شدم؟ می‌دانستم که کار اشتباهی کرده بودم، ولی آیا تا آن اندازه اشتباه بود که سزاوار از دست دادن همه دوستانم بود؟ به هیچ کدام از مهمانی‌های پایان دبیرستان نرفتم، دیگر به سفرهایی که برای پیش از کالج برنامه‌ریزی کرده بودیم، دعوت نشدم، از هنگامی که دوستانم به کالج رفتند دیگر به هیچ وجه آنها را ندیدم، و هنگامی که در تعطیلی‌ها به خانه برمی‌گشتیم و آنها دور هم جمع می‌شدند من نمی‌توانستم به جمع آنها بپیوندم.

اگر آن موقع متوجه رفتارم شده بودم، شاید متفاوت رفتار می‌کردم. اگر آنها مرا درک کرده بودند، شاید کمتر از کار پنهانی من می‌رنجیدند. تنها اگر اینها را می‌دانستیم شاید من هنوز دوستان دوران کودکی‌ام را داشتم.

برخی باور ندارند که بین فرهنگ شرق و غرب تفاوت وجود دارد، این انسانها همه دنیا را یکسان می‌بینند. دیگران الگوی فکری شرق و غرب را تنها یک نگاه کنجکاوانه می‌دانند. ولی برای من، و برای دیگران که مانند من هستند، شکاف بین شرق و غرب مسیر زندگی‌مان را شکل می‌دهد. از آن رو بود که من در دوران کودکی‌ام هیچ دوستی نداشتم، و از آن رو بود که من یکبار دیگر در بزرگسالی روانه تنهایی شدم.

یک بحران تازه پیش آمد، و این یکی بر همه ملت ما اثر گذاشت. دنیا دیگر مثل گذشته نخواهد بود.

## مذهب صلح و آشتی

**ابتدای چهارمین هفته بود** که من به دانشگاه آلد دامینین<sup>۱۱</sup> می‌رفتم. من و باجی هر دو به یک دلیل به ا.دی.یو می‌رفتیم. آن بهترین دانشگاه نزدیک به خانه بود، و آمی و آبا اجازه نمی‌دادند ما به جای دورتری برویم. ما اغلب با هم به دانشگاه می‌رفتیم. ولی روزهای سه‌شنبه صبح، باجی برای اینکه در ترافیک نماند، دیرتر از من می‌آمد. من مجبور بودم ساعت هشت در آزمایشگاه کالبدشناسی باشم.

آن روز، صبح سه‌شنبه، مانند روزهای دیگر شروع شد. آزمایشگاه کالبدشناسی ساعت ده‌ونیم تمام شد و من به سوی مرکز وب<sup>۱۲</sup>، محل گردهمایی دانشجویان ا.دی.یو راه افتادم. تا بعد از ظهر که گروه جرم‌شناسی برای تمرین جمع می‌شدند، کاری نداشتم. هفته اول کلاسها به آن گروه پیوسته بودم تا ببینم آیا می‌توانستم در کالج نیز مانند دبیرستان موفقیتی به دست بیارم.

همچنان که قدم‌زنان وارد اتحادیه دانشجویان شدم، سرگروه جرم‌شناسی شتابان با گامهای بلند بیرون رفت. هیچ نمی‌دانستم چه مشکلی پیش آمده بود، پرسیدم، «چه اتفاقی افتاده است؟» بدون آنکه بایستد، گفت، «برج دوّم هم فرو ریخت.» گیج و سردرگم، دیدم گروه زیادی در سالن نشیمن پشت سر او جلوی تلویزیون‌ها جمع شده بودند، پس به آن سو رفتم.

ایستگاه‌های خبری پشت سر هم پخش تصویر ارسالی از دوربین‌ها از فروپاشی برج‌های شمالی و جنوبی مرکز تجارت جهانی را تکرار می‌کردند. بارها و بارها تصاویری از برخورد یک هواپیما به یکی از برجها و فروپاشی برجها یکی پس از دیگری را پخش می‌کردند. مانند صحنه‌ای از یک فیلم بود، ولی همه ما برآستی از ترس میخکوب شده بودیم.

هیچ کسی نه حرکت می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. پس از چند لحظه تلفنم زنگ زد. آبا بود، صدایش به طرز عجیبی مضطرب بود. «نبیل، کجا هستی؟ چرا تلفنات را بر نمی‌داشتی؟»

«دانشگاه هستم، آبا. در آزمایشگاه کالبدشناسی تلفنم نمی‌گیرد.»

«همین حالا بیا خانه! باجی با تو است؟»

«نه، حالش خوب است؟»

«او هم تلفن‌اش را برنمی‌دارد. پیدایش کن و زود به خانه بیایید.»

هنوز از جریان چند لحظه پیش سر در نمی‌آوردم و تلاش می‌کردم تکه‌های معما را کنار

هم بچینم. «آبا، چه شده است؟ چرا باید به خانه بیایم؟»

آبا شگفت‌زده پرسید، «نمی‌دانی؟ حمله شده است.»

«بله، ولی چرا من باید به خانه بیایم؟»

«نبیل! آنها مسلمانان را مقصر می‌دانند! مردم برانگیخته خواهند شد، ممکن است سر

تو و باجی تلافی کنند. باید او را پیدا کنی و مطمئن شوی که حالش خوب است و به خانه

بیایید.»

«ولی آبا، من...»

آبا دیگر وقت را هدر نداد. «نبیل! هرکاری که می‌گویم انجام بده! باید به باجی زنگ

بزنم. تلفنات را از خودت دور نکن.» آن را گفت و قطع کرد.

به مردم دور و بر که تلویزیون تماشا می‌کردند نگاه کردم. آیا این مردم دشمن من

بودند؟ آیا به راستی ممکن بود آنها به من آسیب برسانند؟ آهسته آهسته، خطر از تلویزیون

به اطراف من منتقل گشت. اکنون دیگر من جزئی از این فیلم هولناک بودم، و باید نقش

خودم را بازی می‌کردم. به سرعت آنجا را ترک کردم و به باجی زنگ زدم.

خیلی خیالم آسوده شد که گوشی را برداشت. «السلام علیکم؟»

«باجی می‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟ کجا هستی؟»

«بله، توی ماشینم هستم، دارم به خانه می‌روم.»

«چرا هنگامی که آبا زنگ می‌زد گوشی‌ات را برنمی‌داشتی؟»

«توی فروشگاه سون‌الون<sup>۱۳</sup>، در حال تماشای تلویزیون بودم، و یک مرد پلیس مرا کنار

کشید. او گفت چون من برقه می‌پوشم شاید امن نباشد بیرون بمانم. او از من خواست که مرا

تا جای ماشینم همراهی کند و حالا دارم به خانه می‌روم.»

«راستی؟ خیلی مرد خوبی بوده است. باشد، با احتیاط رانندگی کن. به زودی در خانه

می‌بینمت.»

همه روز به تلویزیون چسبیده بودیم. آبا ترتیبی داد که یک هفته مرخصی بگیرد، و از

ما نیز خواست همان کار را بکنیم. ما تنها برای خرید پرچم آمریکا از خانه بیرون رفتیم،

چون همه آنها به زودی فروخته می‌شد. ما پرچم‌ها را به طوری که خوب پیدا باشد توی

حیاط خانه روی ماشین‌ها به نمایش می‌گذاشتیم، و چند تایی هم برای احتیاط در گاراژ نگه می‌داشتیم.

ما می‌خواستیم بدانند بر خلاف آنچه در خبرها می‌شنیدند، ما دشمن آنها نبودیم.

پدرم دچار توهم نشده بود. در طول عملیات طوفان صحرا<sup>۴</sup>، افرادی از خانواده‌ام مورد هدف قرار گرفته و به آنها حمله شده بود. در یکی از ایستگاه‌های بنزین در نیویورک از ارائه خدمت به نانی آمی، مادر بزرگ کوچک و دوست داشتنی من، خودداری شده بود چون برقه می‌پوشید. یکی از خانمهای فامیل دور ما در حال خرید مواد غذایی، در پارکینگ خودروها مورد حمله قرار گرفته بود و با مشت توی شکمش زده بودند. در واقع چیزی از حمله یازده سگتامبر نگذشته بود که به مسجدی که در حاشیه دانشگاه آلد دامینیون قرار داشت حمله و آن را خراب کردند و همه پنجره‌هایش را شکستند. کسانی را که هزینه تعمیر مسجد را پرداختند، می‌شناختم. آنها آدمهای خوب و سخت‌کوشی بودند.

پا گذشت روزها، روشن شد که هواپیما ربایان به راستی مسلمان بودند و این حمله به ملت ما به نام اسلام انجام شده بود. ولی این کدام اسلام بود؟ به خوبی روشن بود این اسلامی نبود که من می‌شناختم. درست است، من خبر داشتم که مسلمانانی در سرزمین‌های دور به نام الله دست به وحشیگری می‌زدند، ولی آن گزارش‌ها دورتر از آنی بودند که در شناخت من از اسلام ناهنجاری ایجاد کنند. این حمله خیلی نزدیکتر به خانه بود. این یکی توی قلبمان خورد.

در طول هفته‌های پس از آن، ایستگاه‌های خبری بی‌رحمانه فیلم گرفته شده از برجهای در حال فروپاشی را پشت سر هم پخش می‌کردند. بارها و بارها به چشم خود دیدم که هزاران بی‌گناه به نام خدای من کشته شدند. سرانجام از اندازه گذشت. من یکبار برای همیشه به حقیقت درباره ایمانم پی بردم. باید درمی‌یافتم چگونه اسلام خود، یعنی مذهب صلح و آشتی را با اسلام تلویزیون یعنی مذهب ترور و وحشت سازگاری دهم.

طی دوازده سال پس از آن روز، من پی بردم که آن پرسش بسیار پیچیده‌تر از آن بود که در ابتدا می‌نمود. کامل‌ترین چیزی که باید در نظر گرفت تعریف اسلام است. اگر منظور از اسلام باورهای مسلمانان است، پس بسته به این که چگونه آن را تعلیم دیده باشند، اسلام می‌تواند مذهب صلح و آشتی یا مذهب ترور و وحشت باشد.

در غرب، نوع بسیار آرامی از اسلام به مسلمانان تعلیم داده می‌شود. مسلمانان غربی درست همانند من و باجی تعلیم می‌بینند که محمد تنها برای دفاع می‌جنگید و آن آیه‌های خشونت‌آمیز در قرآن به موارد خاص دفاعی اشاره دارند. جهاد در اینجا به طور عمده تلاشی صلح‌جویانه، کشمکشی درونی با خواهشهای فرومایه خود است. هنگامی که از مسلمانان غربی درباره مذهب آنان می‌پرسی، آنها صادقانه آن چیزی را معرفی می‌کنند که باور دارند: اسلام مذهب صلح و آشتی است.

ولی در شرق مسلمانان اغلب دیدگاه‌هایی ناآرام از اسلام دارند. به آنها تعلیم داده می‌شود که اسلام از همه مذاهب و شیوه‌های زندگی برتر است و الله می‌خواهد که اسلام در سرتاسر جهان برقرار گردد. آنها جهاد را در درجه اول یک تلاش جسمانی، برای نبرد با دشمنان اسلام تعریف می‌کنند. هنگامی که از این مسلمانان درباره مذهب ایشان پرسید، صادقانه خواهند گفت که باور دارند اسلام بر جهان سلطه خواهد یافت.

بنابراین اگر ما اسلام را بر اساس پیروان آن تعریف کنیم، می‌تواند مذهب صلح و آشتی باشد یا نباشد. ولی اگر اسلام را بیشتر بر اساس سنت تعریف کنیم یعنی بر اساس نظام باورها و آیینی که توسط محمد تعلیم داده می‌شد، سپس پاسخ ما کمتر دارای ابهام خواهد بود.

گزارش‌های تاریخی اولیه اسلام نشان می‌دهد که جنگ‌هایی که محمد برپا کرد تهاجمی بود<sup>۳۱</sup> نه دفاعی و برای به انجام رساندن خواسته‌هایش دست به خشونت زد.<sup>۳۲</sup> او واژه جهاد را هم در زمینه روحانی و هم جسمانی بکار برد، ولی به شدت بر جهاد جسمانی تأکید داشت.<sup>۳۳</sup> اسلام صلح‌آمیز به تفسیرهایی مربوط می‌شود که مدتها بعد و بیشتر در غرب از تعلیم‌های محمد شده است، در حالی که گونه‌های خشونت‌آمیزتر اسلام بسیار ریشه در اسلام راستین و تاریخ دارد.<sup>۳۴</sup>

البته مسلمانان شرق و غرب نیز مانند همه مردم در مجموع تنها به آنچه تعلیم دیده‌اند، باور دارند. بررسی‌های نقدگرایانه از رویدادهای تاریخی بسیار کمیاب است، و افراد اندکی هستند که تلاش می‌کنند همان کاری را انجام دهند که من در کلاس دانش نظری کردم: تلاش برای دفاع از آنچه از پیش باور داشته‌اند. آنها به احتمال زیاد شواهدی را که به خلاف آن باورها اشاره دارند، نادیده یا دست کم می‌گیرند. این تنها یک امر طبیعی است، چرا که تغییر دادن باورهایی که در دل جای دارند بسیار دشوار است.

در مورد من نیز همین‌گونه بود، دانستن حقیقت درباره اسلام از هر چیزی برایم مهمتر بود، ولی تغییر باورهای دوران کودکی‌ام تنها با جستجو درباره آنها تا اندازه‌ای غیرممکن بود. من مدام راهی برای نادیده گرفتن واقعیت‌های دشوار پیدا می‌کردم. آنچه من نیاز داشتم چیزی بود که اجازه ندهد من با تعصبی که داشتم از آن بگریزم. من چیزی نیاز داشتم که بارها و بارها بی‌رحمانه استدلال‌های نادرست مرا جلوی چشمانم بیاورد، تا هنگامی که دیگر نتوانم از آنها بگریزم.

من یک دوست نیاز داشتم، دوستی غیر مسلمان، خردمند و سرسخت که بخواهد مرا به چالش بگیرد. البته نه تنها او باید به اندازه کافی سرسخت و جسور می‌بود که با کسانی مانند من سرو کله بزند، بلکه من هم باید به اندازه کافی او را دوست می‌داشتم و به او اعتماد می‌کردم که با او درباره چیزهایی که بیش از همه برایم مهم بود، گفتگو کنم.

حتی فکرش را هم نمی‌کردم که خدا از پیش ما را با هم آشنا کرده بود، و من از پیش در مسیری قرار گرفته بودم که زندگی‌ام را برای همیشه عوض می‌کرد.

برای خواندن مطالب کمکی تخصصی تحت عنوان آشنایی شرق با غرب به قلم مارک میتلبرگ<sup>۱۵</sup>  
نویسنده برجسته و آفریننده اصلی دروه آموزش بشارت‌رسانی به نام یک مسیحی واگیردار شویم<sup>۱۶</sup> از  
صفحه زیر دیدن کنید:

[Contributions.Nabeel.Qureshi.com](http://Contributions.Nabeel.Qureshi.com)

---

East meets west by Mark Mittelberg ۱۵  
Becoming a contagious Christian ۱۶



بخش سه

# آزمایش عهد جدید

ای الله، کتاب مقدس نمی تواند درست باشد، می تواند؟



# دوستی برادرانه

به یک دلیل ساده هرگز به موعظه‌گران خیابانی گوش نمی‌کردم: به نظر نمی‌رسید که آنها اهمیتی به من می‌دادند. نه اینکه آزاردهنده باشند. شور و اشتیاق آنها برایم قابل ستایش بود، و کسانی را که برای باورهایشان می‌ایستادند، تقدیر می‌کردم. بلکه اینکه من برای آنها مانند هدفی در برنامه کاری ایشان بودم. آیا هیچ می‌دانستند که پیام آنها چه اندازه می‌توانست بر زندگی‌ام تاثیر بگذارد؟ آیا حتی برای ایشان مهم بود؟

البته واعظان خیابانی هستند که پیامشان را در حالی می‌رسانند که با مهربانی به مردم سلام می‌کنند، با سختی‌های دیگران آشنا می‌شوند، و برای دردهای شخصی آنها دعا می‌کنند، ولی من هرگز آنها را ندیدم. آنچه من دیدم کسانی بودند که در گوشه خیابانها می‌ایستادند و رو به مردمی که می‌گذشتند درباره باورهای ایمانی‌شان سخن می‌گفتند. آنها بی‌تردید به تعداد کمی از آنها دست می‌یافتند، ولی بیشتر آنها را از خود دور می‌کردند.

متأسفانه، من پی برده‌ام که بسیاری از مسیحیان به همان شیوه، فکر می‌کنند که بشارت ریختن باورهای مسیحی بر سر بیگانه‌هایی است که تصادفی سر راهشان قرار می‌گیرند. نوع این رویکرد این است که انجیل نیازمند تغییر ریشه‌ای در زندگی است، و بسیاری از مردم تمایل ندارند به بیگانه‌ای گوش کنند که به آنان می‌گوید روش زندگی خود را تغییر دهند. آنها از زندگی دیگران چه می‌دانند؟

از سوی دیگر، اگر یک دوست واقعی در خصوص شرایط و کشمکش‌هایی مشخص، درست همان پیام را از صمیم دل با شما در میان بگذارد، آنگاه آن پیام به روشنی و رسا شنیده می‌شود.

بشارت مؤثر نیاز به رابطه دارد. در اندک مواردی استثناء وجود دارد.

در مورد من، هیچ مسیحی‌ای را نمی‌شناختم که به راستی به من اهمیت بدهد، هیچ کسی که در زندگی‌ام با وجود همه موانع و سختی‌ها در کنارم باشد. با مسیحیان زیادی آشنا بودم و مطمئن هستم اگر مسیحی می‌شدم با من دوست می‌شدند، ولی آن نوع دوستی شرطی بود. هیچ کس را نمی‌شناختم که بی‌قید و شرط به من اهمیت بدهد. از آنجایی که هیچ مسیحی

به من اهمیت نمی‌داد، من هم به پیام آنها اهمیت نمی‌دادم.

ولی آن وضعیت در شرف تغییر بود.

پس از یازده سپتامبر، چند هفته‌ای طول کشید تا زندگی دوباره به حالت عادی برگشت. من و باجی دوباره سر کلاسها حاضر می‌شدیم، آبا به سر کار برگشته بود و آمی به اندازه کافی احساس امنیت می‌کرد که برای انجام کارهایش بیرون برود. اگر چه اسلام هنوز خبر داغ اخبار بود و فضای بی‌اعتمادی عمومی به مسلمانان همچنان وجود داشت، موج حمله‌های احساسی مردم به اندازه‌ای که انتظار داشتیم بد نبود. درست است که مسجد محله ما را ویران کردند و گهگاه از رفتارهای احساسی ضد مسلمانان باخبر می‌شدیم، ولی هرگز نشنیدم که به مسلمانان حمله فیزیکی کرده باشند. ما برای بازگشت به زندگی عادی خود احساس امنیت می‌کردیم، و به هیچ وجه احساس نمی‌کردیم زود باشد.

آن سال ما شرکت کننده اولین رقابت‌های جرم‌شناسی بودیم. بر خلاف رقابت‌های دبیرستانی، رقابت‌های جرم‌شناسی در کالج چند روز طول می‌کشید، و بیشتر در ایالت‌های دیگر برگزار می‌شد. اولین رقابت برای گروه ما در شهر وست‌چستر در ایالت پنسیلوانیا<sup>۱۷</sup> تعیین شده بود.

روز حرکت، آمی تصمیم گرفت مرا به دانشگاه اُدی.یو برساند تا هنگام رفتن بتواند مرا ببیند. هنگامی که ما به ساختمان دانشکده هنر و ادبیات بتن<sup>۱۸</sup> رسیدیم، یکی دیگر از دانشجویان تیم جرم‌شناسی بیرون آمد تا به ما سلام کند. چند بار هنگام تمرین با او صحبت کرده بودم، ولی هنوز خیلی یکدیگر را نمی‌شناختیم. او شتابان به سمت ما آمد و در حالی که خود را به آمی معرفی می‌کرد شروع کرد به من برای بردن چمدانهایم کمک کند.

«سلام خانم قریشی. من دیوید وود<sup>۱۹</sup> هستم.»

آمی خوشحال بود از اینکه پیش از راهی کردن من به جایی که نمی‌دانست کجاست، با کسی از گروه آشنا شده بود. «سلام، دیوید، از آشنایی با شما خوشبختم. آیا شما هم با نبیل به این سفر می‌روید؟»

«بله، او به من گفت که شما ممکن است نگران باشید، ولی نگران نباشید، ما از او خوب مراقبت خواهیم کرد.»

دیوید هیچ چیز دیگری نمی‌توانست بگوید که آمی را بیشتر از این خوشحال کند. «نبیل، گمان می‌کنم این پسر خوبی است. از او دور نشو!»

«آچا، آمی، دور نخواهم شد.»

«تلفنات همیشه همراهت باشد، خوب نبیل؟ هنگامی که رسیدی به هتل به من زنگ بزن تا بدانم که سالم هستی و شماره اتاق هتلات را به من بدهی.»

West Chester, Pennsylvania ۱۷

Batten ۱۸

David Wood ۱۹

«آچا، آمی زنگ می‌زنم. نگران نباش، مشکلی برایم پیش نخواهد آمد.»  
گفتن نگران نباش به آمی مانند آن بود که به او بگویی نفس نکش، پس او تنها مرا نشنیده گرفت.

«و یادت نرود به آبا نیز زنگ بزنی، تا بداند که حالت خوب است.»  
«آچا، آمی!»

سپس آمی به دیوید نگاه کرد و گفت: «به نبیل یادآوری کنید به ما زنگ بزند. او خیلی فراموشکار است.»

دیوید نتوانست لبخند خود را پنهان کند. «مطمئن باشید!»

آمی سرانجام خشنود بود. «سپاسگزارم، دیوید. خیلی خوشحال هستم که با یکی از دوستان نبیل آشنا شدم. پس از سفر باید برای شام به خانه ما بیائید. غذای پاکستانی اصیل برایتان می‌بزم.»

در صدای دیوید هیچ تردیدی دیده نمی‌شد. «مطمئن باشید خواهام آمد. سپاسگزارم خانم قریشی!»

«خوب پسرها، خوش بگذرد. به سلامت! نبیل، به من زنگ بزن. و یادت نرود نماز بخوانی!»

آمی صورتم را در میان دستانش گرفت و گونه‌هایم را بوسید، درست مانند هنگامی که چهار ساله بودم، جز اینکه حالا دیگر این من بودم که خم می‌شدم. دیوید که انتظار داشت من از ابراز محبت آمی خجالت بکشم، نمی‌توانست خوشحالی خودش را پنهان کند. ولی این در خانواده ما عادی بود. و برعکس، من از دریافت این همه محبت از او لذت می‌بردم. هنگامی که او داشت به داخل ماشین برمی‌گشت، به رسم پاکستانی با صدای بلند گفت، «خداحافظ، بیطا. خدانگهدارت باشد.»

«خداحافظ، آمی. دوستت دارم.»

هنگامی که او داشت از پارکینگ به بیرون می‌راند، دیوید به من خیره شده بود و لبخندی مضحک بر چهره‌اش نقش بسته بود.

«چه شده؟»

«اوه، هیچ. او می‌داند که تو تنها داری سه روزه می‌روی، درست؟»

«بله، ولی من خیلی از خانه بیرون نمی‌روم.» چند تا از چمدانها را برداشتم و وارد ساختمان شدم تا گروه‌مان را ببینم.

«آه ها.» دیوید بقیه چمدانها را برداشت و به دنبال من آمد، در حالی که همچنان لبخند بی‌مزه‌اش را بر لب داشت. گفت، «هی، می‌دانی چیست؟ از هنگامی که با مادرت صحبت کردی، خیلی گذشته است. باید به او زنگ بزنی.»

من ایستادم و به دیوید خیره شدم، سپس برگشتم و نگاهی به خیابان اصلی انداختم. آمی هنوز آنجا پشت چراغ قرمز منتظر بود تا گردش به چپ کند. او ما را در حالی که به داخل ساختمان می‌رفتیم، نگاه می‌کرد.

برای سربه‌سر گذاشتن با دیوید، رو به او کردم و گفتم، «می‌دانی چیست؟ زنگ می‌زنم. از اینکه صمیمانه به فکر رابطه من با مادرم هستی سپاسگزارم، دیوید.» من تلفنم را بیرون آوردم و به آمی زنگ زدم. دیوید با خود خندید.

و به این ترتیب، دوستی ما شروع خیلی شتابزده‌ای داشت. و با چشم‌پوشی از مرحله ظرافت‌های محتاطانه، مستقیم به مرحله شوخی‌های برادرانه پرید. و روزی می‌رسید که بسیاری می‌گفتند من و دیوید درست نقطه مقابل یکدیگر بودیم. هر دو درست همقدم بودیم - صد و نوزده سانتیمتر - ولی من پوستم تیره بود و موهای مشکی داشتم، در حالی که دیوید پوست روشن و موهای بور داشت. من هفتاد و نه کیلو داشتم و باریک و بلند بودم، در حالی که دیوید به راحتی هجده کیلو ماهیچه بیشتر از من داشت. من خیلی نسبت به شکل و ظاهرم وسواس بودم، در حالی که دیوید ترجیح می‌داد شلوار جین و تی‌شرت بپوشد. من لای پنبه بزرگ شده بودم، در حالی که دیوید از محله تریلی‌نشین‌ها (محله‌ای که مردم داخل تریلی‌های کاروان زندگی می‌کنند) آمده بود. او گذشته پرماجرایی داشت.

ولی بارزترین نقطه مقابل من و دیوید چیزی بود که من در مورد او نمی‌دانستم. دیوید مسیحی‌ای با اعتقاد و راسخ بود که پنج سال گذشته زندگی‌اش را به بررسی کتاب مقدس و یادگیری پیروی از عیسی پرداخته بود. اگر چه اشتیاق زیادی برای انجیل داشت. ولی یکباره بی‌درنگ باورهایش را بر سرم فرو نریخت. پس از آنکه با هم دوست شدیم، گفتگوها خیلی طبیعی در زمینه‌های زندگی با یکدیگر پیش می‌آمد. در حقیقت این من بودم که آن را پیش می‌آوردم.

# سفری که چشم‌هایم را باز کرد

در سفر به وست‌چستر خیلی خوش گذشت. همه هم گروهی‌ها با یکدیگر آشنا شدند. با همدیگر روی بخش‌های جرم‌شناسی‌شان کار می‌کردند، داستان زندگی‌شان را برای یکدیگر می‌گفتند و با هم شاد بودند و می‌خندیدند. آن سفر خیلی چشم‌هایم را باز کرد، زیرا برای اولین بار از نزدیک با کسانی آشنا شدم که زندگی و افکار بسیار گوناگونی داشتند. یکی از دخترهای گروه از قانونی‌کردم مواد مخدر دفاع می‌کرد، یکی از پسرها با دوست دخترش زندگی می‌کرد و یکی دیگر از پسرها با دوست پسرش زندگی می‌کرد.

با خودم گفتم، «به دانشگاه خوش آمدی.»

ما برای شام در یک رستوران ایتالیایی در مریلند<sup>۲۰</sup> ایستادیم. پس از آنکه کارکنان رستوران میزی بزرگ برای همه ما چیدند، ما را نزدیک آشپزخانه نشاندهند، جایی که می‌توانستیم به خوبی همه آشپزها را ببینیم. من و دیوید چند ساعت گذشته را به آشنایی بیشتر با یکدیگر پرداخته بودیم. ما تصمیم گرفتیم برای شام با هم بنشینیم و یک پیتزا را با هم قسمت کنیم.

دیوید خوب می‌توانست فکر و احساس مردم را بخواند، و او خیلی زود دریافت که من از حرف‌های شوخی‌آمیز نمی‌رنجم. درست برعکس، من همیشه هنگامی که مردم از حالت دفاعی در برابر من بیرون می‌آیند و رک و بی‌پرده صحبت می‌کنند، تقدیر می‌کنم. سیاست‌مداران و در پرده سخن گفتن برای آشنایان است نه برای دوستان.

پس هنگامی که فهرست غذا را نگاه می‌کردم، او رو به من کرد و به مسخره با نگرانی گفت، «نبیل، از آنجایی که گفتم شاید دلت برای خانه تنگ شده باشد، نگاه کردم ببینم پیتزایی دارند که تو را خوشحال کند. ولی تنها پیتزای مدیترانه‌ای دارند، پیتزای خاورمیانه‌ای ندارند.»

بدون معطلی گفتم، «ولی خوش به حال تو، آنها پیتزای سفید دارند. به گمانم بی‌مزه و بی‌رنگ و بو باشد. تو خیلی دوست خواهی داشت.»

دیوید خندید. «قبول. امیدوارم بشود روی اینجا حساب کرد. می‌دانی راهی برای اینکه آزمایش کنیم هست.»  
«راستی؟»

«بله، نگاه کن.» دیوید این را گفت و رو به آشپزخانه کرد و فریاد زد، «هی، تونی<sup>۱۲</sup>!»  
بی‌درنگ، سه نفر از آشپزها به سوی ما نگاه کردند، و ما زدیم زیر خنده. «دیوید، دفعه بعد که می‌خواهی اینگونه کسی را سر کار بگذاری، بگذار پس از آنکه غذای ما را آماده کردند!»

شب با کارهای بیهوده و کمی سبک‌بازی ادامه پیدا کرد. سرانجام هنگامی که به هتل رسیدیم، سرگروه‌مان گفت که دو تا از اتاقها برای چهار تا پسرها بود. نیازی نبود به خودمان زحمت فکر کردن بدهیم، از خیلی پیش من و دیوید قرار گذاشته بودیم با هم بمانیم.

بقیه گروه می‌خواستند بروند بیرون و جشن بگیرند. بیشتر آنها به یک بار مشروب فروشی در نزدیکی آنجا رفتند که مشروب بنوشند و برقصدند، برخی از آنها رفتند جایی مناسب برای کشیدن انواع مواد پیدا کنند. من هرگز از این کارها نکرده بودم، و دنبالش هم نبودم. دیوید هم تصمیم گرفت با آنها نرود، که کنجکاوای مرا برانگیخت. از خودم پرسیدم که چه چیزی او را از بقیه گروه متفاوت و بیشتر شبیه من می‌کرد.

طولی نکشید که پی بردم.

در حالی که من وسایلم را باز می‌کردم، دیوید روی میلی که در گوشه اتاق بود، نشست و پاهایش را روی هم انداخت. او کتاب مقدسش را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

بیان اینکه چه اندازه از این کار او شگفت‌زده شده بودم، دشوار است. هرگز در زندگی‌ام کسی را ندیده بودم که در هنگام بیکاری‌اش کتاب مقدس بخواند. در حقیقت حتی نشنیده بودم که کسی این کار را بکند. بله، مسیحیانی را می‌شناختم که به کتاب مقدس احترام می‌گذاشتند، ولی تصور می‌کردم که همه آنها در دلشان می‌دانستند که کتاب مقدس با گذشت زمان تحریف شده است و خواندن آن هیچ سودی ندارد.

از این رو همان آن پی بردم که دیوید مسیحی بود، و همچنین نتیجه‌گیری کردم که او باید خیلی فریب‌خورده باشد. از آنجایی که با هم بی‌پرده بودیم، از او پرسیدم.

«پس، دیوید»، در همان حال باز شروع به باز کردن وسایلم کردم. «تو مسیحی... سفت و سختی هستی؟»

به نظر می‌رسید که دیوید خوشش آمده بود. «بله، گمان کنم که هستم.»

«تو می‌دانی که در کتاب مقدس دست برده شده است، درست؟»

«آه، راستی؟»



«بله، همه می‌دانند که با گذشت زمان کتاب مقدس تغییر کرده است.»  
پیدا بود که دیوید باور ندارد ولی در اصل به آنچه من باید می‌گفتم علاقه‌مند بود.  
«چگونه؟»

«خوب، روشن است. یکی اینکه، بین چه همه کتاب مقدس وجود دارد. نسخه کینگ جیمز<sup>۲۲</sup> دارید، نسخه بین‌المللی جدید<sup>۲۳</sup>، نسخه استاندارد اصلاح شده<sup>۲۴</sup>، کتاب مقدس استاندارد امریکایی جدید<sup>۲۵</sup>، نسخه استاندارد انگلیسی جدید<sup>۲۶</sup>، و چه کسی می‌داند که چند نسخه دیگر هست. اگر من بخواهم به درستی بدانم خدا چه گفته است، از کجا بدانم که کدام کتاب مقدس را باید بخوانم؟ همه آنها متفاوت هستند.»

«بسیار خوب. آیا این تنها دلیلی است که تو فکر می‌کنی کتاب مقدس قابل اعتماد نیست؟» آرامش و تسلط دیوید در پاسخ مرا شگفت‌زده کرد. مردم بیشتر حالت دفاعی به خود می‌گیرند.

«نه، هزاران دلیل هست.»

«خوب، گوش می‌کنم.»

در حالی که دست از چمدانم می‌کشیدم، افکارم را جمع و جور کردم. «بارها پیش آمده است که مسیحیان بخشهای کاملی از کتاب مقدس را که دیگر نمی‌خواهند باشد از آن بیرون می‌کشند، و چیزهایی را که دل خودشان می‌خواهد به آن می‌افزایند. «درست نمی‌دانم کدام بخشها، ولی می‌دانم که آنها تثلیث را به کتاب مقدس افزوده‌اند. پس از مدتی، هنگامی که به آنان هشدار داده شد، آن را برداشتند.»

«اوه، می‌دانم درباره چه صحبت می‌کنی. درباره اول یوحنا پنج صحبت می‌کنی.»

من هیچ نمی‌دانستم «اول یوحنا پنج» یعنی چه، ولی بی‌درنگ او را کوبیدم که آن نقص را پذیرفته است. «پس تو از اول می‌دانستی؟»

«من می‌دانم که تو به چه اشاره می‌کنی، ولی فکر نمی‌کنم که آن را درست فهمیده باشی.»

«چگونه آن را درست نفهمیده‌ام؟»

«این نیست که مسیحیان چیزهایی را می‌افزایند یا کم می‌کنند، گویی دسیسه‌ای بسیار بزرگ در میان مردم در کار است و متن کتاب مقدس را به دست گرفته‌اند. من می‌گویم تنها یک لحظه تصور کن کسی می‌خواست چیزی به آن بیفزاید. آیا فکر می‌کنی می‌توانست

The King James Version	۲۲
The New International Version	۲۳
The Revised Standard Version	۲۴
New American Standard Bible The	۲۵
The New English Standard Version	۲۶

در همهٔ کتاب مقدّس‌های دنیا دست ببرد؟

در حالی که به سوی تخت‌خوابم رفته و روبروی دیوید نشستم، پذیرفتم، «خب شاید نه همهٔ آنها، ولی به اندازهٔ کافی.»

«تا چه اندازه کافی؟»

«به اندازهٔ کافی برای تغییر دادن متن آن.»

به نظر می‌رسید که او تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «نبیل، آیا تو می‌خواهی به من بگویی که مسیحیان سرتاسر دنیا به همین سادگی اجازه می‌دهند کسی متون مقدّس آنها را تغییر دهد... و اینکه این تغییر کلان در هیچ جای تاریخ گزارش نشده است؟ واقع بین باش.»

«نه در سرتاسر جهان، ولی می‌توانم این فکر را بکنم که کسی در منطقه‌ای خاص پنهانی دست به این کار زده باشد.»

«پس در آن صورت موافق هستی که اگر در منطقهٔ خاصی کتاب مقدّس دست‌کاری شده باشد، ما می‌توانیم نسخه‌های دست‌نخورده‌ای از کتاب مقدّس در جاهای دیگری از دنیا پیدا کنیم.»

«اینطور فکر می‌کنم.»

او با قاطعیّت گفت، «خوب، باسخات را گرفتی، این واقعیّت وجود نسخه‌های متعدّد از کتاب مقدّس و مسئلهٔ اول یوحنا پنج را توضیح می‌دهد.»

«ام، چی گفتم؟» احساس کردم با دیوید شطرنج بازی کرده بودم و او ناگهان گفته بود «کیش و مات.»

«در واقع اینکه دست‌نوشته‌هایی از کتاب مقدّس در سراسر دنیا وجود دارد به این معنی است که ما می‌توانیم آنها را با یکدیگر مقایسه کنیم و ببینیم که کجا تغییراتی داده شده است. رشته‌ای به نام «نقد و بررسی متنی ۲۷» در مطالعهٔ کتاب مقدّس هست. اگر چیزی فرق می‌کند، مانند آیهٔ تثلیث در باب پنج اول یوحنا، سپس ما می‌توانیم با مقایسهٔ آن با دست‌نوشته‌های دیگر به آسانی تغییر را پیدا کنیم. این واقعیّت دلیل تفاوت‌های عمدهٔ بین نسخه‌های کتاب مقدّس را توضیح می‌دهد. ولی اشتباه برداشت نکن؛ تفاوت‌های عمدهٔ بین آنها از تعداد انگشتان یک دست بیشتر نیست.»

«همهٔ تفاوت‌های جزئی چطور؟»

«خوب در بیشتر موارد آنها تنها تفاوت‌های سبک نوشتاری در ترجمه هستند.» ترجمه‌های متفاوتی از قرآن وجود دارند، اینطور نیست؟»

«بله، ولی همهٔ آنها ترجمه از متن عربی هستند، نه انتقال از زبانهای بیگانه.»

«خوب، در مورد کتاب مقدّس هم همین گونه است. بیشترین تفاوت‌های بین نسخه‌های

کتاب مقدس تنها مربوط به ترجمه آن می‌شود، نه به متن عبری یا یونانی اصلی.» کمی صبر کردم این دانسته‌های جدید هضم شود، و اکنون دیوید را زیر نور تازه‌ای می‌دیدم. او این دانسته‌ها را از کجا بدست آورده بود؟ چرا من پیش از این آنها را نشنیده بودم؟ باور آنها برایم سخت بود و دیر باوری بر من چیره شد. «دیوید، من گفته‌هایت را باور نمی‌کنم. باید خودم این را ببینم.»

او خندید. «خوب است! اگر این موضوع را بیشتر بررسی نکنی، مرا ناامید خواهی کرد. ولی اگر می‌خواهی این را درست انجام دهی، بهتر است مردانه باش!»

من بلند شدم و برگشتم سر چمدانم. «اوه، نگران نباش. مردانه است.» پس از آنکه باز کردن وسایلم به پایان رسید، ما به آخرین آمادگی‌ها برای رقابت‌ها پرداختیم. همه مدت به گفته‌هایمان فکر می‌کردم.

من هنوز کامل باور داشتم که کتاب مقدس دست خورده بود، ولی این بار با بحث‌های پیشرفته‌تری از آنچه در گذشته شنیده بودم، سر و کار داشتم. هیجان زده بودم که به خانه برگردم و بیشتر غرق این موضوع‌ها شوم.

# تکامل تدریجی متون

**خیلی وقت بود** که سر کلاسها برگشته بودیم و کلاسهای عقب افتاده را دنبال می کردیم. دیوید در دو رشته زیست شناسی و فلسفه درس می خواند، و من در دوره پیش پزشکی بودم. معلوم شد که ما در چند کلاس با هم بودیم: شیمی و زیست شناسی تکاملی.

گاهی با هم توی یک کلاس بودن خوب بود، من و دیوید بیشتر وقتها که با هم شیمی می خواندیم، هر دو فکر می کردیم که در یک جنگ تمام عیار هستیم. ما تلاش می کردیم که یکدیگر را شکست دهیم. پس از هر امتحان، استاد نمره ها را روی تابلوی آگهی ها بیرون از سالن درس می زد، و من و دیوید از سر و کول یکدیگر بالا می رفتیم تا آنها را ببینیم. من و دیوید به دلیل رقابت دوستانه مان، همیشه بالاترین نمره ها را در کلاس داشتیم.

گاهی نیز، با هم توی یک کلاس بودن خوب نبود. من و دیوید، در کلاس زیست شناسی تکاملی به ندرت می توانستیم به درس توجه کنیم. معلم هیچ تلاش نمی کرد خدا ناباوری خود را پنهان کند، و اغلب نظرهای جانبی او در این باره حواس ما را پرت می کرد. بیشتر استدلال های خداناباوران برای ما که سخت خداپرست بودیم خیلی پیش پا افتاده و غیر منطقی بود. هر گاه استادمان چیزی می گفت که گرایش خداناباوری داشت، ما رو به هم می کردیم و گفته اش... و یا خودش را مسخره می کردیم. روی هم رفته، بچه های دانشگاهی بیش نبودیم.

یکی از روزها، استاد پس از یک سخنرانی کوتاه در حمایت از خداناباوری، برگشت سر درسمان که آرایه شناسی زیستی بود، یعنی رده بندی همه جانداران در رده های فرمانرو، شاخه، رده، راسته، خانواده، سرده، و گونه. من سمت دیوید خم شدم و آهسته گفتم، «پس از آزمایش و بررسی های بسیار، من به این نتیجه رسیدم که موهای خانم معلم هر یک جداگانه جان دارند. دارم تلاش می کنم بفهمم که آنها را در چه شاخه ای باید قرار دهم.»

دیوید با لحنی جدی پاسخ داد، «کار بسیار سختی است، نبیل. گویا مکانیسم دفاعی که در خود ایجاد کرده اند به مکانیسم عقرب ها می ماند. تو چه فکر می کنی؟»

«خیلی هوشمندانه بود، دیوید. من بودم می گفتم بیشتر مانند خزه یا گل سنگ هستند، ولی

حالا که تو گفتی، می بینم احتمال اینکه یک موجود با ادراک باشند، خیلی زیاد است.»  
چند لحظه‌ای را بی صدا خندیدیم، و اینگونه شوخی‌های بی ربط منجر شد من درس تکامل را بیاندازم. هنگامی که ما با هم آنجا بودیم، هیچ نمی‌توانستیم تمرکز کنیم.

همچنان که در دانشگاه جلوتر می‌رفتیم، دریافتیم که دیدگاه تکاملی به درون بسیاری از رشته‌ها راه پیدا کرده بود. زیست‌شناسی، جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی، ارتباطات، روانشناسی، و حتی دانش دیدگاه‌های مذهبی. در واقع، نشانه‌هایی از دیدگاه تکاملی در استدلال‌های من در برابر کتاب مقدس نیز بود. من ادعا می‌کردم که کتاب مقدس با گذشت زمان تغییر کرده بود، و صاحبان قدرت برای هدف‌های خود آن را در هنگام انتقال دست‌کاری کرده بودند. مدّت‌ها پس از آن، زمانی می‌رسید که من همان الگوی تکاملی را در استدلال برای انجیل‌ها نیز بکار می‌بردم، اینکه اولین انجیل، یعنی مرقس، بیشتر از انجیل‌های پس از آن، دیدگاه انسانی از عیسی ارائه می‌دهد، و اینکه الوهیت عیسی به تدریج در انجیل‌ها بوجود آمده است. ولی در حال حاضر، من و دیوید بیشتر به نکته اول، یعنی تمامیت متن کتاب مقدس، به ویژه عهد جدید می‌پرداختیم. مانند بیشتر مسلمانان، من نیز به اندازه‌ای که با عهد جدید کار داشتم، با عهد عتیق، کار نداشتم. از نگاه من، بیشتر عهد عتیق با قرآن همراه بود: بسیاری از پیامبران نامبرده در آن با قرآن یکی بود، نشان می‌داد که پیامبران به جنگ با مشرکان می‌رفتند، و هیچ چیزی دربارهٔ تثلیث نمی‌گفت. در واقع این عهد جدید است که با باورهای مسلمانان مخالف است، پس این چیزی بود که ما درباره‌اش گفتگو می‌کردیم.

یک روز پس از کلاس شیمی من و دیوید به گفتگو دربارهٔ عهد جدید ادامه دادیم. «بسیار خوب، دیوید، کمی بیشتر نقد متون را بررسی کردم و مشکل‌هایی در آن پیدا کردم.»

«چه مشکلی هست؟»

«به نظر می‌رسد من درست می‌گفتم که همهٔ بخشهای کتاب مقدس دستکاری شده است. پژوهشگران کتاب مقدس می‌گویند که بخش پایانی مرقس در نسخهٔ اصلی وجود ندارد، و همچنین در انجیل یوحنا داستان زنی که به هنگام زنا گرفته شد. می‌دانی، همان داستانی که عیسی در آنجا می‌گوید، «هر که از شما گناه ندارد اول بر او سنگ اندازد.»

«بله، داستان را می‌دانم. تو درست می‌گویی، آنها در متن اصلی وجود ندارند. چه می‌خواهی بگویی؟»

از اینکه او چنان با آمادگی این نکته را پذیرفت شگفت‌زده شدم. «از دید تو این یک مشکل نیست؟ می‌گویم، در واقع هیچ یک از بخش‌های کتاب مقدس کلام خدا نیست.»

«می‌دانم به چه می‌خواهی برسی، ولی نه، این یک مشکل نیست. نمی‌بینی؟ این حقیقت که ما می‌توانیم این بخشهای افزوده شده را بشناسیم به این معنی است که می‌توانیم دست‌کاری‌ها را پیدا کنیم.»

«درست، ولی صرف‌نظر از اینکه می‌توانید آن را پیدا کنید، این یعنی کتاب مقدس

دست‌کاری شده است.»

«دست‌نوشته‌هایی که بعدها پدید آمدند، بله. ولی خوب اگر نسخه‌های بعدی دست‌کاری شده باشند، چه اتفاقی می‌افتد؟ اینطور نیست که همه نسخه‌های بعدی را دقیق‌تر از نسخه‌های اولیه بدانند. نسخه‌های اولیه هستند که مهم می‌باشند، و ما بسیاری از نسخه‌های اولیه‌ی عهد جدید را داریم که دست‌نخورده‌اند.

من با دقت نظر او را بررسی کردم و گفتم، «چند نسخه، و چه اندازه اولیه؟»

«خوب، ما دست‌نوشته‌های بسیاری به زبان اصلی یونانی از قرن دوم و خیلی بیشتر از آن از قرن سوم داریم. امروزه ما همچنان دو نسخه‌ی کامل عهد جدید از ابتدای قرن چهارم در دست داریم.<sup>۳۶</sup> اگر می‌خواهی ببینی که کتاب مقدس از قرن چهارم تا قرن بیست و یکم چه اندازه تغییر کرده است، تنها کاری که باید بکنی این است که این دست‌نوشته‌ها را برداشته و مقایسه کنی.»

این پیشنهاد جالبی بود. من همه‌ی حدس و گمان‌ها را از این مناظره بیرون گذاشتم. می‌خواستم مطمئن شوم که درست شنیده بودم. «پس تو می‌گویی که ما در واقع همه‌ی کتاب مقدس سیصد سال اولیه را در دست داریم؟»

«بله.»

«و آنها چه اندازه با کتاب مقدس امروزی فرق می‌کنند؟»

دیوید مستقیم در چشمانم نگاه کرد. «نبیل، کتاب مقدس‌های امروزی بر اساس آن دست‌نوشته‌ها ترجمه شده‌اند.»<sup>۳۷</sup>

من گفته‌های او را در نظر گرفتم، ولی این واقعیت که چندین نسخه از کتاب مقدس وجود داشت، همچنان مرا آزار می‌داد و این به آن معنی بود که بر سر واژه‌های کتاب مقدس اختلاف بود. «دیوید، آیا دقیق بودن واژه‌ها مهم نیست؟ من به عنوان یک مسلمان باور دارم که قرآن درست همان چیزی است که به محمد دیکته شده بود. حتی یک واژه آن به تنهایی تغییر نکرده است.<sup>۳۸</sup> از گفته‌های تو پیدا است که فکر می‌کنی دقیق بودن واژه‌های کتاب مقدس اهمیت‌ی ندارد.»

«واژه‌ها مهم هستند، ولی از این جهت اهمیت دارند که پیامی را تشکیل می‌دهند. پیام برتر از واژه‌ها است. از این رو می‌توان کتاب مقدس را ترجمه کرد. اگر وحی (الهام) به جای پیامی که در واژه‌ها است به خود واژه‌ها بسته بود، آنگاه هرگز نمی‌توانستیم کتاب مقدس را ترجمه کنیم، و اگر هرگز نمی‌توانستیم آن را ترجمه کنیم، چگونه می‌توانست کتابی برای همه‌ی مردمان باشد؟»

من نمی‌دانستم که آیا دیوید داشت دیدگاه من از وحی قرآنی را به چالش می‌گرفت، ولی آنچه می‌گفت درست بود.

همچنان که من در سکوت به چشم‌انداز او می‌اندیشیدم، او ادامه داد، «نبیل، من فکر

می‌کنم ما باید یک گام عقب برگردیم و برای لحظه‌ای کمی گسترده‌تر به این موضوع نگاه کنیم. تو تلاش می‌کنی دلیل بیاوری که کتاب مقدس به گونه‌ای جبران ناپذیر تغییر کرده است. ولی اول باید بیشتر مشخص کنی. شصت و شش کتاب در کتاب مقدس هست؛ درباره کدام بخش صحبت می‌کنی؟ چه هنگامی تغییر کرده است و چگونه؟ آیا تغییر آن چشمگیر است؟»

من همچنان در سکوت نشستم. معلمان من هرگز هیچ مورد مشخصی را به من نیاموخته بودند. آنها تنها مرتب ادعا می‌کردند که کتاب مقدس تغییر کرده بود. من چیزی نگفتم. «اگر فکر می‌کنی که تغییر چشمگیری وجود داشته است، باید گواهی و مدرک ارائه بدهی. حدس و گمان کافی نیست. باید اثبات کنی.»

حتی اگر چه گفته‌های دیوید خیلی روشن و منطقی بود، ولی من نمی‌خواستم گوشه‌ای گیر بیافتم. «پیش از این گفتم که، پایان مرقس، داستانی در انجیل یوحنا، و آنچه در اول یوحنا پنج درباره تثلیث آمده است، همه نمونه‌هایی هستند از اینکه چگونه کتاب مقدس تغییر کرده است.»

«و من هم گفتم در اصل هیچ پژوهشگری دیگر آن بخشها را جزئی از کتاب مقدس نمی‌داند. تو باید تغییری مهم در آنچه ما در واقع بخشی از کتاب مقدس می‌دانیم، نشان دهی.»

من به مبارزه ادامه دادم. «اگر بخشهای دیگری مانند آن سه مورد باشند که ما هنوز نیافته‌ایم، چه؟»

«این دوبار حدس و گمان است، نبیل. حدس و گمان در استدلال جایی ندارد. ادعای تو چیست؟ گواه و مدرک کجاست؟ اگر چیز مشخصی نیست، بحثی هم نیست.» پیدا بود که دارم دست و پا می‌زنم. دیوید به پشت تکیه کرد و نکته آخر را گفت.

«هنگامی که کتابهای عهد جدید نوشته شدند، به سرعت تکثیر شدند. بارها از آنها نسخه‌برداری شد و آن نسخه‌ها به مسیحیان دیگر در دور دستها فرستاده شدند تا آنها نیز بتوانند آنها را بخوانند. آن مسیحیان نیز پس از خواندن آنها، پیش از آنکه کتابها را برای دیگران بفرستند، از آنها نسخه‌برداری می‌کردند. به راستی چگونه این نوع تکثیر متون، بدون هیچ کنترل مرکزی، می‌توانست به گونه‌ای یکپارچه و غیر قابل شناسایی دست‌کاری شود؟» چگونه کسی می‌توانست واژه‌ها را دست‌کاری کند؟ تا صدها سال پس از مسیح هیچ کس کنترلی بر قلمرو مسیحیت نداشت. ما نسخه‌های بسیاری از پیش از آن زمان داریم. و آنها با کتاب مقدس امروزی یکی هستند. هیچ الگوی قابل درکی برای تغییر کتاب مقدس، به طور چشمگیر وجود ندارد، هیچ الگویی که با واقعیت‌های تاریخی سازگار باشد، به هیچ وجه.»

من برای لحظه‌ای نرم شدم. «بسیار خوب، اجازه بده مدتی روی آن فکر کنم.» دیوید فرکم را عوض نکرده بود زیرا باور درونی‌ام این بود که کتاب مقدس دست‌کاری شده بود.

با این حال، به دلایلی، نمی‌توانستم بفهمم چگونه. پس با اشتیاق شروع به جستجو درباره آن کردم.  
در این میان، تصمیم گرفتم رویکرد متفاوتی را در پیش بگیرم. بگویم اینکه کتاب مقدس از همان ابتدا هرگز قابل اعتماد نبوده است.



## رویارویی دوباره با اعتبار کتاب مقدس

**طولی نکشید** که دیوید در پاسخ به دعوت آمی، برای شام به خانه ما آمد. هنگامی که در ورودی را برای او باز کردم، مستقیم سراغ یخچال رفت که برای آمی بسیار جالب بود. این کار دیوید برای او دلنشین بود.

ولی اگر او اول بینی‌اش را به کار انداخته بود، زحمت نمی‌کشید به سراغ یخچال برود. آمی پخت و پز برای مهمان را دوست داشت، و طبق رسم او ضیافتی برای ما سر میز آماده بود. او بره قورمه شده، بز بریانی، مرغ ماخانی، نیهاری با گوشت گوساله و خیلی چیزهای دیگر درست کرده بود. مطمئن هستم سبزیجات هم سر میز بوده که من همیشه آنها را نادیده می‌گیرم.

هنگامی که سر میز غذا نشستیم، دیوید از خوشحالی گیج شده بود. ما با نیهاری، کاری گوشت گوساله، شروع کردیم، ولی کارد و قاشق چنگال روی میز نبود. من به دیوید نشان دادم که چگونه با روتی<sup>۲۸</sup> غذا بخورد، با دست تکه‌ای از آن نان نازک و پهن کندم و لقمه کرده و با آن مقداری غذا برداشتم. دیوید با احتیاط همان شیوه را دنبال کرد. او بدون هیچ خرابکاری تا به آخر غذایش را خورد، که این موجب شد من، با خودم بگویم، شاید روی هم رفته خدا با او بود.

کمی پس از آن در اتاق نشیمن توی میل امیده بودیم و در حال و هوای پس از ضیافت بودیم. دیوید به پشت تکیه داده بود و به سقف خیره شده بود. اگر چه او آماده بود شیمی بخوانیم، من که او را بی‌دفاع یافته، فکر کردم وقت بسیار خوبی بود برای اینکه در زمینه اعتبار عهد جدید به او گیر بدهم. از همان جا که امیده بودم پیشنهاد دادم، «فرض کن محض گفتگو، من موافق هستم که عهد جدید تغییر نکرده است.»

او زیر لب بدون اینکه لب و دهانش تکان بخورد گفت، «هللویاه.»

۲۸ نوعی نان پاکستانی نازک و پهن

«حتی اگر تغییر نکرده باشد، این امر خودبخود به آن اعتبار نمی‌بخشد. به عبارت دیگر، از کجا بدانم که آنچه می‌گوید درست است؟»

دیوید با حالتی مسخره با شگفتی رو به من کرد و گفت، «ولی، نبیل! چگونه می‌توانی چنین چیزی بپرسی؟ آیا قرآن نمی‌گوید که انجیل کلام الله است؟ روشن بود که دیوید دربارهٔ اسلام مطالعه می‌کرد تا مرا بهتر درک کند. و او درست می‌گفت. دیدگاه من در میان مسلمانان مرسوم نبود. آنها اغلب باور دارند که **انجیل** همان انجیل‌های موجود در کتاب عهد جدید است.

«من فکر نمی‌کنم که قرآن دربارهٔ انجیل‌های عهد جدید سخن می‌گوید. شاید به کتاب دیگری که به عیسی داده شده بود، اشاره می‌کند که دیگر در دست نداریم.» من دیدگاهی را ارائه می‌کردم که شنیده بودم مناظران مسلمان آن را به کار می‌بردند.

دیوید این گفته‌ام را در نظر گرفت. «من به پرسش تو خواهیم پرداخت، ولی نمی‌دانم که آیا تنها به دنبال راهی هستی که در عهد جدید تردید ایجاد کنی؛ تنها انجیل‌هایی که از زمان عیسی پیدا شده‌اند، همان انجیل‌های عهد جدید هستند.»

من وسط حرف او گفتم، «دست نگهدار،» دیوید داشت با جرأت ادعا می‌کرد و من می‌خواستم مطمئن شوم که حرفهایمان روشن است. «آیا می‌خواهی بگویی که انجیل‌های عهد جدید از همهٔ روایت‌های دیگر زندگی عیسی قدیمی‌تر هستند؟»

«بله، همهٔ روایت‌های دیگر از زندگی عیسی خیلی پس از آن بیرون آمدند.»

«ولی من شنیده‌ام که انجیل‌های بسیار دیگری بودند، ولی اینها تنها انجیل‌هایی هستند که مسیحیان پذیرفتند در کتاب مقدس جای دادند.»

«البته، انجیل‌های دیگری بودند، ولی همهٔ آنها خیلی دیرتر، در نیمهٔ قرن دوم یا پس از آن، بیرون آمدند. چهار انجیل عهد جدید همه در قرن اول درست پس از عیسی نگاشته شدند. این یکی از دلیل‌هایی است که مسیحیان اولیه آنها را برگزیدند.»

من تلاش می‌کردم ادعای خود را پیش ببرم. «ولی اگر انجیل دیگری باشد چه، انجیلی که به عیسی الهام شد، و پس از مرگ او گم شده باشد؟»

«نبیل این گفتهٔ تو دو مشکل مهم دارد. اول اینکه حدس و گمان محض است. «اگر و شاید» بدون هیچ مدرک و گواهی به هیچ وجه قابل طرح نیست. دوم اینکه، تو می‌دانی که قرآن به مسیحیان می‌گوید که «با انجیل داوری کنید.»<sup>۳۹</sup> این یعنی آنها در روزگار محمد هنوز انجیل را داشتند. انجیل یک متن مقدس گمشده نیست.»

تلاش کردم پاسخ بدهم، ولی نتوانستم بی‌درنگ راهی برای پشتیبانی از دیدگاهم پیدا کنم. هر چه بیشتر به استدلال‌های او فکر می‌کردم، بیشتر مرا آزار می‌داد. آن حالت پس از برخوردی دیگر پریده بود.

دیوید ادامه داد. «اگر بخواهیم بدون جانبداری زندگی عیسی را بررسی کنیم، باید به

انجیل‌های عهد جدید مراجعه کنیم زیرا احتمال درستی آنها از همه بیشتر است. دیگر جز آنها به کجا می‌توانیم مراجعه کنیم؟»

برای بررسی این نکته درست نشستیم. «خوب. حتی اگر آنها بهترین مرجع باشند، به این معنی نیست که آنها درست هستند.»

«درست است، ولی این کتاب‌ها کمی پس از مصلوب شدن عیسی مسیح، در دوران زندگی شاگردان نوشته شدند. آنها از بیشتر زندگینامه‌های دیگر بهتر هستند. برای نمونه، زندگینامه‌های عمده درباره اسکندر بزرگ نزدیک به چهارصد سال پس از مرگش نوشته شدند.<sup>۴۰</sup> اگر مطمئن هستیم که هر آنچه درباره اسکندر می‌دانیم درست است، به صورت نموداری باید خیلی بیشتر به درستی آنچه درباره عیسی می‌دانیم اطمینان داشته باشیم.» «بله، ولی از زندگینامه‌های دیگر بهتر بودن به این معنی نیست که انجیل‌ها معتبر هستند.»

«تو منظورم را نگرفتی. منظورم تنها این نیست که انجیل‌ها از نظر زمانی به عیسی نزدیکتر از آنی هستند که زندگینامه‌های دیگر به مورد خود هستند، بلکه اینکه آنها آن اندازه نزدیک هستند که شاهدان عینی هنوز در آن هنگام زنده بودند. با توجه به این واقعیت که انجیل‌ها در بین جماعت‌های مسیحی در گردش بوده‌اند، شاهدان عینی می‌بایست آنها را شنیده و در نوشتن آنها همکاری کرده باشند.»

لبخندی زد. «به نظرم این حدس و گمان است، دیوید. گواه و مدرک آن کجاست؟» «خوب، پدران کلیسای اولیه ثبت کرده‌اند که این درست همان چیزی است که روی داده است. به روایت پاپیاس<sup>۲۹</sup>، نویسنده پیرامون سال سیصد میلادی، انجیل مرقس بر اساس شهادت عینی پطرس می‌باشد. پاپیاس همچنین به یوحنا و متی به عنوان شاگردان عیسی اشاره می‌کند.<sup>۴۲</sup> پس، از آنجا که شاهدان عینی در نوشتن انجیل‌ها دست داشته‌اند، تنها حدس و گمان نیست؛ در تاریخ گزارش شده است که براساس انجیل‌ها به دست آنها تهیه شده است.»

«لوقا چطور؟»

«لوقا همسفر پولس بود، پس او از شاگردان عیسی نبود. ولی او در ابتدای انجیل خود می‌گوید که با شاهدان عینی به گفتگو نشسته است و با توجه به اینکه بیشتر گفته‌های او با مرقس و متی مطابقت دارد، گفته او منطقی است.»

این استدلال ضعیف به نظر می‌رسید. «نمی‌دانم. تو می‌پذیری که لوقا شاهد عینی نبوده است و این مشکل‌ساز است. به علاوه، شنیده‌ام که اشتباه‌های تاریخی زیادی در انجیل او وجود دارد.» دیوید با آمادگی پاسخ داد. «لوقا بیشترین داده‌های تاریخی را به ما ارائه کرده است، که این یعنی او فرصت‌های بیشتری را در اختیار مردم می‌گذارد تا او را زیر سؤال

ببرند. ولی هرچه بیشتر به یافته‌های باستان‌شناسی دست می‌یابیم، درستی او بیشتر ثابت می‌شود. برای نمونه، برخی از پژوهشگران به این نتیجه رسیده بودند که او در لوقا ۱:۳ به اشتباه تیتراک آبلیه را لیسانیوس<sup>۳۰</sup> نامیده است. آنها می‌گویند که لیسانیوس پنجاه سال پیش از آن زندگی می‌کرده است و لوقا به اشتباه گفته است که او در زمان عیسی زندگی می‌کرد. پژوهشگران مسیحی در پاسخ می‌گویند که به احتمال زیاد لیسانیوس دوّمی نیز وجود داشته است، ولی پژوهشگران شک‌گرا آن را یک فرضیه دفاعی می‌پندارند.

«ولی طی یک حفاری، باستان‌شناسان سنگ‌نبشته‌ای از زمان عیسی پیدا کردند که از یک لیسانیوس دوّم نام برده است که تیتراک آبلیه بود. این ثابت کرد که شک‌گرایان گاهی خیلی شتاب‌زده به انتقاد از لوقا می‌پردازند و اینکه لوقا منبع قابل اعتمادی برای دانسته‌های باستانی بود.»

همه آنها برای من تازگی داشت و جالب بود. ولی من نمی‌خواستم حتی خودم بپذیرم که انجیل‌ها معتبر بودند. همه زندگی‌ام، به من گفته شده بود که نمی‌توانم به آن انجیل‌ها اعتماد کنم، و برایم شرم‌آور بود که بپذیرم معلم‌انم در اشتباه بوده‌اند. بنابراین، همچنان پافشاری می‌کردم. «دیوید، آیا می‌توانیم از همه اینها مطمئن باشیم؟ منظورم اینست که من این سنگ‌نبشته‌ها را ندیده‌ام، و حتی اگر دیده بودم هم نمی‌توانستم اعتبار آنها را بسنجم. علاوه بر آن، من نمی‌دانم که تا چه اندازه می‌توانم به گزارش‌های کلیسا اطمینان کنم. از همه اینها گذشته، آنها جانبدارانه هستند. بیش از اندازه جای تردید هست.»

گویا دیوید آزرده شد. «ببین نبیل، تو شناخت‌شناسی فلسفی خوانده‌ای. تو می‌دانی که اگر بخواهی می‌توانی حتی شک کنی که ما با هم این گفتگو را داشته‌ایم، یا حتی به اینکه ما وجود داریم، شک کنی! مانند ماتریکس<sup>۳۱</sup> می‌ماند؛ ما همه می‌توانیم مغزهایی باشیم درون ظرف‌ها، که محرک‌ها توسط دانشمندان دیوانه به ما خورنده می‌شود. تو نمی‌توانی آن را رد کنی.

«بنابراین بستگی دارد به این که تو بخواهی تا چه اندازه شک‌گرا باشی. راحت باش، هر اندازه که بخواهی می‌توانی شک‌گرا باشی، ولی ناپایدار نباش. اگر می‌خواهی تا این اندازه درباره کتاب مقدس شک‌گرا باشی، می‌خواهم هنگامی که نگاهی به قرآن می‌اندازیم نیز به همان اندازه شک‌گرا باشی.»

برای پشتیبانی از ایمانم که به چالش گرفته شده بود، سینه سپر کردم و گفتم، «قرآن می‌تواند بالاترین سطح شک‌گرایی را پذیرا باشد. به سادگی می‌توان ثابت کرد که قرآن هرگز تغییر نکرده است و به دست خود محمد از سوی الله آمده است.»

دیوید با پافشاری پاسخ داد، «نبیل، با این سطح از شک‌گرایی که تو امروز نشان دادی، مطمئن نیستم بتوانی هیچ باوری را نگه داری. هنگامی که به آنجا برسیم خواهیم دید، ولی در حال حاضر متوجه هستی که ما تنها با میزان احتمال سر و کار داریم؟ هیچ چیزی به نام

Lysanias the tetrarch of Abilene ۳۰

The Matrix ۳۱

یقین مطلق در دنیای واقعی وجود ندارد.»

«بله، درست است.»

«خوب است. پس، تا اینجا بهترین توضیح این است که انجیل‌های عهد جدید منبع قابل اعتمادی برای شناخت زندگی عیسی هستند، بی‌تردید قابل اعتمادتر از هر منبع دیگری که در دست داریم. آیا دست کم با این موافق هستی؟»

شکافی داشت بین مغز و قلبم پدید می‌آمد. من نمی‌خواستم چیزی جز جنگ با گواه و مدرک‌های عهد جدید را بپذیرم. من دو پاره شده بودم.

برای طفره رفتن، نگاهی به تکلیف شیمی‌مان انداختم، که درباره‌ی الکترون‌گاتیویته و نیروی پیوند بود. «خیلی بد است که مذهب مانند علم نیست. در آن صورت می‌توانستیم در آزمایشگاه نشان دهیم که کدام ادعا درست است.»

«من نمی‌دانم، نبیل. حتی علم هم استقرائی است، بر اساس مشاهده‌ها و بهترین توضیح‌ها استوار است و همیشه از استدلال قیاسی به دست نمی‌آید. من گمان نمی‌کنم آنچه ما درباره‌ی آن گفتگو می‌کنیم از نظر مفهومی خیلی متفاوت باشد.»

با دیر باوری به او خیره شدم. «تو در حال حاضر تنها می‌خواهی با من بحث کنی! تنها می‌خواهی درباره‌ی هر چیزی با من مخالفت کنی. این طور نیست؟»

دیوید خندید. «دوست ندارم این را بگویم، ولی با آن هم مخالف هستم! بیا تا اینجا تنها توافق کنیم که توافق نداریم.» سرم را به نشانه‌ی تأکید تکان دادم، و با این کار، برای بقیه شب سر درس شیمی رفتیم. ولی هر گاه در بین درس به آن فکر می‌کردم، با دیوید مخالف نبودم... نه در واقع نبودم. اگر واقعیت‌هایی که او مطرح کرده بود، درست بودند، آنگاه استدلال‌های او منطقی بود. اگر چه نمی‌توانستم آن را تأیید کنم زیرا باید بهای آن را می‌پرداختم. مجبور می‌شدم بپذیرم که پدر و مادر و معلم‌انم درباره‌ی کتاب مقدس اشتباه کرده بودند. ولی آنها بسیار راسخ، به خدا وفادار و بی‌ریا بودند. آیا آنها براستی می‌توانستند در اشتباه باشند؟

از این رو، به دیوید اقرار نکردم که استدلال‌هایش منطقی است. در واقع به خودم هم اقرار نکردم.

برای خواندن مطالب کمکی تخصصی درباره‌ی عهد جدید به قلم دکتر دنیل بی. والس، استاد پژوهش‌های عهد جدید در مدرسه‌ی الهیات دالاس<sup>۳۲</sup> و ویراستار و مشاور ارشد پنج ترجمه‌ی کتاب مقدس، به صفحه‌ی زیر مراجعه کنید:

Contribution.NabeelQureshi.com



بخش چهار

## رسیدیم به چیستان

مجبور باشد بخورد، دچار خستگی شود. عرق کند و خونش بریزد، و سرانجام بر صلیبی میخکوب شود. نمی توانم این را باور کنم. خدا بی نهایت شایسته تر از اینها است.





# آزمایش لیتموس

**در طول دو سال پس از آن، من در دانشگاه او.دی.یو خیلی ریشه دواندم.** به سازمانها و جوامع افتخاری بسیاری پیوستم، به این امید که تجربه درخشانی از دانشگاه بدست بیاورم و کارنامه‌ام<sup>۳۳</sup> (گزارش کوتاهی از تجربه کاری و آموزش) پربار شود. جدای از نام‌نویسی در چند باشگاه انگشت‌شمار، رئیس گروه جرم‌شناسی شدم تا تمرینهای آنها را سرپرستی نموده و به عنوان رابط دفتر فعالیتهای دانشجویی عمل کنم. من همچنین در بخش پذیرش کار می‌کردم. آنجا برنامه‌های ارائه‌مطلب با پوربونت<sup>۳۴</sup> درست کردم و هنگامی که راهنمای برنامه‌های گردشی کم داشتند جای خالی آنها را پر می‌کردم. به دلیل حجم گسترده فعالیت‌های فوق برنامه‌ای که داشتم، دوستان خوبی پیدا کردم و هرگز کمبود همراهی و رفاقت نداشتم.

ولی هیچ تردیدی نبود که من و دیوید بهترین دوست هم در دوران دانشگاه بودیم. هنگامی که بین کلاسهایم کاری نداشتم که انجام بدهم، یا اگر وقت آن بود که چیزی برای خوردن بگیرم، و کسی دور و بر نبود، دیوید اولین کسی بود که سراغش را می‌گرفتم. اگر چه می‌توانستم با بیشتر دوستان دیگرم به بازی و شوخی وقت بگذرانم، هیچ کسی نبود که به اندازه دیوید به او وابسته باشم. ایمان من برایم مهم بود، و ایمان دیوید هم برایم مهم بود. این زمینه‌ای بود که ما را به هم پیوند می‌داد، زمینه‌ای ریشه‌دارتر و شخصی‌تر از بیشتر دوستی‌ها.

به علاوه، این امر کمک می‌کرد من و دیوید بیشتر وقت خود را یا در ساختمان علوم و یا در ساختمان هنر و ادبیات با هم بگذرانیم. ما مرتب یکدیگر را می‌دیدیم و اغلب قرار می‌گذاشتیم از کلاس علوم، که بیشتر اول روز برگزار می‌شد، پیاده با هم سر کلاسهای انسانی برویم.

یکی از این موردها پس از آزمایشگاه شیمی بود. اتاق آزمایشگاه من و دیوید جدا بود، پس هرگاه پس از آن همدیگر را می‌دیدیم، از شاهکارهایمان در آزمایشگاه حرف می‌زدیم.

Resume	۳۳
PowerPoint	۳۴

ما با خالی‌بندی محض شروع می‌کردیم، ولی خیلی زود داستانهای دور و دراز و امکان‌ناپذیر می‌بافتیم تا داستان یکدیگر را شکست دهیم. خالی‌بند بزرگتر برنده می‌شد.

یک بار، من می‌خواستم شاهکار گیرایی دربارهٔ عیارگیری بنیاد اسیدی از خودم بگویم. گویا از آنجا که می‌توانستیم پیشرفت کار خود را در این آزمایش به چشم دیده و بسنجیم و من آن را به خوبی درک و دریافت کرده بودم، خیلی این موضوع را دوست داشتم. در فرایند عیارگیری، اگر نمی‌دانستیم که مایع‌مان اسید یا باز است، تنها کاری که باید می‌کردیم فرو بردن کاغذ لئیموس در آن بود. اگر کاغذ صورتی رنگ می‌شد، آن مایع یک اسید بود. اگر کاغذ بنفش می‌شد، آن یک باز بود. کاغذ لئیموس کمک می‌کرد به آسانی بدانیم که در کل آزمایش کجای فرآیند هستیم.

پس از آزمایشگاه، بیرون توی حیاط منتظر دیوید ماندم. او دیر کرده بود. هنگامی که او سرانجام از ساختمان بیرون آمد، بدون تلف کردن وقت داستانم را برایش گفتم.

«رفیق، تنها در پانزده دقیقه عیارگیری کردم. حتی به کاغذ لئیموس هم نیاز نداشتم. همین طور چشمی انجام دادم، رفت! و تمام شد. از آن وقت تا به حال این جا منتظر تو هستم.»

«اوه راستی؟ خوب، من هنگامی که به آزمایشگاه رسیدم، یک پسر (لیوان آزمایشگاه) اسید و یک پسر باز گرفتم، و کنار هم گذاشتم و به آنها فرمان دادم که خودشان را عیارگیری کنند. آنها با ترس و لرز پیروی کردند. پس برای من تنها یک دقیقه طول کشید.»

«آها. پس چرا دیر کردی؟»

«یک ساعت داشتم به استادها امضاء می‌دادم.»

«برای همین دیر کردی؟»

«برای همین دیر کردم.»

کوله‌پشتی‌ام را برداشتم، و به سوی ساختمان هنر و ادبیات راه افتادیم. ما شروع کردیم یکی پس از دیگری خالی‌بندی کردن، و هر یک تلاش می‌کردیم سر اینکه مهارت‌های شیمی چه کسی افسانه‌ای‌تر است، حرف آخر را بنیم. راه کوتاه و آرامش‌بخشی بود. از کنار پنجرهٔ شیشه‌ای بزرگ کتابخانه و فواره آرامش‌بخشی که کنار ساختمان جدید پخش رادیو بود، می‌گذشت.

هنگامی که سرانجام دست از شوخی و خوشمزگی برداشتیم، چهرهٔ دیوید به آهستگی جدی شد. اثری از نگرانی در چهره‌اش پیدا بود. نگرانی دوستم نگرانی من بود، پس من هم جدی شدم.

«هی، دیو. چه چیزی در سرت هست؟»

«چیزی فکرم را درگیر کرده است. می‌خواهم بدانم تو چه فکر می‌کنی، ولی دوست دارم صادقانه پاسخ بدهی؟»

دیوید کمتر اینگونه صحبت می‌کرد، پس توجّه‌ام را به خود جلب کرد. «باشد، مرد. چه شده؟»

«در حال حاضر داریم به شوخی بحث می‌کنیم سر اینکه شیمی چه کسی بهتر است. یک شوخی بی‌هدف، اشتباه برداشت نکنی. خیلی به ما خوش می‌گذرد و این خیلی خوب است. ولی ما تنها دنبال خنده هستیم و هدفی از خود بحث نداریم.»  
سرم را تکان دادم.

«هنگامی که درباره کتاب مقدّس و مسیحیت صحبت می‌کنیم هم خیلی خوش می‌گذرد، ولی نمی‌دانم آیا در آن مورد هم تنها شوخی می‌کنیم و سعی می‌کنیم یکدیگر را شکست دهیم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ گمان می‌کنم که نمی‌دانم آیا گفتگوی ما درباره ایمان چیزی بیشتر از بحث تنها برای خوش گذراندن است یا نه.»

منظورت چیست؟ البته که هست.»

«بگذار اینطور بگویم. بیا حالا بگویم که مسیحیت درست باشد. برای یک لحظه، با من تصوّر کن که به راستی عیسی خدا است و اینکه او برآستی روی صلیب برای گناهان تو مرد و از مردگان برخاست. او تو را دوست دارد، و از تو می‌خواهد که در زندگی‌ات از او پیروی کنی و نام او را به همگان اعلان کنی.»

باشد، اینطور تصوّر می‌کنم. برایم دشوار است، ولی دارم تلاش می‌کنم.»

«بسیار خوب. حالا در شرایطی که مسیحیت درست باشد، تو می‌خواهی که آن را بشناسی؟»

«می‌بخشی، چه گفتی؟» من نفهمیدم که چه می‌خواست بپرسد.

«چرا نباید بخواهم؟»

«به دلیل‌های گوناگون. یکی اینکه، مجبور بودی بپذیری که همه این سالها در اشتباه بوده‌ای، و این آسان نیست. آن همچنین به این معنی است که تو باید در همه زندگی‌ات به عقب برگردی و هر آنچه فکر می‌کردی درباره خدا و مذهب می‌دانستی، مرتّب کنی. این کار سختی است، مرد. تصوّر اینکه کسی نخواهد این کار را بکند، برایم آسان است.»

من همان آن جواب ندادم ولی همچنان آهسته با دیوید قدم می‌زدم.

همچنان که به ساختمان هنر و ادبیات نزدیک می‌شدیم، درختان کنار راه کم‌پشت می‌شدند. در حالی که با بیرون آمدن از سایه آنها با چشمان نیمه‌باز نگاه می‌کردیم. تصمیم گرفتیم کوله‌پشتی‌هایمان را کنار فواره آب زمین بگذاریم و کمی بایستیم. به آن سوی دیوید به آب چشم دوخته بودم.

پس از لحظه‌ای پاسخ دادم. «بله و نه.»

چشم دوختم به دیوید. او منتظر بود.

«بله، می‌خواستم بشناسم چون می‌خواهم حقیقت را بدانم، و می‌خواهم از خدا پیروی کنم.»

او مهمترین چیزی است که وجود دارد. ولی نه، نمی‌خواستم بشناسم زیرا به بهای خانواده‌ام تمام می‌شود. آنها پسری را که همیشه می‌خواستند داشته باشند از دست خواهند داد، و همه احترام خود را در جامعه از دست می‌دهند. اگر من مسیحی شوم، خانواده‌ام نابود می‌شوند. فکر نمی‌کنم پس از آن بتوانم زندگی کنم. پس از آن همه زحمتی که برای من کشیده‌اند. نه.»

سکوتی که به دنبال داشت، آستن بود. صدای جریان آب هر احساس غریبی را در آن لحظه شست و ما چند لحظه دیگر بدون اینکه چیزی بگوییم، آنجا ایستادیم.

سرانجام دیوید پرسید، «بنابراین فکر می‌کنی چه کسی پیروز خواهد شد: خدا، یا خانواده‌ات؟» پرسش بی‌پرده‌ای بود، ولی من نیاز داشتم که آنگونه از من پرسیده شود. «خدا»

درست هنگامی که صحبت کردم، موجی از مقاومت از روی سرم گذشت. به خودم آمدم. رو به دیوید گفتم، «ولی این موضوع حدس و گمانه‌زنی نیست. مسیحیت درست نیست. اسلام حقیقت است. دیوید، آیا حاضر می‌شوی هنگامی که به آن پی بردی، آن را بپذیری؟»

دیوید در ناباوری به من نگاه کرد، «دوباره داری آن کار را می‌کنی! دوست ندارم این را بگویم، ولی به این می‌ماند که هر گاه ما درباره ایمانمان صحبت می‌کنیم تو به جای اینکه صادقانه دنبال حقیقت باشی، تنها تلاش می‌کنی در بحث پیروز شوی. گویی اینکه تو از پیش مسیحیت را نادرست فرض می‌کنی.»

اگر کسی دیگر این اتهام‌ها را زده بود، شاید از آنجا دور می‌شدم و بیشتر از آن بحث نمی‌کردم. ولی او بهترین دوستم بود، و می‌دانستم که مرا دوست دارد. حرفهایش را با دقت در نظر گرفتم.

«شاید تو درست بگویی. من فکر نمی‌کنم که حتی امکان دارد مسیحیت درست باشد.» «نبیل، چرا نه؟ تو نتوانسته‌ای در هیچ یک از بحث‌هایمان از جایگاه خود دفاع کنی. تو فکر می‌کردی کتاب مقدس با گذشت زمان دست‌کاری شده است ولی نتوانستی از آن دفاع کنی. فکر می‌کردی ممکن است معتبر نباشد، ولی نتوانستی از آن دفاع کنی.»

«خوب شاید دلیلش است که من در این چیزها خوب مهارت ندارم. من پژوهشگر نیستم، من همه پاسخ‌ها را نمی‌دانم.» با گفتن این حرف، واقعیتی پنهان آشکار شد: اگر چه در غرب بزرگ شده بودم، ولی بر روی صخره زیرین شرقی اقتدار استوار بودم.

دیوید هنوز به موضوع تأکید داشت. «چه باید کرد که تو به این فکر بیفتی که مسیحیت می‌تواند درست باشد؟»

پیش از آنکه پاسخ بدهم کمی روی آن فکر کردم. «هر آنچه درباره مذهب می‌دانم

پدرم به من آموخته است، و او خیلی بیشتر از من می‌داند. اگر ببینم که حتی او نمی‌تواند به این ایرادها پاسخ دهد، سپس شروع می‌کنم با دقت بیشتری این چیزها را بررسی می‌کنم.»

«آیا آنگاه در نظر خواهی گرفت که مسیحیت می‌تواند درست باشد؟»

«تنها، می‌تواند.»

«دیوید این را پذیرفت. «آیا فکر می‌کنی پدرت حاضر شود گفتگویی داشته باشد؟»

بدون تردید پاسخ دادم، «البته.»

«دوستی به نام مایک دارم که ماهی یکبار در خانه‌اش جلسه‌ای برگزار می‌کند که کسانی از هر نوع پیش‌زمینه‌ای گرد هم می‌آیند و درباره‌ی مذهب گفتگو می‌کنند. ما آن را جلسه‌ی «گروه رویا»<sup>۳۵</sup> می‌نامیم. من می‌دانم که او خوشحال می‌شود با پدرت گفتگویی داشته باشد. فکر می‌کنی شدنی است؟»

«بله، مطمئنم. از پدرم می‌پرسیدم، ولی فکر نمی‌کنم او مشکلی با آن داشته باشد. روی

ما حساب کن.»

«باشد، خوب است. بیا یک موضوع انتخاب کنیم، تا از این شاخه به آن شاخه نپریم.

درباره‌ی چه موضوعی گفتگو کنیم؟»

«خوب، اگر بشود آزمایش لیتموس را بین اسلام و مسیحیت انجام داد، فکر می‌کنم

مسئله این باشد که آیا عیسی روی صلیب مرد یا نه.»

«بسیار خوب، پس قرار این شد که درباره‌ی مرگ عیسی بر صلیب گفتگو کنیم.» من و

دیوید برگشتیم تا آب را تماشا کنیم، در عین حال به پیامدهای آنچه روی داده بود فکر

می‌کردیم.

سالها پس از آن پی بردم که آن گفتگو نقطه‌ی تحوّل مهمّی برای دیوید بود. اگر من

گفته بودم که نمی‌خواستم بدانم آیا مسیحیت درست است یا نه، دیوید دیگر بیشتر از آن

گفتگوی‌مان را دنبال نمی‌کرد. او مدّتها پیش پی برده بود که به طور معمول مردمی که

می‌خواستند از حقیقت فرار کنند، موفق می‌شدند.

برای من هم نقطه‌ی تحوّل بود. با اطمینان از اینکه آبا با مهارت از عهده‌ی هر مسئله‌ای که

سر راهش قرار گیرد، برمی‌آید، آن گفتگو آن‌گونه که من انتظار داشتم پیش نرفت.

# مصلوب شدن دیدگاه بیهوش‌شدگی

چند روز پس از گفتگوی ساده و بی‌پرده کنار فواره آب، از آبا پرسیدم که آیا مایل بود به دیدار مایک برود و درباره مرگ عیسی گفتگو کند. همانگونه که انتظار می‌رفت، آبا با اشتیاق پذیرفت. او نیز مانند من گفتگو درباره مذهب را دوست داشت. زیرا مطمئن بود که اسلام حقیقت است. او هر فرصتی را که برای مطرح کردن باورهای اسلامی پیش می‌آمد، آن را فرصتی برای دادن جلال و احترام به خدا می‌دید.

ولی به دلیل امتحانهای پایان دوره، سفره‌های خانوادگی، و کارهای ضروری دیگر، فرصتی در آینده نزدیک برای ما پیش نیامد که به یکی از نشست‌های مایک برویم. شرایط تا پیش از سال دوم من در دانشگاه جور نشد.

من و دیوید درس ژنتیک را با هم گرفته بودیم، او یک روز توی کلاس به من گفت که یکی از دوستان مایک به شهر ما می‌آمد، کسی که عیسی از دید تاریخ را مورد بررسی قرار داده بود. او گفت که اگر ما می‌خواستیم، می‌توانستیم پنج نفری آخر هفته دیداری داشته باشیم. انگار فرصت خیلی خوبی بود، پس به او اطمینان دادم که من و آبا آماده خواهیم رفت. طولی نکشید که سرانجام روزی که چشم به راهش بودیم رسید.

معلوم شد که جلسه از خانه ما دور نبود، در واقع در محله خودمان بود. میزبان جلسه، مایک لکنا، مدتی بود که با دیوید دوست بود. او که در گذشته مربی تکواندو و فروشنده بیمه بوده است، در چند سال گذشته عهد جدید را بررسی می‌کرده است. به تازگی کارشناسی ارشد در پژوهش‌های مذهبی را به پایان رسانده بود و در نظر داشت دکترا بگیرد.

هنگامی که به خانه او رسیدیم به گرمی به ما خوشآمد گفت. با صد و نود و سه سانتیمتر قد، خیلی تنومند بود، ولی جدای از قد ترسناکش و ورزیدگی او در هنرهای رزمی، چشمانی مهربان و صدایی نازک داشت.

مایک ما را با دوست خود گری که او نیز تا اندازه‌ای تنومند بود، آشنا کرد. او پنج سال

بزرگتر از آبا دیده می‌شد، چشمان آبی گیرا و ریشی خط‌گرفته داشت. او به چیزی بین سنتا کلاز<sup>۳۶</sup> (بابانوئل) و بازیکن خط‌حمله در فوتبال می‌ماند. گری دستش را به سوی من دراز کرد.

«سلام، من گری هیبرمس، هستم، دوست مایک، یکی از استاد‌های پیشین او.»  
«نبیل قریشی هستم، از آشنایی با شما خوشوقتم. سپاسگزارم که به این دیدار آمدید. شنیده‌ام شما با عیسی تاریخی آشنایی دارید؟»

گری با خود خندید. «گمان کنم بشود گفت. من چند کتاب درباره آن جستار نوشته‌ام. این اولین نشانه‌ای بود که من از آن برداشت کردم آن شب همه چیز برای من و آبا خیلی خوب پیش نخواهد رفت. من تصمیم گرفتم چند سوال دیگر بپرسم، تا ببینم ما درست با چه کسی رو در رو بودیم. «دیوید گفته بود که شما با موضوع به خوبی آشنایی دارید، ولی من نمی‌دانستم که درباره آن کتاب نوشته‌اید. چه مدت در این زمینه پژوهش می‌کردید؟»  
«خوب، پایان‌نامه‌ام درباره درستی رستاخیز عیسی از دید تاریخ بود. در سال هزار و نهصد و هفتاد و شش آن را نوشتم، و از آن پس تا کنون درباره عیسی از دید تاریخ پژوهش می‌کرده‌ام، پس بیش از بیست و شش سال است.»

در حالی که لبخند می‌زد و سرم را تکان می‌دادم، تصمیم گرفتم بگذارم آن شب آبا بیشتر حرف بزند.

پس از آنکه در اتاق نشیمن مایک نشسته بودیم، پنج نفری همچنان به آشنایی به یکدیگر ادامه دادیم. مایک پشت به پنجره و گری دست چپ او نشست. من روی صندلی راحتی روبروی مایک نشستم و آبا دست راست من نشست. دیوید کمی دورتر از ما روی مبل نزدیک گوشه اتاق نشست. او برای ورود ما به گفتگو اینگونه شروع کرد:

«خوب، من کوتاه پیش‌زمینه را آماده می‌کنم و سپس رشته کلام را به نبیل و پدرش می‌سپارم. ما می‌خواستیم درباره رستاخیز عیسی گفتگو کنیم. نبیل و آقای قریشی باورشان این است که عیسی روی صلیب نمرد، در حالی که بقیه ما می‌دانیم که این درست نیست.»  
دهان گری باز ماند و من تنها سرم را تکان دادم. ولی آبا پیش از آن چند بار دیوید را دیده بود و می‌دانست که او کمی بی‌پروا است، پس با خود خندید، و مایک با ملایمت دیوید را سرزنش کرد. «دیوید، حالا دیگر آرام باش!»

«بسیار خوب، بسیار خوب. ولی شما آقایان فکر می‌کنید که عیسی مصلوب شد، درست؟ مصلوب شد، ولی روی صلیب نمرد؟»

آبا پاسخ داد، «درست است.»

مایک وارد شد. «خوب، چرا درست از همین جا شروع نکنیم؟ به ما بگویید چرا اینگونه فکر می‌کنید؟»

پس از آن، میدان در دست من و آبا بود. آبا بخش مهم و دشوار صحبت را انجام داد، و بیشتر موردی را که در کتاب میرزا غلام احمد آمده بود، یعنی عیسی در هند را مطرح کرد. آن همان موردی بود که من سالها پیش در اتوبوس مدرسه با دوستم کریستن در میان گذاشته بودم، جز آنکه آبا استدلالهایی را برای پشتیبانی از آن دیدگاه در داستان جای داده بود.

مایک و گری با دقت گوش می‌کردند، و گاهی تنها برای روشن شدن مطلب سؤالهایی می‌پرسیدند. آنها حرف آبا را برای مخالفت یا رد کردن گفته‌هایش نمی‌بریدند، کاری که بیشتر برای دیوید سخت بود. پس از نیم ساعت، جابجایی ظریفی در حال و هوای اتاق رخ داد. مایک و گری به دنبال فرصتی بودند که پاسخ خود را شروع کنند.

هنگامی که آبا به کفن تورین<sup>۳۷</sup> اشاره کرد، گری با صدای بلند گفت، «دست نگهدارید، شما فکر می‌کنید که کفن تورین واقعیت دارد؟ فکر می‌کنید که تصویر روی کفن عیسی است؟»

آبا با دقت به آنچه گفته بود فکر کرد و گفت، «بله، باور داریم. چرا؟، شما چه فکر می‌کنید؟»

«خوب، من فکر می‌کنم دلیل خیلی خوبی برای موافقت با شما وجود دارد، ولی تعجب می‌کنم از اینکه شما باور دارید آن کفن عیسی است. به خوبی روشن است که مرد درون کفن مرده است.»

امام جماعت ما اعلام کرده بود که کفن معتبر است، ولی آنها می‌گفتند هنگامی که عیسی را در کفن گذاشته بودند، او زنده بوده است. آبا که برخی از استدلالهای آنان را شنیده بود، پاسخ داد، «ولی هنگامی که انسان می‌میرد، خون لخته می‌شود، و مردی که درون کفن بوده، خوشن جریان داشته است.»

«درست می‌گویی، ولی جریان خون روی کفن نشان می‌دهد که آب خون و خون لخته شده از هم جدا هستند، که این تنها پس از مرگ رخ می‌دهد. نشانه‌های خشکیدگی بدن پس از مرگ نیز در کفن دیده می‌شود که نشانه دیگری از مرده بودن بدن درون کفن است.»

آبا که به اندازه کافی با ویژگیهای کفن آشنا نبود، تصمیم گرفت که به آنچه در انجیل آمده است بپردازد. «ولی حتی در کتاب مقدس می‌گوید، هنگامی که به پهلوی عیسی نیزه زدند خون و آب به بیرون قواره زد. این بدان معنی است که قلبش هنوز کار می‌کرد. در غیر اینصورت خون چگونه به بیرون قواره می‌زد؟»

گری سرش را تکان داد. «اگر قلبش هنوز کار می‌کرد، آن آب از کجا بود؟ آنچه نویسنده انجیل «آب» می‌نامد یا آب خون پس از جدا شدن بود یا مایع اطراف قلب بود. در هر صورت، عیسی باید مرده می‌بود تا آن «آب و خون» باشد.»

مایک عهد جدیدی در دست داشت و در ادامه گفت، «واژه یونانی که شما قواره زدن»



ترجمه می‌کنید، همان واژه‌ای است که تنها به معنی «بیرون آمدن» است. و به این معنی نیست که قلب کار می‌کرد. به علاوه اگر شما می‌خواهید از یوحنا نقل قول کنید، مشکل بزرگتری دارید: یوحنا به روشنی می‌گوید که عیسی مرده بود. می‌بینید؟ ۱۹:۳۳ می‌گوید، «پیش از آن مرده است.»

آبا از مایک خواست که کتاب مقدس را به او نشان دهد، و مایک به آیه اشاره کرد. آن به یونانی بود، پس کمک چندانی به آبا نمی‌کرد، ولی آبا همچنان به آن نگاه می‌کرد و بین عهد جدید یونانی مایک و نسخه کینگ جیمز خودش پس و پیش می‌رفت.

گری پس از آنکه لحظه‌ای به او وقت داد، دوباره ادامه داد، «من فکر نمی‌کنم انسان بتواند از زخم نیزه‌ای که به عیسی وارد شد، جان سالم به در ببرد. آنها به همان دلیل نیزه را به سینه او فرو بردند که مطمئن شوند او مرده است. نیزه باید به قلب عیسی فرو رفته و او را بی‌درنگ کشته باشد.»

آبا فشار آورد که، «ولی کتاب مقدس نمی‌گوید نیزه به قلبش فرو رفت، تنها می‌گوید به پهلویش فرو رفت. علاوه بر آن، او تنها چند ساعت روی صلیب بود؛ او به آسانی می‌توانست از آن جان سالم به در ببرد.»

«خوب، اگر تاریخ کاملی از شیوه مصلوب کردن وجود نداشت، من هم تا این اندازه مطمئن نمی‌شدم، و من می‌توانم شما را نیز از آن مطمئن کنم: شیوه مصلوب کردن آن اندازه سخت و خشونت‌آمیز بود که امکان نداشت از آن جان سالم به در برد. تا آنجا که می‌دانیم، هیچ کسی در طول تاریخ از مصلوب شدن به شیوه کامل رومی جان سالم به در نبرده است.<sup>۴۳</sup> رومی‌ها آن را به شیوه‌ای تحقیرآمیز، زجرآور، و مطمئن طراحی کرده بودند. آیا با روند تازیانہ زدن و بقیه شیوه مصلوب کردن آنها آشنایی دارید؟»

آبا سرش را تکان داد.

«آنها چیزی به نام فلگروم<sup>۳۸</sup> به کار می‌بردند، تازیانہ‌ای که به گونه‌ای ساخته شده بود تا پوست بدن را پاره کند و موجب خونریزی شود. پس از چند تازیانہ، پوست بدن محکوم با رشته‌های تازیانہ جدا و ماهیچه‌های آنها دریده می‌شد. پس از چند تازیانہ دیگر ماهیچه‌ها مانند تفاله می‌شدند. سیاهرگها و سرخرگها بیرون می‌آمدند. گاهی تازیانہ به اطراف شکم می‌رسید و دیواره شکمی پاره می‌شد، و روده‌های محکوم بیرون می‌ریخت. آن گونه که پیدا است، بسیاری از مردم همان زیر تازیانہ‌ها می‌مردند.»<sup>۴۴</sup>

همه اینها برای من تازگی داشت، و من وحشت کرده بودم. من می‌دانستم که کتاب مقدس می‌گوید عیسی را تازیانہ زدند ولی آن را به ریز توضیح نمی‌دهد. اگر عیسی به راستی زیر چنان شکنجه‌ای رفته باشد، من در دفاع از این دیدگاه که عیسی روی صلیب زنده ماند، بیشتر دچار زحمت می‌شدم. ولی گری حرفش تمام نشده بود.

«پس از تازیانہ زدن، دستهای محکوم را به تیرک افقی می‌خکوب می‌کردند. می‌خوا

درست از عصب میانی عبور می‌کرد که درد بسیار شدیدی ایجاد می‌کرد و دستها را از کار می‌انداخت. پس با یک میخ بیست سانتی هر دو پایش را به هم می‌دوختند، تا محکوم مصلوب شده از دستهایش آویزان بماند، وضعیتی که نفس کشیدن را غیر ممکن می‌کرد. او مجبور می‌شد اندک انرژی باقیمانده‌اش را بکار ببرد و روی میخ درون پاهایش فشار بیاورد تا بتواند نفس خود را بیرون دهد. او هنگامی که به سوی پایین خم می‌شد می‌توانست نفس بکشد، ولی برای اینکه نفس خود را دوباره بیرون دهد مجبور بود خودش را به سوی بالا بکشد. هنگامی همه توانش گرفته شده بود و دیگر نمی‌توانست خود را بالا بدهد، از خفگی می‌مرد.»

مارک بی‌درنگ افزود، «که از آن رو ساق پاهای دزدان کنار عیسی را شکستند. با از دست دادن زانوهایشان دیگر نمی‌توانستند نفس بکشند و می‌مردند.»

گری ادامه داد، «و با این کار نگهبانان به آسانی می‌توانستند بفهمند که شخص مرده بود؛ تنها کاری که باید می‌کردند این بود که ببینند آیا محکوم دیگر خودش را به سوی بالا هل می‌دهد یا نه. ولی نگهبانان راه‌هایی برای اطمینان از مرگ حتمی محکومان درست کرده بودند. جدای از شکستن زانوهایشان، گاهی سر محکوم را متلاشی می‌کردند، گاهی جسد او را خوراک سگها می‌کردند، یا همچون مورد عیسی، گاهی به قلب محکوم نیزه فرو می‌کردند.»

با هر نکته‌ای که گفته می‌شد، من احساس می‌کردم وضعیتی ما بیشتر و بیشتر مشکل‌ساز می‌شد، ولی آبا هنوز به آخر نرسیده بود. «عیسی در باغ جتسیمانی دعا کرد که آن پیلاله تلخ از او دور شود. روشن است که او نمی‌خواست بمیرد! آیا خدا درخواست او را محترم نمی‌شمرد.

مایک پاسخ داد، «بله، ولی او همچنین به خدا گفت، «آنچه اراده تو است بشود، نه خواهش من.» پس، با توجه به میزان تحمل درد یک انسان البته که عیسی نمی‌خواست مصلوب شود. ولی در سطحی عمیق‌تر، عیسی می‌خواست که اراده خدا انجام شود، و از این رو حاضر بود که مصلوب شود. او هنگامی که در اوایل خدمتش به اورشلیم بازگشت، با پیشگویی مرگ خود و اینکه به خواست خود به سوی آن می‌رفت<sup>۴۵</sup>، این موضوع را روشن کرد.»

گری افزود، «و این چیزی است که می‌خواهیم آن را در دیدگاه خود روشن کنید. پیدا است که شما برای ساختن دفاعیه خود از انجیل‌ها نقل قول می‌کنید ولی آیه‌هایی را که ممکن است مخالف دیدگاه شما باشند در نظر نمی‌گیرید. برای مثال، خوابی را که زن پیلطس دیده بود، حتی اگر چه تنها یکبار در یکی از انجیل‌ها آمده است<sup>۴۶</sup>، بازگو کردید، ولی هر گاه عیسی درباره مرگ خود پیشگویی کرده است نادیده می‌گیرید، حتی اگر چه بارها در هر یک از انجیل‌ها آمده است<sup>۴۷</sup>. چرا؟»

آبا صادقانه پاسخ داد، «زیرا ممکن نیست عیسی روی صلیب مرده باشد، او محبوب خدا بود و با التماس درخواست نجات کرد. اگر آیه‌هایی هست که می‌گویند او مرگ خود را بر

روی صلیب پیشگویی کرده است، مسیحیان باید آن آیه‌ها را افزوده باشند.»

احساس کردم صورتم سرخ شد. از گفتگوهایی که من پیشتر از آن با دیوید داشتم، می‌دانستم که بحث کردن دربارهٔ تمامیت متون عهد جدید دشوار بود، ولی من از آن بابت شرم‌نده نشدم. بلکه روشن بود که آبا آیه‌ها را برای دفاع از دیدگاه خودش دستچین می‌کرد. من تصمیم گرفتم که صحبت کنم.

«آبا فکر می‌کنم، آنها می‌گویند در صورتی که دلیل خوبی برای رد اعتبار یک آیه خاص نداشته باشیم، این می‌تواند تناقض داشته باشد که ما آیه‌هایی را که دوست داریم به کار برده و آنهایی را که دوست نداریم نادیده بگیریم.»

آبا به کلی حیرت‌زده از اینکه من اقتدار او را زیر پا گذاشته بودم نگاهی به من کرد. انگار به او خیانت شده باشد و من از گفته‌هایم پشیمان شدم. پس از آن لحظه، او دیگر خیلی چیزی نگفت. من بقیهٔ گفتگو را به دست گرفتم، که تا اندازه‌ای کوتاه بود.

«بسیار خوب، آقایان دفاعیهٔ شما را درک می‌کنم، ولی همچنان می‌بینم جای تردید وجود دارد. آیا پژوهشگرانی هستند که با من و آبا موافق باشند که عیسی روی صلیب نمرد؟»

مایک پاسخ داد، «خوب، در قرن هجدهم برخی از پژوهشگران این دیدگاه را ارائه کردند که عیسی روی صلیب نمرد، ولی عمر این دیدگاه کوتاه بود. دیوید ستراس<sup>۳۹</sup>، یک پژوهشگر غیر مسیحی بسیار محترم، یک نکتهٔ کلیدی مطرح کرد: نه تنها جان سالم به در بردن عیسی از صلیب بسیار باورنکردنی بود، بلکه اگر بود مسیحیت را در نطفه خفه می‌کرد<sup>۴۰</sup>».

«می‌بینید چگونه شاگردانی که می‌ترسیدند به آنها نسبت داده شود که در باغ جتسیمانی با عیسی بودند، رسیدند به جایی که حاضر بودند برای اعلام نام او به عنوان خداوند قیام کرده، بمیرند. اگر عیسی به جای برخاستن از قبر تنها به سادگی از مصلوب شدن جان سالم به در برده بود، شکسته و در حال مرگ نزد آنها می‌آمد، و این نوع ظاهر شدن آن نوعی نیست که بتواند الهام‌بخش چنان تبدیلی کلی و بی‌اعتنایی آنها به مرگ باشد. آن دلیری جوهرهٔ حرکت مسیحیت اولیه بود، و بدون آن، هیچ مسیحیتی وجود نمی‌داشت.»

گری افزود، «این تنها برخی از دلایل‌هایی هستند که چرا نزدیک به هیچ‌یک از پژوهشگران در این زمینه مرگ عیسی بر روی صلیب را رد نمی‌کنند. در واقع خلاف آن درست است: بیشتر پژوهشگران موافق هستند که بیشتر از هر چیز دیگری در زندگی عیسی، می‌توان از مرگ او بر روی صلیب مطمئن بود.»

من گیر دادم. «شما دربارهٔ پژوهشگران مسیحی صحبت می‌کنید، درست؟»

«مسیحی، غیر مسیحی، شما نامگذاری می‌کنید. و همانگونه که گفتم دلیل‌های قانع‌کننده دیگری نیز وجود دارند. برای نمونه، تعداد بسیاری از منبع‌های غیر مسیحی قرن اول وجود دارند که به مرگ عیسی روی صلیب گواهی می‌دهند، و بیشتر از آنها منبع‌های مسیحی

وجود دارند که آن را تأیید می‌کنند. به علاوه، هیچ باور رایجی بر خلاف آن برای مدتی طولانی وجود نداشته است. ولی در پاسخ به پرسش شما، منظور من کم و بیش همه آنها است.»

مایک در آخر افزود، «پژوهشگران کم و بیش در این باور هم‌رأی هستند: مرگ عیسی روی صلیب یکی از قطعی‌ترین واقعیت‌های تاریخ است.»

صبر کردم تا این گفته‌ها را خوب بفهمم. چیزی نگذشته بود که آبا اشاره کرد وقت رفتن است. من می‌خواستم بمانم و کمی بیشتر صحبت کنم، ولی آبا راسخ بود که برود. در سکوت حاکم بین ما در راه برگشت به خانه، سخنان پایانی مایک در گوشم می‌پیچید. گویا اگر می‌خواستم دیدگاه اسلامی خود را دربارهٔ مصلوب شدن عیسی را نگه دارم - چه از طریق فرضیهٔ جایگزینی، چه از طریق فرضیهٔ بیهوش شدگی - مجبور بودم تاریخ را دور بریزم. قرآن از من می‌خواست چشمانم را بر روی گواه و مدرک بنبدم و تنها بر اساس ایمان باور کنم. این بود نتیجهٔ آزمایش لیتموسی که انجام دادیم، و همه چیز مانند روز روشن بود: ادعای مسیحیان صد در صد هم‌راستای گواهان و مدرک‌ها بود.

ولی بدتر از همه این بود که دیدم آبا در اشتباه بود. به هر دلیلی، او ترجیح می‌داد حقیقتی آشکار را در طول گفتگوهایمان نادیده بگیرد و این موضوع آزارم می‌داد. پی بردم که دیگر نمی‌توانستم بدون فکر و بررسی، بی‌چون و چرا آنچه را پدر و مادرم به من آموخته بودند، بپذیرم. به بی‌ریایی آنها، به دینداری آنها، یا به محبت آنها شکی نداشتم، ولی کم کم داشتم به درک آنها از حقیقت شک می‌کردم.

گویی، ناگهان پرده یقین کنار زده شد و من می‌توانستم زیر نوری جدید بینم که در دنیا واقعیت‌های دیگری نیز می‌تواند باشد. انگار همهٔ زندگی‌ام عینک رنگی به چشم داشتم و دنیا را به رنگ دیگری می‌دیدم، و برای اولین بار آن را از چشمانم برداشته بودند. همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید، و من می‌خواستم همه چیز را دوباره به دقت بررسی کنم.

شاید، تنها شاید، باید شروع کنم این امکان دور از ذهن را در نظر بگیرم که پیام مسیحیت می‌تواند درست باشد.

## کلیسا از دید یک مسلمان

هنگامی که ما به خانه رسیدیم، آمی جلوی در به دیدن ما آمد. او کنجکاو بود بداند دیدار ما چگونه گذشته بود. من خلاصه‌ای از گفتگوی‌مان را برایش گفتم و تأکید کردم که ما هدفمان را تا به آخر پیش بردیم. ولی از آنجا که آبا هنوز نمی‌خواست حرفی بزند و من با نگرانی می‌خواستم اتاق را ترک کنم، تردید دارم که او باور کرده باشد. به محض اینکه توانستم، عذرخواهی کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

اتاق انتهایی راه‌پله‌ها در ابتدا قرار بود یک کمد دیواری بزرگ یا اتاق لباسشویی باشد، ولی هنگامی که خانه را می‌ساختند، آبا از سازنده خواست آن را به بزرگی یک اتاق خواب کامل بسازد. او آن را کتابخانه خود کرد که دیوارهایش پوشیده شده بود از قفسه‌های کتاب که لب به لب پر بودند. هر گاه می‌خواستم مطلبی دربارهٔ مذهب بخوانم، به بخش مربوطه در کتابخانهٔ آبا می‌رفتم، چند کتاب بیرون می‌کشیدم، روی شکم دراز می‌کشیدم و شروع به خواندن می‌کردم. این کاری بود که من بیشتر برای وقت گذراندن انجام می‌دادم.

ولی آن روز به وقت گذارنی فکر نمی‌کردم. تصمیم داشتم تنشی را که در دل و ذهنم داشت رشد می‌کرد از میان بردارم.

کم و بیش همهٔ کتابهایی را که توسط نویسندگان و پژوهشگران مسلمان دربارهٔ عیسی نوشته شده بود بیرون کشیدم. و شروع کردم به غربال کردن آنها بر اساس محتوا. تا داده‌هایی را پیدا کنم که بتوانم برای پاسخ به آنچه شنیده بودم به کار برم.

آن موقع بود که برای اولین بار متوجه چیزی شدم: همهٔ کتابهایی که آبا دربارهٔ زندگی عیسی داشت جدال‌آمیز بودند. آنها در ابتدا کتاب را با یک نتیجه‌گیری برای رد مسیحیت شروع و سپس تلاش می‌کردند واقعیت‌هایی را برای پشتیبانی از جایگاه خود پیدا می‌کردند، و این‌گونه دعوی خود را می‌ساختند. همان‌گونه که گری دربارهٔ استدلال‌های آبا اشاره کرده بود، شیوهٔ برخورد آنها با مسئله با دقت یا منصفانه نبود. آنها با استدلال‌های رو در روی خودشان دست به گریبان نمی‌شدند، و این موجب می‌شد دعوی آنها نیازموده و شکننده باشد.

حتی اگرچه بارها دیده بودم که استدلال‌های ما شکست می‌خورد، اکنون مطمئن بودم

که دلیلش ضعف شیوه استدلال ما بود. نویسندگان شرقی می‌توانستند ادعاهای پر شور و هیجانی را بسازند که دل انسان را مجاب می‌کرد، ولی نویسندگان غربی بیشتر نظام‌مند و در یک مسیر مستقیم می‌اندیشیدند و خود را به استدلالهای بسیار خوب و آبدیده‌تری برای پاسخگویی مجهز می‌کردند. شاید اگر راهکار غربی را همراه با شور و هیجان شرقی به کار می‌گرفتم، می‌توانستم بهترین و مجاب‌کننده‌ترین دعوی را بسازم.

وقت آن رسیده بود که رویکرد نظام‌مندتری پیش بگیرم، ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. درست همان موقع دیوید زنگ زد. گوش ناشوی خود را باز کردم.

او با خوشحالی شروع کرد، «نبیل! درباره گفتگویی که داشتیم چه فکر می‌کنی؟»

«من هنوز دارم آن را تجزیه و تحلیل می‌کنم. فکر کنم من نیاز به یادگیری اصول و روش استدلال دارم.»

«اوه راستی؟ چگونه؟»

«نمی‌دانم. تو هیچ فکری داری؟»

«در واقع، دارم. من دیدم که تو در پایان گفتگو نمی‌خواستی بروی، پس از مایک و گری پرسیدم که آیا فرصت دیگری برای گفتگو دارند. معلوم شد که آنها می‌خواهند برای فردا قرار نهار بگذارند، از نظر آنها اشکالی نخواهد داشت که ما هم با آنها همراه شویم. پس از کلیسا خواهد بود، جایی که گری واعظ مهمان است. می‌خواهی به ما بپیوندی؟ می‌توانی همه چیز را درباره اصول و روش استدلال تاریخی بپرسی، و ...»

«هی، دست نگهدار.» پیشنهاد او را نگرفتم. «تو از من می‌خواهی که با تو به کلیسا بیایم؟»

«اگر می‌خواهی.»

«و به خانواده‌ام چه باید بگویم؟»

«منظورت چیست؟»

سعی کردم کمی برای او موضوع را باز کنم. «تو فکر می‌کنی آنها به من اجازه خواهند داد که با تو به کلیسا بروم؟ تا بتوانم با مایک و گری صحبت کنم؟ آن هم پس از گفتگوی امروز.»

«بچه نباش، کمی مرد شو، و تنها به آنها بگو داری میری. بس کن خواهش می‌کنم، تو دیگه بچه نیستی.»

با ناراحتی آهی کشیدم و گفتم، «تو درک نمی‌کنی. خیلی پیچیده‌تر از این حرفها است.» دیدار دوم من می‌توانست برای خانواده‌ام گویای این باشد که من به مایک و گری در زندگی‌ام اقتدار داده‌ام. و این به ویژه درست بود اگر من آبا را با خود نمی‌بردم. و اگر قرار بود او نیز همراه من بیاید، دیگر نمی‌توانستم آزادانه صحبت کنم.

من نمی‌خواستم آنها را بی‌دلیل نگران کنم، و صادقانه بگویم، نمی‌خواستم این فرصت را به آنها بدهم که به من بگویند نباید بروم. من تصمیم گرفتم به پدر و مادرم بگویم که می‌خواستم با دیوید وقت بگذرانم، که راست بود ولی همه حقیقت نبود. در طول سالهای پس از آن، چند موقعیت دیگر پیش آمد که مجبور شدم رهنمود اخلاقی خود را با یافتن راهی برای گفتن بخشی از حقیقت به جای همه حقیقت برای خیریت، آزمایش کنم. هرگز این کار را دوست نداشتم، ولی گاهی احساس می‌کردم بین انتخاب بد و بدتر گیر افتاده‌ام.

روز پس از آن به خانه دیوید رفتم و با ماشین او به کلیسا رفتم. کلیسا در یک دانشگاه بود و کلیسای «کمپس ایمپکت<sup>۴</sup>» نام داشت. آن به کلی برای من تجربه‌ای تازه بود. آنها چیزی به نام گروه پرستش روی جایگاه داشتند؛ خوانندگان و دسته‌ای که طبل، گیتار و دستگاههای دیگر موسیقی می‌نواختند و هم زمان مردم دست می‌زدند و همراه آنان می‌خواندند. اعلام برنامه همراه با شوخی بود. یک استراحت کوتاه داشتند که مردم ناگزیر شوند با یکدیگر احوالپرسی کنند، و ظرفی که مردم دست به دست می‌گرداندند و پول جمع می‌کردند.

پیش از آن هرگز چنین چیزی ندیده بودم، و همه آن کارها به نظرم نامحترمانه می‌آمد. در حالی که زمان پرستش که بازتاب پیوند بین انسان با خدا است، باید موقرانه باشد، این مردم روی طبل‌ها می‌کوبیدند درخواست پول می‌کردند. در مسجد، هنگامی که شما نماز می‌خواندید، هیچ کس اجازه نداشت جلوی شما بایستد تا شما همه حواستان به پرستش خدا باشد. و بودن دخترها روی جایگاه در طول پرستش بالاترین توهین به مقدسات بود.

از این رو پرستش آنها برایم ناخوشایند بود و موجب اذیتم شد. با خود فکر کردم، «اگر این برای مسیحیان به معنی پرستش است، من نمی‌خواهم کاری با آن داشته باشم.»

بخشی که برای من اهمیت داشت، موعظه بود. هنگامی که نوبت به گری رسید که صحبت کند، او موعظه‌ای درباره جاودانگی ایراد کرد. او دلیل می‌آورد که تاریخ رستاخیز عیسی را تأیید می‌کند و این مفهوم شگرفی دارد. این بدان معنی است که با مرگ زندگی ما به پایان نمی‌رسد و ما جاودانه هستیم. این می‌توانست دلیلی باشد برای اینکه خوشی کنیم یا به شدت نگران باشیم، بسته به اینکه زندگی پس از مرگ برای ما چه دارد.

ولی طبق گفته گری، رستاخیز عیسی پاسخ این پرسش را نیز می‌داد. این بدان معنی بود که پیام مسیحیت درست است و اگر ما به عیسی به عنوان خداوند و منجی خود ایمان بیاوریم برای همیشه در آسمان با خدا خواهیم بود.

این جایی بود که ذهن مسلمان من با گری دچار مشکل می‌شد. بله، خدا ما را به تعبیری جاودانه می‌سازد. اگرچه بدن‌هایمان خواهد مرد، روح ما هرگز از بین نخواهد رفت، ولی حتی اگر عیسی از مردگان برخاسته باشد، این موجب نمی‌شود که هر چیز دیگری خودبه‌خود درباره مسیحیت درست باشد.

پس از کلیسا به رستورانی به نام «مکس»<sup>۴۱</sup> رفتیم، و در حالی که سالادم را می‌خوردم به همان نکته اشاره کردم.

«گری، بگذار بگویم که رستاخیز عیسی به راستی رخ داد. این یک باره به این معنی نیست که ما باید عیسی را به عنوان خداوند و منجی خود بپذیریم. اینتها یعنی او از مردگان برخیزانیده شد.»

«بله، ولی تو باید پرسسی، چرا؟ چرا او روی صلیب مرد، و چر برخیزانیده شد؟ گری اجازه داد من کمی فکر کنم، سپس ادامه داد، «به علاوه، تو باید با این واقعیت روشن که این مرد حقیقت را درباره خود می‌گوید، نیز بچنگی.»

در حالی که کمی دست از غذا می‌کشیدم، پرسیدم، «چه حقیقتی؟»  
«اینکه او خدا است.»

«دست نگهدار، این به طور کلی موضوعی جداگانه است. من فکر نمی‌کنم عیسی ادعای خدایی کرده باشد.»

گری سری تکان داد. «تا اندازه‌ای درست است، ولی تو دست کم با این موافق هستی که اگر عیسی از مردگان برخیزانده شد، پس یعنی خدا مهر تأییدش را بر عیسی زده است.»  
«بله البته، ولی من از پیش باور داشتم که خدا عیسی را تأیید کرده است.»

دیوید به میان آمد، «نبیل، همین دیروز می‌گفتی که می‌خواهی اصول و روش استدلال را بیاموزی، که یعنی می‌خواهی در پژوهشها و استدلالهای خود بیشتر بی‌طرف باشی، درست؟»  
«شکی نیست.»

«پس من از پیش چیزی را باور داشتم، دلیل خوبی برای ادامه دادن به آن باور نیست. تو دلیل‌های بهتری نیاز داری، دلیلهایی که بر پایه واقعیت‌های بی‌طرفانه باشند. اگر رستاخیز رخ داده است، آنگاه دلیل خوبی داریم که باور کنیم خدا عیسی را تأیید می‌کند. نکته این جا است.»

من رو به گری کردم. «باشد، می‌فهمم. ولی پس این چه مفهومی می‌تواند برای من داشته باشد؟»

حتی اگرچه پرسش من رو به گری بود، دیوید ادامه داد، «این یعنی تو باید نگاه کنی ببینی که آیا عیسی به راستی ادعای خدا بودن کرد.»

«باشد، می‌خواهم این کار را بکنم. ولی چگونه؟ و پرسش اصلی من در این جا این است: من چگونه می‌توانم این چیزها را کم و بیش بدون جانبداری بررسی کنم؟ چگونه باید این کار را به روشی اصولی انجام دهم؟»

مایک نیز که تا این لحظه بیشتر شنونده بود، سرش را بالا گرفت و گفت، «راستی، من



روی کتابی کار می‌کنم که قرار است من و گری با هم به چاپ برسانیم. ما در آن کتاب به همان پرسش دربارهٔ رستاخیز عیسی می‌پردازیم. ۴۹ تاریخ‌نگاران هنگامی بررسی رویدادهای گذشته ابزار و مهارتهایی را با دقت به کار می‌برند. رویکرد نظام‌مند آنها شیوهٔ تاریخی نامیده می‌شود.»

مایک شروع به گفتن فهرست‌وار برخی از ابزارهای اولیه در شیوهٔ تاریخی کرد، از قبیل **معیار فراوانی گواهانان و معیار گواهانان اولیه**. آنچه من داشتم متوجه می‌شدم این بود که شیوهٔ تاریخی بیشتر به دنبال منصف بودن، دقیق بودن، و بکار بردن خرد می‌باشد.<sup>۵۰</sup>

در پایان مایک با یک نکته جمع‌بندی کرد. «نبیل، مهمترین چیز این است که هنگام انجام پژوهش ثابت قدم باشی و یک رویه را دنبال کنی. یک استدلال را از هر دو جایگاه بخوان. پیش از آنکه چند دیدگاه را بیازمایی، هر دیدگاهی را نپذیر. ببین کدام استدلال بیشتر به واقعیتها و پیامدها می‌پردازد، تا چه اندازه خوب به آنها می‌پردازد، و اینکه آن واقعیتها و پیامدها تا چه اندازه در کل آن استدلال اهمیت دارند. در پایان، این شیوه‌ای است که ما بهترین توضیح را برای گذشته می‌یابیم.»

این عبارت مرا فریب داد. پرسیدم، «بهترین توضیح؟»

«بله، تاریخ همه‌اش همین است. همیشه دیدگاههای رقیب وجود خواهند داشت، و هیچ دیدگاهی دربارهٔ رویدادهای گذشته هرگز کامل نیست. ولی همیشه بهترین توضیح وجود دارد، و گاهی آن توضیح بسیار فراتر از دیگران می‌رود و در مورد رویدادهای پیرامون مرگ عیسی، بهترین توضیح این است که او از مردگان برخاست. و این دیدگاه بسیار فراتر از دیدگاههای دیگر است.»

من داشتم این داده‌ها را در سرم پردازش می‌کردم، ببینم چگونه آنها را بکار خواهم برد. «بسیار خوب، فکر کنم دارد درست می‌شود. این کاری است که من باید انجام بدهم: من باید برآمدهای عمدهٔ مسیحیت و اسلام را در موقعیتی قرار دهم که از نظر تاریخی قابل بررسی و پژوهش باشند تا آنکه بتوانم تعیین کنم احتمال درستی کدامیک بیشتر است. پس بگوئید ببینم آیا شما با این موافق هستید: اگر ما بتوانیم به این نتیجه برسیم که عیسی ادعای خدا بودن کرد، روی صلیب مرد، و از مردگان برخاست، سپس آن می‌تواند دفاعیهٔ خوبی برای مسیحیت باشد.»

هر سه نفر آنها سرشان را به نشانهٔ تأیید تکان دادند.

من ادامه دادم، «ولی اگر به این نتیجه برسیم که عیسی روی صلیب نمرد، و اینکه از مردگان برخاست، و یا اینکه ادعای خدا بودن نکرد، آنگاه دلیل خوبی دارم که فکر کنم مسیحیت اشتباه است. موافقتی؟»

دیوید برای اینکه روشن شود پرسید، «آیا می‌گویی که برای نپذیرفتن مسیحیت باید هر سه اینها اشتباه باشند؟»

من سر تکان دادم که، «نه، اگر هر یک از آن سه دلیل قانع کننده نباشند، همه دفاعیه نپذیرفته است.» برای نمونه، اگر عیسی ادعای خدا بودن می‌کرد و سپس روی صلیب می‌مرد، آنگاه چه می‌شد؟ کسان بسیاری هستند که ادعای خدایی کردند و در آخر مردند. ولی اگر او از مردگان برخاست آنگاه این می‌تواند چیزی برای گفتن داشته باشد.»

گری در آن مورد گفت، «خوب، ما درباره مرگ عیسی روی صلیب دیروز صحبت کردیم. تو چه فکر می‌کنی؟ آیا فکر می‌کنی آن مورد محکمی است؟»

«من فکر می‌کنم به اندازه کافی محکم هست که من در حال حاضر می‌خواهم رستاخیز و الوهیت او را بررسی کنم. شاید در آینده دوباره سری به مرگ او روی صلیب بزنم.»

مایک لبخندی زد، «من خیلی خوشحالم که تو فکرت را به کار می‌بری تا ایمانی ارادی و درست داشته باشی. بسیاری از مردم به آنچه از پدر و مادر خود آموخته‌اند می‌چسبند، یا هم‌رنگ جماعت می‌شوند، یا بدتر، بی‌تفاوت می‌شوند. تو مرا امیدوار می‌کنی، نبیل. خوشحالم که با تو آشنا شدم.»

من هم لبخندی زدم. مایک و گری مردان خوبی بودند. آنها نه به من فشار می‌آوردند که چیزی را باور کنم، و نه من را بیگانه می‌دانستند، به عنوان «آن پسر مسلمان». من یکی مانند آنها بودم، کسی که با همه دل و فکرش در پی خدا و حقیقت بود.

و اکنون من راه جستجو را پیدا کرده بودم: مرگ، الوهیت و رستاخیز عیسی را از جنبه تاریخی ارزیابی کنم. اگر گواه و مدرک محکمی برای این سه مورد وجود داشت، آنگاه دفاعیه مسیحیت محکم خواهد بود. اگر نه، ضعیف می‌باشد. عامل‌های دیگر مانند دیدن دوباره جلسه عبادت کلیسا، بی‌ربط بودند.

ما نهارمان را خوردیم، خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. من گری و مایک را دیگر ندیدم تا هنگامی که یک مناظره‌گر بزرگ مسلمان بیشتر از یک سال پس از آن به شهر ما آمد. هدف او این بود که در برابر صدها نفر رستاخیز عیسی را با دلیل رد کند.

رقیب او؟ دوست تازه‌ام مایک بود.

## مناظره درباره رستاخیز

این مناظره از سوی سازمانهای اسلامی درخواست شده بود، از این رو در مسجد نورفک به شدت برای آن تبلیغ شده بود. برای هفته‌ها آگهی‌ها به دیوار بودند، آگهی پخش کرده بودند، و همه و هیجانی درباره آن در بین مردم افتاده بود. این می‌رفت که فرصت بزرگی باشد برای دیدن یک پژوهشگر مسلمان، یک شیخ، که استدلالهای مسیحیان را به چالش می‌گیرد. اینکه خود مایک مناظره‌گر رقیب بود بهتر از آنی بود که بشود باور کرد. آیا استدلالهایی که او درباره مرگ عیسی برای من و آبا آورد زیر موشکافیهای یک پژوهشگر مسلمان تاب می‌آورد؟

مناظره‌گر مسلمان مدافع مشهوری بود به نام شبیر علی که از تورنتو فراخوانده شده بود. او حضور خوشایندی روی جایگاه داشت و این موجب می‌شد من به طور خاص او را تقدیر کنم. حرکت نجیبانه او به مبارزه با خشونت مسلمانان کلیشه‌ای پس از یازده سپتامبر کمک کرد، که من احساس می‌کردم بهترین رویکرد بود. با این همه، او با شجاعت کلاه گرد اسلامی‌اش را به سر می‌گذاشت، با ریشی سیاه و پرپشت، و لباس بلند و گشاد مرسوم مسلمانان را به تن می‌کرد. اگرچه او احمدی نبود، او از برخی استدلالهای احمدی حمایت می‌کرد که با برآورد من از او مناظره‌گری بی‌عیب می‌ساخت.

دیوید این افتخار را داشت که شبیر را پیش از مناظره در شهر بگرداند. شبیر از دیوید پرسیده بود که آیا می‌توانستند فیلم تازه مل گیبسون، مصائب مسیح<sup>۴۲</sup> را ببینند، از این رو آن دو با هم آن را تماشا کرده بودند و پس از آن دیوید او را به مکان برگزاری مناظره عصر در دانشگاه ریجنت<sup>۴۳</sup> آورد.

از آنجایی که شبیر می‌بایست نفسی تازه می‌کرد، دیوید خیلی زودتر رسید و بهترین صندلیها را در سالن دخیره کرد. گری برای مناظره به شهر ما برگشته بود، و من توی سالن گردهمایی پیش از شروع برنامه به او برخوردم. به زودی درحالی که دیوید دست چپم، گری دست راستم و هفتصد نفر تماشاچی در اطرافمان نشسته بودند، مناظره داشت شروع

Mel Gibson, The Passion of the Christ ۴۲

Regent University ۴۳

می‌شد. مایک سخنگوی آغازگر مناظره بود، و او در آغاز گفت که دوره‌ای را صرف آزمودن باورهایش کرده بود و تنها به سادگی باورهای پدر و مادرش را نپذیرفته بود، بلکه در پی یافتن حقیقت دربارهٔ زندگی و خدا رفته بود. داده‌هایی که می‌خواست ارائه دهد چیزی بود که او را قانع کرده بود مسیحیت درست است. این حرف او مرا برانگیخت تا جلو بروم و لبهٔ صندلی بنشینم و خوب گوش کنم چون من هم درست در همان جا و در همان مرحله از زندگی‌ام بودم.

او بیانیهٔ خود را برای شروع برنامه با تأکید بر اهمیت رستاخیز ادامه داد. «رستاخیز عیسی از آن جهت تا این اندازه مهم است که حقیقت مسیحیت بستگی به این رویداد دارد. مرگ کفارکننده و رستاخیز عیسی سنگ زیربنای آموزهٔ مسیحیت از نقطهٔ آغاز بوده است. بنابراین آگه عیسی از مردگان برخاسته باشد، بنیاد آن فرو می‌ریزد و مسیحیت نادرست می‌باشد. از سوی دیگر، اگر عیسی از مردگان برخاسته است، آنگاه این دلیل خوبی است که باور داشته باشیم مسیحیت درست است. از آن رو مناظرهٔ امشب خیلی خیلی بیشتر از یک گفتگوی پژوهشی است. سرنوشت ابدی جانهای ما بخوبی بستگی به این دارد که ما با عیسی و رستاخیز او چه می‌کنیم.»

با خود گفتم: «تو درست می‌گویی مایک. مسیحیت بسته به رستاخیز است و جانهای در گرو آن هستند. بهتر است که دفاعیه‌ات مجاب‌کننده باشد!»

دو چیز دربارهٔ استدلال مایک انکارناشدنی بود: یکی اینکه بر پایهٔ تاریخ بود، و دیگر اینکه دقیق بود. او به روشنی استدلال خود را به ترتیب مطرح کرد. «امشب، می‌خواهم سه واقعیت را برای شما ارائه کنم که بزرگترین بخش پژوهشگران، آنها را با قوت اثبات شده و قطعی می‌دانند. و در پیوند با آنها، بهترین توضیح برای این سه واقعیت این است که عیسی از مردگان برخاسته است.

«واقعیت شمارهٔ یک: مرگ عیسی روی صلیب. نزدیک به صد درصد پژوهشگرانی که موضوع را بررسی کرده‌اند، این واقعیت را که عیسی مصلوب شد و در روند آن رویداد مُرد، قطعی می‌دانند.»

همانگونه که مایک همیشه پس از بیان هر یک از واقعیتها انجام می‌داد، گواه و مدرک ارائه کرد. برای این واقعیت که عیسی را با مصلوب کردن کشتند، او استدلالهایی را که هیجده ماه پیش از آن با من در میان گذاشته بود، کامل باز کرد، از جمله روند زجرآور تازیانه زنی و چندین گواهی و شهادت بر مرگ عیسی روی صلیب. او افزود که نظر تخصصی پزشکان حرفه‌ای امروزی این است که با آگاهی از شیوهٔ تاریخی مصلوب کردن، عیسی باید روی صلیب مرده باشد.

پس از آوردن دلیل کافی برای واقعیت اول، مایک به واقعیت بعدی پرداخت. «واقعیت شمارهٔ دو: قبر خالی. به طرز چشمگیر، هفتاد و پنج درصد از پژوهشگرانی که موضوع را بررسی کرده‌اند خالی بودن قبر را می‌پذیرند.»

مایک توضیح داد که برای باور اینکه قبر عیسی چند روز پس از مصلوب شدنش خالی بود، چندین دلیل وجود داشت. اول اینکه مسیحیت بر این اساس بنیاد گذاشته شده بود که عیسی از مردگان برخاسته بود و دیگر زنده بود. مسیحیت در اورشلیم آغاز شد و اگر بدن عیسی هنوز در قبر بود، سران یهود در اورشلیم می‌توانستند به آسانی با گرداندن بدن مسیح در سرتاسر شهر به مسیحیت پایان دهند. اینکه آنها این کار را نکردند دیدگاه خالی بودن قبر را قوت می‌بخشید.

دلیل دیگری برای این نتیجه‌گیری که قبر خالی بود، مفهوم رستاخیز برای یهودیان بود. بیشتر یهودیان به رستاخیز جسمانی باور داشتند، اینکه همان بدنی که مرده بود و دفن شده بود در روز رستاخیز برخیزانیده می‌شد و به بدنی جاودانی تبدیل می‌گشت. گویا اگر شاگردان رستاخیز عیسی را اعلام می‌کردند، آنها می‌بایست به چشم دیده باشند که عیسی با همان بدن برخاسته بود، و این خالی بودن قبر را می‌رساند.

دلیل پایانی مربوط به دیدگاه رهبران یهود می‌شود. هنگامی که سراغ عیسی را از آنان گرفتند، آنها با گفتن این که شاگردان بدن او را دزدیده بودند، به طور ضمنی خالی بودن قبر را پذیرفته بودند.

مایک برای جمع‌بندی این نکته، از زبان ویلیام وند<sup>۴۴</sup> استاد پیشین دانشگاه آکسفورد گفت: «همه گواه و مدرکهای تاریخی که ما در دست داریم به نفع قبر خالی هستند، و آن پژوهشگرانی که آن را نمی‌پذیرند باید آگاه باشند که این کار آنها زمینه دیگری دارد و بر اساس علم تاریخ نیست.»<sup>۴۵</sup>

با گفتن این نکته مایک به آخرین گواه خود رسید: «واقعیت شماره سه: گواهی به رستاخیز عیسی. در چندین جا، می‌بینیم که شاگردان عیسی باور دارند که او برخاسته است و به آنها ظاهر شده است. نه تنها شاگردان عیسی بلکه دشمنان عیسی نیز به این واقعیت گواهی می‌دهند.»

مایک برای دفاع از این نکته به چند منبع از قرن اول اشاره کرد. دلیل او این بود که کلیسای اولیه بر این تعلیم بنا شده بود که عیسی از مردگان برخاسته بود، و این واقعیت که شاگردان عیسی حاضر بودن برای این باور خود مبنی بر اینکه عیسی از مردگان برخاسته است، بمیرند. در واقع نه تنها شاگردان حاضر بودند برای این باور بمیرند، بلکه دو نفر از مخالفان پیام عیسی در دوره زندگی‌اش، به نامهای پولس و یعقوب نیز چنین بودند.

این دیدگاه به نظر من مشکل‌ساز بود. خوب که چه، مردم حاضر بودند برای این باور که عیسی بر آنها ظاهر شده بود، بمیرند؟ این بدان معنی نبود که او ظاهر شده بود. ولی مایک انتظار این را داشت و توضیح داد که، دست کم، به این معنی است که آنها به راستی باور داشتند که بر آنها ظاهر شده بود، و آنها درباره باورشان دروغ نمی‌گفتند. این نکته پرمغزی بود: دروغگویان شهیدان خوبی نمی‌شوند.»

استدلال پایانی مایک پس از ارائه آن سه واقعیت، اینگونه بود: اکنون بگذارید پیش برویم و بر اساس آن سه واقعیت دفاعیه‌ای بسازیم. ما دیدیم که این سه واقعیت دارای گواه و مدرک تاریخی محکمی هستند و اگر نگوییم نزدیک به همه پژوهشگرانی که این موضوع را بررسی کرده‌اند، از جمله شک‌گرایان، می‌توانیم بگوییم اکثریت چشمگیر پژوهشگران آنها را قطعی می‌دانند. ما می‌توانیم بدون هیچ زحمتی ببینیم که رستاخیز عیسی به آسانی همه این واقعیتها را توضیح می‌دهد. از آنجا که هیچ دیدگاه قابل پذیرش دیگری درباره این واقعیتها نیست که موجه جلوه کند، می‌توانیم با اطمینان رستاخیز عیسی را به عنوانی رویدادی قطعی بپذیریم.

به عبارت دیگر، دلیل مایک این بود که رستاخیز عیسی بهترین توضیح واقعیتهای شناخته شده بود، و پژوهشگران دیدگاههای دیگر مجبور بودند دست و پا بزنند، طفره برونند و یا این واقعیتها را نادیده بگیرند. من به پشت صندلی‌ام تکیه کرده و به آن استدلال فکر کردم. به نظر می‌رسید چیزی باید در این باره اشتباه باشد. آیا می‌توانست به آن سادگی باشد؟

من به توضیحهای دیگری که ممکن بود وجود داشته باشند فکر می‌کردم. «اگر مردمی که فکر می‌کردند عیسای قیام کرده را دیده‌اند، دچار وهم و خیال شده باشند، چه؟» خوب، قبر خالی نمی‌بود، می‌بود؟ به علاوه، چه اندازه احتمال دارد که آن همه آدم درست درباره یک چیز در چندین موقعیت دچار وهم و خیال شده باشند. مایک در طول مناظره اقرنتیان ۱۵ را بازگو کرد، که می‌گوید پانصد نفر هم‌زمان عیسای قیام کرده را دیدند. آیا چیزی به عنوان وهم و خیال همگانی بود؟ به علاوه، این دلیل نمی‌توانست توضیح دهد که چرا دشمنان عیسی مانند پولس باید عیسای قیام کرده را دیده باشند. هیچ دلیلی وجود نداشت که او دچار توهم بازگشت عیسی شده باشد.

لحظه‌ای به این فکر کردم که، «اگر آن کسی که آنها دیدند عیسی نبوده باشد، بلکه شخص دیگری باشد، چه؟»، ولی آن هم درست از کار در نیامد. مانند گذشته، اول از همه قبر خالی نمی‌بود. علاوه بر آن، آیا به راستی امکان داشت که شاگردان کس دیگری را با عیسی اشتباه بگیرند؟ آنها برای مدت هزار روز یا بیشتر با او بوده‌اند. این هم توضیح خوبی نبود.

«اگر عیسی روی صلیب نمرده باشد، چه؟» این دیدگاه احمدی‌ها بود، و مایک و گری همه آن استدلالها را رد کرده بودند. ولی روشن بود که شبیر می‌خواست در ابتدای بیانیه‌اش آن دیدگاه را استدلال کند. موجی از هیجان بر من چیره شد؛ می‌شد این قهرمان پرآوازه سرانجام به دیدگاه ما اعتبار ببخشد؟

شبیر شروع به سخن گفتن کرد، و از همان لحظه اوّل پیدا بود که او روی جایگاه بسیار راحت و به خوبی با آن داده‌ها آشنا است. «این واقعیت که من یک مسلمان هستم شاید گرایشی باشد که مانع می‌شود من گواه و مدرک رستاخیز عیسی را درک کنم. من

می‌خواستم ابتدا به آن اقرار کنم، سپس می‌خواهم آن گرایش را کنار گذاشته و به روشنی به واقعیتها نگاه کنم. من گواهی و مدرک رستاخیز را قابل پیگیری نمی‌بینم. اگر کسی به من بگوید که مردی مرده بود و سه روز پس از آن او را زنده دیدند، باید بپرسم، «آیا مطمئن هستی که او به راستی مرده بود؟»

«پژوهشگرانی که کتاب مقدس را موشکافی کرده‌اند، پرسیده‌اند، «چه چیزی موجب مرگ عیسی شد؟ دکترهایی که آن روایتها را خوانده‌اند، نمی‌توانند بر سر اینکه که چه چیزی موجب مرگ عیسی شد، به توافق برسند. اگر ما تنها روایتها را آنگونه که در متن آمده‌اند برداشت کنیم، کسی نمی‌تواند به این اطمینان برسد که عیسی به راستی روی صلیب مرد.» شبیر حرفهای بیشتری برای گفتن داشت، ولی این قلب دفاعیه‌اش بود. همچنان که مناظره پیش می‌رفت، روشن شد که شبیر مجبور بود خیلی بیشتر از آنکه یک پژوهشگر بی‌طرف باشد، واقعیتهایی را رد کند و نادیده بگیرد. او انکار کرد که روند معمولی مصلوب کردن را برای عیسی در نظر گرفته باشند، اگرچه هیچ دلیلی ارائه نکرد که چرا؛ او اعتبار گزارش یوحنا را درباره مصلوب کردن رد کرد، اگرچه او پذیرفت که گزارش یوحنا بیشتر از نظر تاریخی با روند مصلوب کردن در آن زمان درست بود، و پذیرفت که پژوهشگران غیر مسلمان در سراسر دنیا پذیرفته‌اند که عیسی روی صلیب مرد، ولی او به طور غیرمنطقی این واقعیت را رد می‌کرد که مصلوب کردن نقش چشمگیری در ارزیابی آنها داشته است؛ او همه مواردی را که انجیلها در بیان مرگ عیسی گفته‌اند نادیده گرفت؛ و همین‌طور ادامه داد، او هر ذره‌ای از داده‌های بسیار مهم را برای ساختن دفاعیه خودش نادیده می‌گرفت.

ما که همه از طرفی از شیوه سخنرانی شبیر و جسارت او در فن بیان به وجد آمده بودیم، با تمرکز به استدلالهای او به دو نتیجه رسیدیم: اینکه او بدون هیچ توجیهی به همه داده‌ها شک داشت، و اینکه هیچ‌جا چنان شکی را در مورد دیدگاه خود به کار نبرد. این ناپایداری می‌بایست نتیجه گرایش جانبدارانه او می‌بود، گرایشی که من حتی به عنوان مسلمانی که می‌خواستم با او موافق باشم، می‌توانستم ببینم.

پس از مناظره، مایک و شبیر به اتاق دیگری رفتند تا با شرکت کنندگان دیدار کنند و به پرسشهای آنان پاسخ دهند. من با ناامیدی و در حالی که فکر می‌کردم همه آنها چه مفهومی می‌توانست داشته باشد، آهسته از صندلی‌ام برخاستم. نزدیک به یک ساعت در اطراف سالن قدم زدم و به مناظره فکر کردم، تا هنگامی که سرانجام مایک، دیوید، گری و من با هم به سوی محوطه پارکینگ راه افتادیم. هوا سرد و تاریک بود، و ما همچنان که صحبت می‌کردیم، می‌توانستیم بخاری را که با نفس‌مان از دهان بیرون می‌آمد، ببینیم.

مایک رو به من کرد و گفت، «نبیل، خیلی دوست دارم بدانم چه فکر می‌کنی. اگر قرار بود صد امتیاز را بین من و شبیر تقسیم کنی، به هر کدام چند امتیاز می‌دادی؟»

اول گفتم، «بستگی دارد به اینکه امتیازها را به چه بدهم، اگر حضور روی جایگاه و قدرت بیان و مجاب‌کنندگی را در نظر بگیریم، باید به شبیر هشتاد امتیاز و به تو بیست بدهم.»

مایک شانهایش را بالا انداخت و گفت، «خوب، سپاسگزارم که روراست بودی. سر برخی از واژه‌ها زبانم گرفت، و برخی از تصویرهایی که روی پرده نمایش می‌دادم درست کار نکرد، پس می‌توانم بفهمم چرا. ولی فکر کنم بیشتر دوست دارم نظرت را دربارهٔ استدلالها بدانم. نظرت دربارهٔ دفاعیه در مجموع چه بود؟»

لحظه‌ای فکر کردم. «فکر کنم تو در آن بخش برنده شدی، مایک، به تو شصت و پنج و به شبیر سی و پنج می‌دهم.»

گری از خوشحالی فریاد زد. «هی، این خیلی خوب است، مایک! این یعنی نسبت دو به یک از دید یک مسلمان اندیشمند. پس نبیل، تو فکر می‌کنی استدلال خوبی بود، نه؟»

حالا من شانهایم را بالا انداختم. «هنوز جای شک هست، ولی بی‌طرفانه صحبت کنم، گویا بهترین توضیح است.»

دیوید نتوانست خودداری کند، و از فرصت برای سیخونک زدن به من استفاده کرد. «پس نبیل، هنوز مسیحی نیستی؟»

با مشت به شانهٔ دیوید زدم و با خنده گفتم، «تو خواب ببینی! ما هنوز نگاه نکردیم ببینیم آیا عیسی ادعای خدا بودن کرد یا نه، که برای من مسئلهٔ بزرگتری است. به علاوه، هنگامی که وقت بررسی اسلام برسد، خواهی دید استدلالها تا چه اندازه قوی هستند. شکست‌ناپذیر است. تا هر جا که بحث پیش برود، تنها استدلالی که مسیحیت در آن به اسلام برتری دارد، رستاخیز است.»

گری طوری به مایک نگاه کرد که گویی نمی‌توانست باور کند چه شنیده است. «رستاخیز تنها چیزی است که ما داریم؟ رفیق، آن تنها چیزی است که نیاز داریم!»

هر چهار نفرمان چند دقیقهٔ دیگر توی محوطهٔ پارکینگ دربارهٔ مناظره گفتگو کردیم، تا هنگامی که سرما بر خاستهٔ ما برای هم‌صحبتی بیشتر غلبه کرد. من نمی‌دانستم کی دوباره گری را می‌دیدم، هنگام خداحافظی او را در آغوش گرفتم. مایک مرا به جلسه‌های گفتگو در خانه‌اش دعوت کرد، و من گفتم تلاش می‌کنم که بروم. دیوید با من تا جای ماشینم آمد، و ما دوباره کارمان به جایی رسید که توی ماشین نشستیم و دو ساعت دیگر دربارهٔ مسیحیت و اسلام گفتگو کردیم.

هنگامی که من سرانجام دانشگاه ریجنت را به سوی خانه ترک کردم، برخی از نکته‌ها در ذهنم روشن شده بود. آنها در ابتدا با قوی‌ترین استدلالهای خود بر من چیره شدند، و آن استدلالها قوی بودند. گواهی و مدرکهای تاریخی به گونه‌ای دسته‌بندی شده به مرگ عیسی روی صلیب اشاره کردند، و بهترین توضیح برای رویدادهای پیرامون مرگ او این بود که عیسی از مردگان برخیزانیده شده بود.

ولی اکنون نوبت من بود. من قصدم داشتم بهترین استدلالها را گرد هم بیاورم تا ثابت کنم عیسی هرگز ادعای خدا بودن نکرد. در دلم، می‌دانستم که این مسئله، نبرد تعیین‌کنندهٔ



پایانی است، و من آماده نبرد بودم.

برای خواندن مطالب تخصصی کمکی درباره لحظه‌های تعیین کننده به قلم دکتر مایکل لکنا،  
استادپارالهیات در دانشگاه بپتیست هیوستن<sup>۴۵</sup> و نویسنده کتاب رستاخیز عیسی، از صفحه زیر دیدن  
کنید:

[Contributions.NabeelQureshi.com](http://Contributions.NabeelQureshi.com)



بخش پنچ

# عیسی: مسیحایی که مُرد یا پسر الهی خدا؟

آیا تو به این دنیا آمدی؟ آیا تو انسان شدی؟  
و آن انسان عیسی بود؟



## علم ژنتیک و عیسی

ام‌جی‌بی ۱۰۱۴۶ تالار کنفرانسی به سبک آمفی تئاتر ، سومین بزرگترین سالن در یک مجموعه دانشگاهی بیست هزار نفری بود. اگرچه خیلی فاصله زیاد می‌شد، ولی من و دیوید دلیل بسیار خوبی داشتیم برای اینکه تا آنجا که می‌شد از استاد و دانشجویان دیگر دور بشینیم: شیوه گفتار استاد برای ما خیلی خنده‌دار بود و اغلب یکباره بی‌اختیار زیر خنده می‌زدیم.

دکتر آژگود<sup>۴۷</sup> استاد بسیار خوبی بود، آن اندازه در رساندن مطالب درس زبردست بود که نه من و نه دیوید نیاز داشتیم برای گرفتن نمره بالا خارج از کلاس درس بخوانیم. او واژه‌های عجیبی به کار می‌برد و با گذشت زمان ما نسبت به واژه‌هایی که انتخاب می‌کرد، حساس شده بودیم. تکیه کلام او واژه کارتون بود، که او برای اشاره به هر چیزی از نمودار گرفته تا یک ویدئو به کار می‌برد. آن یکی همیشه واژه خنده‌دار طلایی بود، ولی خزانه دیگر داشت لبریز می‌شد.

او به تصویری که روی دیوار جلویی اتاق پخش شده بود، اشاره کرد و گفت، «بچه‌ها، موضوع بعدی که باید خوب یاد بگیرید همانندسازی دنا<sup>۴۸</sup> می‌باشد. سلولها همچنان که ناگزیر به سوی مرگ پیش می‌روند، و صدها یا هزاران بار تقسیم می‌شوند، فرایند دقیقی از نسخه‌برداری داده‌های ژنتیکی از طریق هر نسل از سلولهای خواهر انجام می‌گیرد. اگر این فرایند به معنای واقعی بی‌نقص نبود، ادامه زندگی گونه‌های جانداران غیرممکن می‌شد. برای درک چگونگی کار همانندسازی دنا، ما باید دوباره سری به مولکول دنا بزنیم. اینجا ما کارتونی از دنا داریم.»

من با صاف کردن گلویم جلوی پوزخندم را گرفتم.

«من بیشتر یادآور شدم که دنا یک زنجیره مارپیچ دوتایی است که از دو رشته قندفسفاتی تشکیل شده است که با بنیادهای نوکلئوتیدی به هم پیوند خورده‌اند. اکنون توجه کنید که

MGB 101	۴۶
Dr. Osgood	۴۷
DNA	۴۸

پیوندهای کربن به فسفات در هر رشته دنا از ۵ به ۳ پیش می‌رود. این اساس هدایت‌شوندگی هر رشته دنا است.»

دیوید در حالی که به سوی من خم شده بود، زیر لب گفت: «هدایت‌شوندگی؟»، آیا واژه هدایت برای او به اندازه کافی یک اسم نیست که که مجبور است یک پسوند به آن اضافه کند؟» و زدیم زیر خنده.

ولی حرف دکتر آژگود هنوز تمام نشده بود.

«بنا به سازگاری بنیادهای نوکلئوتیدی، هر رشته در مسیر مخالف پیش می‌رود. با در نظر گرفتن هر دو رشته با هم، دنا دارای هدایت‌شوندگی متضاد است.»

من و دیوید که چشم‌هایمان از تعجب گرد شده بود، به سوی هم چرخیدیم. این از خوراک ما بیشتر بود. لحظه‌ای طول کشید تا ذهنمان آن را تأیید کند، بله، درست بود، او گفت «هدایت‌شوندگی متضاد». انگار دکتر آژگود یک قوطی گاز فشرده خنده‌آور به ما پرتاب کرده بود، من و دیوید دچار حمله خنده بی‌صدا شده بودیم. باز برای چند دقیقه بدون وقفه از خنده تکان می‌خوردیم، سرانجام، هنگامی که دانشجویان دیگر شروع کردند به ما خیره نگاه کردن، ما مجبور شدیم راهی برای دست کشیدن از خنده پیدا کنیم. من تا جایی که می‌توانستم سخت لبم را گاز گرفتم. با بازیافتن اختیار بدنم برای خودداری از خنده، روی برگه‌ای از دفتر که جدا شده بود واژه هدایت‌شوندگی متضاد را نوشتم و به دیوید دادم. پس از اینکه یک بار دیگر زیر خنده زدیم، دیوید با شتاب چیزی روی برگه نوشت و به من برگرداند. نوشته شده بود، هدایت‌شوندگی نامتضاد. خنده را از سر گرفتیم. دوباره نوبت من بود و هنگامی که توانستم، برگه را به او برگرداندم. دوباره چند دقیقه‌ای پس از مصرف یک دویست کالری انرژی، واژه‌ای که بد خط از این سر برگه به آن سر برگه رسیده بود، این بود: هدایت‌شوندگی‌ای‌شدگی‌سازی‌گرای شبه‌نامتضاد. ما به اندازه‌ای روی آن سندلیها خندیده بودیم که پیچهایشان داشت شل می‌شد.

کلاس تازه شروع شده بود، ولی ما فکر کردیم که بهتر بود کلاس را ترک کنیم. هیچ یک از ما نمی‌توانستیم به درس توجه کنیم، و ماندن ما در آنجا هیچ امتیازی نداشت. ما یواشکی به سرعت از کلاس بیرون خزیدیم، این هم یکی دیگر از مزایای نشستن در آخر کلاس بود.

ما با خنده و شوخی به سوی اتاق جرم‌شناسی رفتیم. کوله‌پشتی‌ام را از روی شانهم کشیدم و بیرون کلاس نشستم تا کمی نفس بگیرم. دیوید روی سندلی همیشگی‌اش در عقب کلاس نشست. ما آخرش کوتاه آمدیم، چون داشتیم سر این که چه کسی تصمیم بگیرد بهترین راه صرف این وقت تازه به دست آمده، چیست، با هم کلنجار می‌رفتیم. من داشتم به خواندن موضوع درس ژنتیک که تازه کلاسش را ترک کرده بودیم، فکر می‌کردم که ناگهان فکری به سرم زد. «می‌دانی دیوید، ژنتیک بزرگترین مشکل برای ایمان مسیحی است.»

به خوبی پیدا بود که دیوید تعجب کرده بود. «اوه راستی؟»

«بله، فکرش را بکن. چرا ما بچه‌دار می‌شویم. در واقع، چرا همهٔ گونه‌ها همانندسازی می‌کنند؟»

دیوید بدون اینکه چیزی بگوید، منتظر ماند. حالا دیگر یاد گرفته بود که برای واکنش نشان دادن به فکرهای من، بهتر این بود که اول اجازه دهد من حرفهایم را بزنم. «همانندسازی برای ادامهٔ زندگی است. درست همانگونه که دکتر آزگود گفت: سلولها رو به مرگ می‌روند، پس اول تا جایی که بتوانند همانندسازی می‌کنند. مشکل روشن است: اگر خدا جاودانه است، چرا باید نیاز به پسر داشته باشد؟»

کمی ایستادم تا تعجب دیوید را ببینم، که گویا دیوید دیگر حس تعجب را از دست داده بود. سپس در ادامه گفتم، «یهودیان این را می‌فهمیدند، از این رو هرگز نگفتند که خدا پسری تولید کرد. و عیسی نیز یهودی بود. پس از عیسی کلیسای اولیه باید با فرهنگ رومی آمیخته باشد. رومی‌ها داستانهای زیادی دربارهٔ باردار شدن زنان از خدایان برای تولید خدایان انسانی داشتند.»

دیوید برای روشن شدن مطلب پرسید، «آیا فکر می‌کنی این چیزی است که مسیحیت تعلیم می‌دهد؟»

«نمی‌دهد؟ شما می‌گویید که روح‌القدس با مریم دیدار کرد و او را باردار کرد. این تنها برای مسیحیان می‌تواند منطقی باشد که عیسی یک نیمه خدا است، زیرا او از یک انسان و خدا به دنیا آمد. ولی بگذار با آن رو در رو شویم، کتاب مقدس عیسی را یک انسان کامل تعریف می‌کند. از این رو او گرسنه می‌شد، تشنه می‌شد، همه چیز را نمی‌دانست و سرانجام مُرد.»

اگرچه همینطور روی هوا این استدلالها را سرهم می‌کردم، این اندیشه‌ها خیلی تازه نبودند، حتی از خودم نبودند. دو دهه آموزشهای اسلامی که هر روزه با تکرار کلمه‌های قرآن، «خدا نه می‌زاید و نه زاده شده است»،<sup>۵۲</sup> با تمایل آتشین ذهن نقد‌گرای من درمی‌آمیختند تا ایمان پدارنم را به پیش برند. نبرد من در برابر خداوندی عیسی پیامد طبیعی هویت من بود. اینجا بود که من سنگر می‌گرفتم و بدون مبارزه عقب‌نشینی نمی‌کردم.

دیوید یا به دلیل درگیری ذهنی، ضربه‌ای بیدار کننده، هدایت روح‌القدس، و یا ناآشنایی با موضوع، پاسخ حملهٔ مرا نداد. «نبیل، هیچ کتابی به قلم مسیحیان دربارهٔ الوهیت عیسی خوانده‌ای؟»

«نه، ولی با بسیاری از مسیحیان دربارهٔ آن گفتگو کرده‌ام.»

«خوب، بیا این کار را بکنیم. فردا یک کتاب به تو می‌دهم، و هرگاه فرصت کردی آن را بخوان. آنگاه درباره‌اش گفتگو خواهیم کرد.»

من شگفت‌زده بودم. دیوید به ندرت از مباحثه می‌گذشت. «چرا حالا گفتگو نکنیم؟»

«چون باید چیزهایی را که در درس ژنتیک از دست دادیم بخوانم.»

«و این تقصیر کی بود، دیوید؟»

«تو هم به اندازه دیگران مقصّر بودی، رفیق!»

«هی، این تو بودی که همه آن جریان پسوند و پیشوند را شروع کردی!»

و این گونه آن ساعت را به بگو مگو گذراندیم، نه ژنتیک خواندیم و نه درباره خدانشناسی بحث کردیم. در هر حال خوش گذشت. هویت اسلامی من چنان با قوت به عنوان واکنشی در برابر الوهیت عیسی شکل گرفته بود که گفتگو درباره آن در آن هنگام بی‌فایده بود و جدائی می‌انداخت.

در ابتدا نیاز به یک یورش کوچک بود، راهی برای گذر از واکنش طبیعی اسلامی نسبت به الوهیت عیسی. کتابی که قرار بود دیوید به من بدهد مرا به پرسیدن پرسشهای درست و قدم نهادن در آن مسیر وامی‌داشت. این یورش با اینکه خیلی کوچک به نظر می‌رسید، ولی نشان داد که پیشرفت چشمگیری دربر داشت.



## عیسی آفرینندهٔ نجارها

من نگاهی انداختم به کتابی که دیوید از آن سوی میز به سوی من راند. از نام و اندازهٔ کتاب شگفت زده شدم، از آنجا که سالن گردهمایی دانشجویان هنگام ناهار خیلی پر سر و صدا بود، مجبور بودم با دقت بیشتری تمرکز کنم. با ابروهای درهم کشیده، نگاهی کوتاه به صفحه‌های کتاب انداختم و سپس آن را به آن سوی میز پس فرستادم. «من از پیش می‌دانستم که عیسی بیش از یک نجار است.»

دیوید امروز عجیب حال و هوای بازیگوشی داشت. او همیشه جمعه‌ها این کار را می‌کرد. «بله، ولی او خیلی بیشتر از یک نجار است. در واقع او آفرینندهٔ نجارها است.»  
من لبخندی زدم. «می‌دانم این گفتهٔ تو است، ولی این چیزی نیست که کتاب مقدس می‌گوید.»

«بله می‌گوید. کتاب مقدس می‌گوید که همهٔ نجارها به وسیلهٔ عیسی ساخته شدند.»  
«بس کن دیوید، من جدی هستم.» برای تأکید، اخم‌هایم را درهم کشیدم.  
«دیوید بیشتر لبخند زد.» من هم همین‌طور، فکر می‌کنی، هنگامی که کتاب مقدس می‌گوید، «همه چیز به واسطهٔ عیسی وجود یافت»، یعنی چه؟  
«این را می‌گوید؟» این بار به راستی اخم کردم.  
«بله.»

«ولی نه در انجیل‌ها، من باید آن را در انجیل‌ها ببینم.»  
«آخرین بار که نگاه کردم، در ...» او پیش از آنکه بلند بگوید «انجیل یوحنا» بود،  
وسطش سرفه‌ای کرد که خوب پیدا بود ادا در می‌آورد.  
«در انجیل یوحنا؟»

«بله» با لبخند وانمود می‌کرد که بی‌گناه است.  
این مخالف همهٔ آن چیزهایی بود که معلّمان مسلمان دربارهٔ عیسی در کتاب مقدس تعلیم داده بودند. آیا به راستی ممکن بود انجیلی گفته باشد که عیسی آفریدگار است؟ چرا

من این را پیش از آن نشنیده بودم. هیچ یک از مسیحیانی که من با آنها گفتگو کرده بودم، به این اشاره نکرده بودند و من خیلی‌ها را به چالش گرفته بودم. فکرش را که کردم دیدم اگر هرکس دیگری جز دیوید این را به من گفته بود، باور نمی‌کردم، به جای آن گمان می‌کردم چیزهایی که می‌گوید ساخته خود او است. ولی دیوید را خیلی خوب می‌شناختم و او این کار را با من نمی‌کرد. آیا شاید دیوید داشت چیزی را می‌پیچاند؟ نمی‌دانم، ولی کنجکاو شده بودم.

دیوید دید که فکر من درگیر شده است و کتاب را دوباره به سوی من راند، ولی این بار خیلی نمایشی، با حرکت آهسته. هنگامی که من دستم را دراز کردم که آن را بگیرم، او با شتاب آن را عقب کشید. او همچنان که لبخند می‌زد، گفت: «ولی تو از پیش می‌دانستی که او بیش از یک نجّار است.»

من به سوی جلو خم شدم و کتاب را از دست دیوید قاپیدم. «بدجنس نشو»

آخر هفته، توی اتاق مطالعه آبا روی زمین ولو شدم و کتاب را با دقت بررسی کردم. کتاب بیش از یک نجّار خیلی کوچک بود، به اندازه کف دستم و تنها نزدیک به صد صفحه داشت.<sup>۵۳</sup> نام نویسنده آن جاش مک‌داول بود، من پیش از آن نام او را دیده بودم. آبا کتابی به نام مناظره اسلام داشت که رونوشتی از گفتگوی سال ۱۹۸۱ بین مک‌داول و مدافع مشهور مسلمان، احمد دیدات بود. من هنوز آن را نخوانده بودم زیرا رساله تک موضوعی کاملی بود که پیدا بود از اسلام دفاع می‌کرد. دل‌نگرانی من بیشتر شکست دادن مسیحیت بود.

ولی این کتاب، نوشته جاش مک‌داول، درباره مسیحیت بود. در واقع کتابچه‌ای آن اندازه کوچک که مرا می‌کشید آن را بخوانم. من در کتاب غوطه‌ور شدم و برای اطمینان از درستی همه آیه‌هایی که جاش مک‌داول به آن اشاره کرده بود، به کتاب مقدس مراجعه می‌کردم. باور نکردنی است ولی با اینکه آیه‌های بسیار زیادی را از کتاب مقدس برای رد کردن مسیحیت از بر می‌دانستم، این اولین بار بود که کتاب مقدس را باز می‌کردم. همه آیه‌هایی که پیش از آن خوانده بودم از کتابهای اسلامی بود.

کتاب مک‌داول را یک‌ساعته بلعیدم. بیشترین بخش کتاب مردم را تشویق می‌کرد عیسی و ایمان خود را جدی بگیرند، ولی من پیش از آن جدی گرفته بودم. فصلی که بیشتر از همه من را تحت تأثیر قرار داد فصل دوم بود، «چه چیزی عیسی را آن اندازه متفاوت می‌سازد؟» در این بخش مک‌داول از این ادعا که عهد جدید عیسی را به عنوان خدا معرفی کرده است، دفاع می‌کند. هنگامی که کتاب را به پایان رساندم، تصمیم گرفتم با نگاهی نقدگرایانه دوباره سری به آن فصل بزنم.

از دید من بسیاری از استدلالهای مک‌داول گویا نبودند. توضیح‌های گوناگونی را در نظر نگرفته بود. برای نمونه او متی ۱۶:۱۶ را بازگو کرده بود، جایی که پطرس به زبان می‌آورد که عیسی «پسر خدای زنده» است، تا نشان دهد که عیسی الوهیت دارد. ولی در دوران

کودکی استدلالی مخالف آن آموخته بودند: اینکه کسان بسیاری در کتاب مقدس پسران خدا نامیده شده‌اند، مانند آدم، سلیمان حتی افراد ناشناسی که نام برده نشده‌اند.<sup>۴</sup> در واقع کتاب مقدس اینگونه تعلیم می‌دهد که ما می‌توانیم پسران خدا باشیم، حتی تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید انسانها خدایان هستند.<sup>۵</sup>

در جای دیگری مک داوول بخشهایی از متی و لوقا را بازگو می‌کند تا دلیل بیاورد که عیسی دارای ویژگیهای خدا بود، همچون همه‌توانا، ولی هیچ یک از این اشاره‌ها من را قانع نمی‌کرد.<sup>۶</sup> همه آنها نشان می‌داد که عیسی معجزه می‌کرد ولی برای اطمینان، توضیح مسلمانان برای معجزه‌های عیسی بسیار ساده بودند: همه آنها با اجازه خدا انجام می‌شدند نه با هیچ قدرتی از ذات خود عیسی. این چیزی بود که قرآن می‌گفت<sup>۷</sup> و من مدتها پیش آیه‌هایی را از کتاب مقدس از بر کرده بودم که نشان می‌داد کارهای عیسی در واقع از پدر بود و او بدون خدا هیچ کاری نمی‌توانست بکند.<sup>۸</sup> من به عنوان مسلمانی که آموزش دیده بودم در روی مسیحیت بایستد، هیچ چیز تازه‌ای در کتاب مک‌داوول پیدا نکردم و مدتها بود که در برگرداندن این استدلالها به خود مسیحیان زبردست شده بودم.

ولی مک‌داوول موفق شد مرا متقاعد کند که اگر حتی آیه‌هایی در کتاب مقدس بودند که من می‌توانستم برای رد کردن الوهیت عیسی به کار برم، آیه‌های دیگری بودند که عیسی را زیر نور الوهیتی انکار ناشدنی به تصویر می‌کشیدند. برای نمونه عیسی گفت «کسی که به پسر حرمت نکند، به پدری که او را فرستاد احترام نکرده است.»<sup>۹</sup> به علاوه یکی از شاگردان که عیسی را «خدا» نامید، از سوی عیسی ستوده شد. من در گذشته این آیه‌ها رو نشنیده بودم و آنها در فکر من نمی‌گنجیدند. در واقع نمی‌توانستند بگنجند. عیسی به هیچ وجه نمی‌توانست اینها را گفته باشد یا مجاز شمرده باشد، دست کم عیسایی که من می‌شناختم نمی‌توانست.

شروع به تجزیه و تحلیل آیه‌های جدید کردم، به سختی تلاش می‌کردم آنها را با آیه‌های رو در روی آنها که در کودکی از بر کرده بودم هماهنگ کنم. من با این فکر که «چگونه همه آنها می‌توانند کنار یکدیگر قرار بگیرند؟» با گامهای آهسته در این بررسی پیش رفتم. من می‌دانستم که در قرآن آیه‌هایی هستند که آشکارا یکدیگر را نقض می‌کنند، ولی آبا یا یک امام به طور معمول می‌توانست آنها را برطرف کند. آیا کسی در جماعت ما هست که همان اندازه که قرآن را می‌داند، کتاب مقدس را نیز بداند؟»

سرم ناگهان از اندیشه‌ای که از هنگام خواندن کتاب مک‌داوول به آرامی در سرم می‌جوشید، سوت کشید. همچون کسی که پس از واریسی تک تک دانه‌های یک اثر موزائیک، در پایان برای اولین بار به عقب گام بر می‌دارد تا تصویر را کامل ببیند، پی بردم که من تصویر کامل را ندیده بودم :

کتاب مقدس و قرآن هیچ شباهتی به هم نداشتند. نه حتی کمترین شباهت. چرا من تلاش می‌کردم هر دو را به یک شیوه تفسیر کنم؟

محمد مفاد قرآن را در طول بیست و سه سال به نگارندگان خود دیکته کرده بود. تنها پس از مرگش قرآن در یک کتاب گردآوری شد. آیه‌هایی که در سالها و دهه‌های جداگانه‌ای دیکته شده بودند به طور معمول در قرآن در کنار یکدیگر یافت می‌شوند و اغلب هیچ ارتباط آشکاری بین آنها نیست. در نتیجه هنگامی که مسلمانان تلاش می‌کنند بخشهایی از قرآن را تفسیر کنند، به نسبت اهمیت خیلی کمی به متنهای پیرامون آن بخش می‌دهند. به جای آن برای بررسی زمینه آن بخش به سراغ تفسیرهای تاریخی در کتاب حدیثی به نام **أسباب النزول** می‌روند.

روایتهای قرآن چنان جسته گریخته هستند که تنها یک داستان در آن به روشنی دارای ابتدا، میانه و انتها است: داستان یوسف. داستانهای دیگر همه از میانه شروع می‌شوند، یا برخی هرگز به سرانجام و نتیجه‌ای نمی‌رسند. تعجبی نداشت که چرا من برای درک قرآن همیشه مجبور بودم به سراغ معلمانم بروم.

ولی همچنان که کتاب مقدس را در ارتباط با کتاب مک‌داول می‌خواندم، پی بردم که روایتهای انجیل دارای نتیجه و ارتباطی منطقی با هم بودند، در حالی که هر یک دارای زمینه مستقل به خودش بود. برای درک انجیل نیاز به هیچ تفسیری نیست. هر کسی می‌تواند کتاب مقدس را درک کند.

بر خلاف آنچه ما اغلب درباره قرآن انجام می‌دادیم، من نمی‌توانستم تنها با تمرکز روی آیه‌های منحصر به فرد درباره یکی از انجیل‌ها به نتیجه‌ای برسم. من باید همه انجیل را می‌خواندم، هدف و پیامهای نویسنده را درک می‌کردم و اجازه می‌دادم کتاب خودش سخن بگوید.

من تصمیم گرفتم با این دیدگاه تازه، پیش از هر تلاشی برای تفسیر انجیل یوحنا، آن را از ابتدا بخوانم. روی زمین نشستم، به پشت تکیه کردم و اول یوحنا را از کتاب مقدس آبا باز کردم.

نمی‌توانستم با آنچه در ابتدا یافتم کنار بیایم.

«در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. همان در ابتدا نزد خدا بود. همه چیز بواسطه او آفریده شد و غیر از او چیزی از موجودات وجود نیافت.»<sup>۶۱</sup> بله، خودش بود. من بارها این آیه‌ها را خواندم و با دقت آنها را بررسی کردم. به هیچ طریق دیگری نمی‌شد آن را توضیح داد. آن آیه‌ها می‌گفتند که خدا دنیا را به وسیله کلمه آفرید. این که کلمه از ازل با خدا بود و اینکه کلمه خود خدا بود، با این حال به نوعی جدای از خدا بود.

پیدا بود که «کلمه» عیسی بود، ولی نه به این دلیل که انجیل یوحنا آشکارا درباره عیسی بود، بلکه از آنجا که قرآن نیز عیسی را «کلمه خدا» می‌نامد.<sup>۶۲</sup> گذشته از این آیه ۱۴ هیچ جای شک باقی نگذاشته است. «و کلمه جسم گردید و در میان ما ساکن شد، پر از فیض و راستی و جلال او را دیدم، جلالی شایسته پسر یگانه پدر.» او باید عیسی می‌بود.

با ناباوری، کتاب مقدّس را زمین گذاشتم یک بار دیگر شروع به قدم زدن در اتاق کردم، در حالی که قطعه‌های معّمّا را در ذهنم سرهم می‌کردم. این پیش‌گفتار یوحنا در باب اول انجیل او بود. همانند مقدمه کتابهای امروزی، دیدگاهی را به ما ارائه می‌کند که باید بقیه کتاب را از آن دید بخوانیم. گویی یوحنا می‌گفت: «همچنان که این انجیل را می‌خوانید به یاد داشته باشید که عیسی، همکار پدر در آفرینش جهان و از ازل با پدر بود.»

این زمینه‌ای بود که من برای برطرف کردن تنش در بخشهای آن انجیل نیاز داشتم. هر دشواری که ممکن بود در تطبیق دادن آیه‌ها داشته باشم، باید پیش‌گفتار یوحنا را به یاد می‌آوردم، عیسی خدا است.

هنگامی که در ذهنم احساس درماندگی کردم، دست از قدم زدن کشیدم و به کتاب مقدّس خیره شدم، هنوز اول یوحنا باز بود. نمی‌توانستم باور کنم. نه، ساده است، نمی‌تواند درست باشد. عیسی نمی‌توانست خدا باشد. باید توضیح دیگری وجود داشته باشد یا اینکه من فریب خورده بودم. باید توضیح دیگری باشد، یا این که خانواده‌ام و همه کسانی که دوستشان دارم گرفتار یک دروغ شده بودند.

اگر عیسی به راستی ادّعی خدا بودن کرده باشد آنگاه قرآن نادرست است و اسلام مذهبی دروغین می‌باشد.

توضیح دیگری باید باشد. من هنوز نمی‌دانستم آن توضیح چیست، ولی باید یک جایی توضیحی وجود می‌داشت. ایمان داشتم که آن توضیح یک جایی وجود داشت و شکی نداشتم که الله آنرا به من نشان خواهد داد.

من بی‌درنگ به اتاق نشیمن رفتم، جایی که نماز جماعت‌مان را می‌خواندیم، رفتم و بر سر سجاده ایستادم، دستهایم را تا کنار گوشهایم بالا بردم و گفتم «الله اکبر» و دو رکعت نماز نافله به الله تقدیم کردم. من آماده بودم که دوباره خودم را راهی این نبرد کنم، و از الله درخواست کمک می‌کردم.

## پسر الهی انسان

«روی انجیل یوحنا نمی‌شود حساب کرد.»

«می‌دانستم که این را خواهی گفت.»

ما دوباره در ساختمان مرکز وب بودیم، سر همان میز، جایی که دیوید کتاب بیش از یک نَخار را به من داده بود. همهٔ آخر هفته را به خواندن انجیل یوحنا روی اینترنت گذرانده و آزمندانۀ دعا کرده بودم.

این نبود که نگران باشم. موضع گرفتن دربارهٔ این مسئله‌ها خیلی ساده به این معنی بود که من برای بارها تعهدم را به اسلام دوباره نشان می‌دادم. از اینرو خیلی دیندارتر می‌شدم. به علاوه، من اطمینان داشتم که الله با پاسخ دادن به دعاهایم و مجهز کردن من برای نبرد با دیدگاه دیوید، پاداش تلاشهایم را خواهد داد. من بالاترین استدلالها را برای مبارزه با درستی انجیل یوحنا کشف کرده بودم. با گذراندن چند روز گذشته به صف‌آرایی مجدد، آماده بودم که دوباره برای نبرد خط و نشان بکشم. اکنون دیگر جنگ‌افزارهای بزرگ را بیرون کشیده بودم.

دیوید پرسید، «خوب، چرا نمی‌شود روی آن حساب کرد؟»

«آخرین انجیل بود که هفتاد سال پس از عیسی نوشته شد. هیچ شباهتی به انجیل‌های دیگر که خیلی زودتر پدید آمدند، ندارد.»

«ولی ما این را بررسی کردیم، نیل. انجیل یوحنا توسط یکی از شاگردان یا دست کم در دوران زندگی شاگردان نوشته شده است. هر آنچه می‌گوید معتبر است.»

من تا این اندازه مطمئن نیستم، دیوید. هفتاد سال پس از عیسی، زمان کمی نیست. ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که شاگردان تا آن همه سالهای دور هنوز زنده بوده‌اند. ولی مشکل بزرگتری هست: چرا انجیل یوحنا تا این اندازه با انجیل‌های دیگر متفاوت به نظر می‌رسد؟ عیسی یک دانه مَثَل هم در انجیل یوحنا به کار نمی‌برد، و در آن بارها بیشتر از انجیل‌های هم‌نظیر دربارهٔ خود صحبت می‌کند. به علاوه، تنها یک معجزه هست که در هر چهار انجیل آمده است. ۶۳ گویی یوحنا دربارهٔ عیسیای خود به ما می‌گوید. عیسیایی دیگر. عیسیایی

متفاوت.»

لحن صدای دیوید نشان می‌داد که او کلافه شده است. «این را از کجا آوردی؟» آن ادعا خیلی غریب بود، و من از آن توجیه خوشم آمد. گذشته از همهٔ اینها، من تنها برای غرور خودم نمی‌جنگیدم، برای خانواده و ایمانم می‌جنگیدم.

«در یک موتور جستجوی جدید پیدا کردم، گوگل»

دیوید از روی کنجکاوی با تأکید پرسید «نه، منظورم این بود که چه کسی این را گفته است؟» «به نظر نمی‌رسد که مسلمان باشد.»

«شیر آن را در یک مناظره از زبان یک پژوهشگر مسیحی به نام بارت اِهرمن بازگو کرد.» ۶۴

چهرهٔ دیوید با فهمیدن آن عوض شد. «بارت اهرمن مسیحی نیست.»

«اوه، من فکر کردم مسیحی است.» از روی ذوق، لبخندی زدم. «او به مدرسهٔ الهیات رفته است.»

«بله، ولی مدتی پس از آن دست از ایمان کشید.»

«می‌فهمم چرا!» کمی به شوخی پاسخ دادم. البته نیمه شوخی.

«خوب، برگردیم به الهیت عیسی. هیچ چیز متقاعد کننده‌ای در کتاب مک‌داول پیدا نکردی؟»

«چیزی بیرون از انجیل یوحنا، نه.» من نمی‌خواستم بگذارم یوحنا به این زودی از چنگم برود.

«بسیار خوب، نظرت دربارهٔ این چیست؟ من کتاب یوحنا را بررسی می‌کنم و برمی‌گردم. در این میان، کتاب دیگری به تو می‌دهم، و تو نظرت را دربارهٔ آن به من بگو.»

«خوب است، ولی باید بهتر از پیش از یک نجار باشد، دیوید. شاید بهتر باشد برای دفعه بعد کتاب بزرگتری انتخاب کنی؟»

دیوید خندید، «خودت خواستی!»

دو روز پس از آن، دوباره کف اتاق مطالعهٔ آبا نشستم و شروع به خواندن کتاب طلایی رنگ بزرگی کردم. کتابی بود به نام گواه جدید خواستار رأی است و اگرچه نویسندهٔ این کتاب نیز مک‌داول بود، به کلی در رده‌ای متفاوت قرار داشت. هشت صد صفحه از یادداشتهای درسی بود که مک‌داول در طول سالهایی که دربارهٔ ریشه‌های مسیحیت پژوهش می‌کرده است، گردآوری کرده بود.

من بی‌پروا شده بودم. پیروزی تازهٔ من بر استدلال دیوید از انجیل یوحنا، اعتماد به نفس جدیدی به من داده بود. بیشتر از همیشه یقین داشتم که الله طرف من بود و هیچ استدلالی در برابر او پیروز نمی‌شد، و اینکه الهیت عیسی یک نوآوری بود که بعدها به مسیحیت

نسبت داده شده بود.

اگر عیسی به راستی ادعای خدا بودن کرده باشد، می‌توانیم انتظار داشته باشیم ادعای او را نه تنها در آخرین انجیل بلکه در انجیل‌های جلوتر هم بیابیم. من باید ادعای خدا بودن عیسی را در انجیل مرقس می‌دیدم. بدون معطلی، فصلی که دربارهٔ الوهیت عیسی بود را باز و شروع به خواندن کردم.

انگار مک‌داول با پیشگویی فکر مرا خوانده بود، درست اولین گواهی که ارائه داد «شهادت قانونی عیسی دربارهٔ خودش» در انجیل لوقا بود. هنگامی که کاهن اعظم از او پرسید که آیا او مسیح، پسر خدا بود، عیسی در برابر شورای سنهدرین شهادت داد: «من هستم؛ و پسر انسان را خواهید دید که بر طرف راست قوت نشسته، در ابرهای آسمان می‌آید.»

جدای از «من هستم»، این جمله را خیلی گویا نیافتم، و نمی‌توانستم همان لحظه بفهمم چرا مک‌داول آن را به عنوان نخستین استدلال خود برگزیده بود. منظور عیسی از این گفته چه بود؟

منظورش هر چه بود، یک چیز روشن بود. او چیزی را دربارهٔ هویت خود بیان کرده بود که کاهنان سنهدرین آن را کفرآمیز می‌دانستند و قتل او را واجب می‌کرد. تنها یک ادعای هویت بود که سزاوار چنان مجازات سختی بود: ادعای خدا بودن. تنها ادعای مسیح بودن کافی نبود. ۶۶ ولی عیسی به درستی در پاسخ خود به سنهدرین چه گفت که موجب شد آنها فکر کنند او ادعای خدا بودن می‌کند؟

مک‌داول این را از زبان یک پژوهشگر عهد جدید به نام کرگ بلامبرگ بازگو می‌کرد که در توضیح می‌گوید، «این پاسخ عیسی دارای اشارهٔ ضمنی به دانیال ۷:۱۳ و زمور ۱۰:۱۱۰ می‌باشد.» در این متن، مفهوم «پسر انسان» خیلی بالاتر از انسان تنها است. عیسی خود را «کسی مانند پسر انسان توصیف می‌کند که در ابرهای آسمان می‌آید» که «نزد قدیم‌الایام رسید و او را به حضور وی آوردند» و به او سلطنت و اقتدار بر همهٔ بشریت داده شد تا همهٔ جهانیان او را بپرستند و سلطنت او جاودانی خواهد بود. گویا این ادعا گویای این بود که او بسیار فراتر بودن از یک موجود فانی محض است، چیزی که موجب شد شورای عالی یهود فتوای کفر صادر کند.» ۶۷

من سر در گم بودم. آیا بلامبرگ می‌خواست بگوید که عنوان «پسر انسان» بر ادعای خدا بودن دلالت می‌کرد؟ غیر ممکن بود.

من خطبه‌ای را که در مسجدی در واشنگتن دی سی شنیده بودم بیاد آوردم. آنجا بود که امام جماعت در سالن نماز آن جلو ایستاد و اظهار داشت، «عیسی بارها می‌گوید که او خدا نیست. او همیشه خود را پسر انسان می‌خواند تا این نکته را به خوبی روشن کند! او یک انسان است. او هرگز خودش را «پسر خدا» نمی‌نامد. از این رو است که می‌دانیم اگر چه چند بار از طرف دیگران «پسر خدا» خوانده



شده است، به آن معنی نیست که او به راستی پسر خدا است. عیسی پسر انسان است. او یک انسان است.

آیا ممکن است که اصطلاح «پسر انسان» در واقع مفهومی بالاتر از آن داشته باشد؟ من خودم باید باب هفت دانیال را می‌خواندم. کتاب مقدس آبا را از قفسه برداشتم، «دانیال» را در فهرست کتاب پیدا کردم و باب هفت را باز کردم. همان گونه که بلامرگ گفته بود، به راستی رویایی نبوتی درباره کسی شبیه پسر انسان که توسط مردم از هر زبانی برای ابد پرستش می‌شد. قدرت سلطنت و اقتدار بر سلطنتی جاودانی به او داده شده بود. قلبم تند می‌زد. این چه مفهومی می‌توانست داشته باشد؟ من به یاد آوردم که بلامرگ می‌گفت پاسخ عیسی به مزمور ۱۱۰ نیز اشاره داشت. شاید آن می‌توانست همه چیز را برایم روشن کند؟

مزمور ۱۱۰ را پیدا کردم و آیه اول را خواندم: «یهوه به خداوند من گفت: به دست راست من بنشین تا دشمنانت را پای‌انداز تو سازم.»

ولی این چه مفهومی داشت؟ چگونه خداوند به خداوند چیزی می‌گوید؟ خدا چه کسی را دعوت می‌کند به دست راست او بنشیند؟

من سراغ جستجو در اینترنت رفتم و شروع کردم تا جایی که می‌توانستم داده‌هایی درباره دانیال ۷ و مزمور ۱۱۰ پیدا کنم. چند ساعت پس از آن موضوع روشن شد. دانیال ۷ از پسر انسانی سخن می‌گفت که در آسمان با خدا بر تخت سلطنت نشسته بود و توسط همه انسانها با همان احترامی که شایسته خدا است، پرستیده می‌شود. مزمور ۱۱۰ نیز از خداوند دیگری سخن می‌گفت، کسی که همراه خدا بر تخت خدا می‌نشست و وارث سلطنت او می‌بود.

در مرقس ۱۴:۶۲ عیسی ادعا کرد که پسر الهی انسان و وارث تخت سلطنت پدر است. او به روشنی ادعای خدا بودن می‌کرد. ۶۸

ولی چگونه این می‌توانست درست باشد؟ شاید این بخش از مرقس، مانند انجیل یوحنا، به درستی آنچه را عیسی ادعا کرده بود، بازتاب نمی‌کرد؟ من آزمندانه در اینترنت به دنبال راه فراری می‌گشتم، ولی هیچ راهی نبود. عیسی در هر چهار انجیل، خود را بیش از هشتاد بار پسر انسان می‌خواند، نمی‌شد انکار کرد که او به راستی این اصطلاح را به کار برده است. جایگاه او به عنوان کسی که «به دست راست قوت نشسته است» ریشه‌ای عمیق در آموزه کلیسا، حتی در سطح‌های اولیه، داشت. ۶۹ اگر اینها ادعای الوهیت بودند، خدا بودن عیسی به سرتاسر انجیل‌ها و تاریخ کلیسای اولیه گره خورده بود.

با فرا رسیدن شب، من با بی‌میلی کامپیوتر را خاموش کردم. کتاب مک‌داول را کنار گذاشتم و اجازه دادم این دانسته‌های تازه در ذهنم جا بیفتند. من در تنگنا بودم. نمی‌توانستم خودم را مجاب به پذیرش این کنم که اولین انجیل و در واقع همه انجیل‌های پس از آن در

چهارچوب الوهیت عیسی شکل گرفته بودند، ولی نمی‌توانستم آنرا نیز نادیده بگیرم. از یک سو، بهای بسیار بالایی داشت و از سوی دیگر گواه و مدرکها بسیار قوی بودند.

خدا رحم کرد، برخلاف عنوان کتاب، گواه خواستار صدور رأی نشد، دست کم نه همان لحظه. من نیازی نداشتم که آگاهانه به ناسازگاری بین گواه و باورهایم اشاره کنم. ولی ناخودآگاه، تنش و فشار از راه اشتیاق شدیدی تازه برای اسلام در زندگی‌ام نمایان شد. غیرت تازه‌ای برای نماز کسب کرده بودم، وقت بیشتری را به خواندن حدیث می‌گذراندم و در گفتار روزانه، عبارتهای اسلامی را بیشتر به کار می‌بردم.

هر کاری که لازم بود برای فرار از آن گواه کردم ولی نمی‌توانستم برای همیشه از آن دوری کنم. و چند ماه پس از آن، هنگامی که آن تنش سرانجام دوباره پدیدار شد، دوستی من و دیوید را به آزمایش گذاشت.

# مذهب پولسی و اولین عیسی

باران رعدآسا روی سقف اتومبیل می‌ریخت. آن باران صبح که تا چند لحظه پیش ملایم می‌بارید، اکنون سیلی شده بود که خورشید بعد از ظهر را ناپدید کرده بود. نیم سال آموزشی جدید، یعنی نبردی تازه با بخش ثبت‌نام و کمک مالی شروع شده بود. دفترهای اداری در سالن رالینز در انتهای محوطه دانشگاه بودند و دیوید مجبور بود این راه را برود. من پیشنهاد کردم که او را با اتومبیلم برسانم تا خیس نشود، ولی باران آن اندازه شدید شده بود که حتی با بیرون رفتن از اتومبیل بی‌تردید همه کتابها و وسایل الکترونیکی که در کوله‌پشتی‌اش داشت خراب می‌شد. از این رو در اتومبیل من نشستیم و منتظر شدیم طوفان کمی بایستد.

هرگز پی نخواهم برد که چرا ما آن لحظه را برای گفتگو درباره حساس‌ترین موضوع بینمان برگزیدیم. طوفان بیرون از اتومبیل در برابر طوفانی که در درون ماشین داشت سرمی‌گرفت هیچ بود.

دیوید شروع کرد. «خوب، انجیل یوحنا را بررسی کردم.»

«اوه! چه چیزی پیدا کردی؟» حتی اگر چه مشکل من با انجیل یوحنا دیگر قابل بحث نبود زیرا مبحث مسیح‌شناسی بالایی در انجیل‌های هم‌نظیر پیدا کرده بودم ولی هرگز این را به دیوید اقرار نکرده بودم.

«اول از همه، تو درست می‌گویی که یوحنا از بقیه انجیل‌ها متفاوت به نظر می‌رسد، ولی به این دلیل است که از شاگردی دارای چشم‌انداز متفاوت به ما رسیده است. درست همان گونه که دو نفر یک داستان را بگویند، هر دو به گونه‌ای متفاوت آن را خواهند گفت، ولی این به آن مفهوم نیست که یکی از آنها در اشتباه است.»

اگرچه دلم نمی‌خواست ولی تصمیم گرفتم به او گیر دهم. «ولی انجیل یوحنا کمی بیشتر از انجیل‌های هم‌نظیر متفاوت است.»

«بله، ولی آن اندازه متفاوت نیست که ناسازگار باشد.» دیوید منتظر شد تا من پاسخ دهم

ولی من چیزی برای گفتن نداشتم پس او ادامه داد. «دوم اینکه ما نمی‌توانیم خیلی با اطمینان بگوییم یوحنا پیرامون سالهای نود تا صد میلادی نوشته شد.»

«چرا نمی‌توانیم؟»

«شیوه‌ای که پژوهشگران انجیل یوحنا را تاریخ‌گذاری می‌کنند تا اندازه‌ای قراردادی است. بسیاری از آنها آن را به دلیل آنچه درباره‌ی عیسی تعلیم می‌دهد، آنگونه تاریخ‌گذاری می‌کنند. آنها گمان می‌کنند متنهایی که دارای مسیح‌شناسی بالاتری هستند، به این دلیل است که دیرتر بیرون آمده‌اند.»

من فشار آوردم. «اینطور نیست؟ مسیحیان تا پس از نوشته شدن انجیل‌های هم‌نظیر، به مسیح‌شناسی بالایی نرسیده بودند.»

«من فکر می‌کنم مسیح‌شناسی در انجیل‌های هم‌نظیر به خوبی بالا است، ولی محض گفتگو، بگذار حالا بگوییم که اینگونه نیست. با این حال تو هنوز با یک مشکل روبرو هستی. نوشته‌هایی از پیش از انجیل هستند که نشان می‌دهند مسیحیان عیسی را خدا می‌دانستند.» دیوید گفتگوی ما را به سوی دیگری می‌کشاند، و او کنجکاوی مرا برانگیخت. «چه نوشته‌هایی؟»

«رساله‌های پولس.»

دیوید، با گفتن این حرف، ندانسته فتنه‌ای کوچکی را روی بشکه پنهانی از باروت روشن کرده بود. مسلمانان اغلب اینگونه پرورش می‌یابند که پولس را به چشم رباینده مسیحیت اولیه می‌بینند و او را خوار می‌شمارند. از بالاترین امام در جماعت ما گرفته به پایین تا پدر و مادرم همه بارها به من تعلیم داده بودند که پولس پیام عیسی را تحریف کرده بود و میلیاردها نفر را به سوی پرستش مسیحایی فناپذیر گمراه کرده بود.

بنا به آنچه قرآن تعلیم می‌دهد، مسلمانان باید به عیسی و شاگردانش احترام بگذارند. آنها کسانی بودند که از سوی خدا برگزیده شده بودند تا پیام حقیقی او را شامل این واقعیت که عیسی تنها یک انسان بود، گسترش دهند. ولی خیلی زود از جایی در تاریخ مسیحیت، مردم شروع به پرستش عیسی کردند. این کار آنها اناتیمیا و کفر بود. هیچ چاره‌ای برای مسلمانان باقی نمانده بود جز اینکه یکی از مسیحیان بانفوذ اولیه را که خارج از حلقه شاگردان بود، مقصر بدانند. آن مسیحی پولس بود.

دیوید ناآگاه از آن، در ادامه گفت، «نوشته‌های پولس روشن می‌سازد که مسیحیان اولیه عیسی را خدا می‌دانستند. پولس در دهه‌ی چهارم شروع به نگارش کرد، نزدیک به یک دهه پیش از آنکه انجیل مرقس نوشته شد. برای نمونه، یکی از اولین نوشته‌های او می‌گوید عیسی «در صورت خدا بود» و اینکه او «خود را خالی کرده» تا انسان شود.<sup>۷۰</sup> در یکی دیگر از اولین رساله‌هایش او ویژگی‌های یهوه را هم به عیسی و هم به پدر نسبت می‌دهد.»<sup>۷۱</sup>

کمی با ناراحتی گفتم، «خب که چه؟»

«خب، روشن است، اگر جامعه از پیش ابراز می‌کند که عیسی خود خدا در جسم انسانی است، پس می‌توانیم بپذیریم انجیلی که توسط همان جامعه نوشته شده است، آن باور را در بر داشته باشد. ما باید انجیلها را با نگاه از پیش‌زمینهٔ باورهای مسیحیان اولیه بخوانیم، که می‌توانیم از طریق رساله‌های پولس این نگاه را داشته باشیم.»

تا اینجا برایم کافی بود. من زیرکانه گفته‌های دیوید را برای پس دادن پاسخ تقلید کردم. «خب، روشن است، اینها در انجیل مرقس نیست. پولس باید همان کسی باشد که الوهیت عیسی را نوآوری کرد. او کسی است که پیام مسیحیت را منحرف کرد.»

دیوید سردرگم شده بود. «من نمی‌فهمم تو به درستی دربارهٔ چه صحبت می‌کنی؟» من استدلالهایی ضد پولس را که در خطبه‌ها و کتابهای مذهبی آموخته بودم، به شیوه دیگری به کار بردم. «عیسی به مردم گفت که نیامده بود تا شریعت را باطل نماید، بلکه تا آن را تمام کند.<sup>۷۲</sup> سپس پولس پیدا شد و گفت عیسی شریعت را باطل کرد. عیسی به مردم گفت «خدای من و خدای خود را بپرستید»، و سپس پولس آمد و گفت عیسی خودش خدا بود.<sup>۷۳</sup> پولس مذهبی را که توسط عیسی تعلیم داده شده بود گرفت و به مذهبی دربارهٔ خود عیسی تبدیل کرد.»

دیوید نیز در برابر آشفتگی من برافروخته شد. «چرا باید دست به نوآوری الوهیت عیسی می‌زد؟ او یک یهودی بود. در واقع او بهترین شاگرد غملائیل، یهودی در میان یهودیان، بود. او از نوآوری این اندیشه که عیسی خدا است، چه چیزی بدست می‌آورد؟»

«روشن نیست، دیوید؟ پولس یک جایگاه خالی قدرت پیدا کرد. او دید که عیسی دیگر نیست و شاگردان نیز به اندازه‌ای به هم ریخته بودند که نمی‌توانستند زمام را بدست بگیرند. او خواهان قدرت و ریاست بود، پس او خود را به عنوان «شاگرد» عیسی جا زد، اگر چه او هرگز خیلی با عیسی رو در رو نشده بود. و اینگونه با ترویج انجیل خودش به جای انجیلهای دیگر، یعنی، انجیل عیسی، کلیسای نوشکفته را به دست گرفت.»<sup>۷۴</sup>

دیوید با ناباوری خندید. «جدی هستی؟ خوب، اول اینکه آنچه گفتم هنوز توضیح نمی‌دهد که چرا باید یک یهودی دیندار از عیسی خدا بسازد. حتی اگر او چنان پلید و تشنهٔ قدرت بود، نیازی به انجام آن کار نداشت. و دوم اینکه، ما می‌دانیم که او موجود پلیدی تشنهٔ قدرت نبود زیرا او بارها و بارها حاضر بود زندگی‌اش را به خاطر انجیل به خطر بیندازد.»<sup>۷۵</sup> صدای دیوید داشت شدت می‌گرفت و بالا می‌رفت.

من هم همانطور، حرف او را بردم، «دیوید، گاهی مردم نمی‌توانند دست از دروغ خود بردارند شاید تا آن هنگام او دیگر خیلی در آن فرو رفته بود.»

«دست از دروغ خود بردارد؟ به چه دلیلی می‌گویی پولس یک دروغگوی بیمارگونه بود؟»

«به تو گفتم، خواهان قدرت بود.»

دیوید به هم ریخت. «قدرت؟! اگر او خواهان قدرت بود، می توانست همان جایی که بود بماند. او شاگرد برتر غملائیل، بالاترین رابی یهود در زمان خودش بود؛ قدرت سر راهش بود. او به کلی به جهت مخالف رفت؛ زندگی در فروتنی و فقرا را برگزید. مسیحیان اولیه برای ادامه راه و زندگی خود باید سپاسگزار پولس و فداکارهای او باشند.»

«بله، و همه مسیحیان باید سپاسگزار پولس باشند هنگامی که در پیشگاه خدا می ایستد و برای پرستش یک انسان به جای او داوری می شوند!» به محض اینکه آن حرف از دهانم در رفت، فهمیدم که بیش از اندازه پیش رفته بودم. ولی دیگر خیلی دیر بود، و مغرورتر از آن بودم که از او پوزش بخواهم. تنها خیره به دیوید نگاه کردم و منتظر پاسخ او ماندم. دیوید ناگهان سکوت کرد. برای چند لحظه چیزی نگفت. سرانجام هنگامی که لب باز کرد، سخنانش آرام، شمرده و حساب شده بود، گویی هر مطلبی که می گفت با فشار از لایه هایی از فیلتر بیرون می آمد. «نیبل، پس از عیسی، پولس از دید من مقدس ترین انسان همه دوران است. من نمی خواهم اینجا بنشینم و بشنوم که تو برای اینکه فرضیه های درست از کار بیایند، به او توهین کنی. دوستی ما برایم مهم است، پس فکر می کنم بهتر است که دیگر در این باره گفتگو نکنیم.» او باز ایستاد. «موافقی؟»

«موافقم.»

«بسیار خوب، بعد می بینمت.» با گفتن آن، دیوید درب اتومبیل را باز کرد و در آن طوفان بیرون رفت.

برای خواندن مطالب کمی تخصصی درباره الوهیت عیسی مسیح نوشته جی. اد کوموزفسکی، استاد پژوهشهای الهیاتی و کتاب مقدس در دانشگاه نورث وسترن و کمک نویسنده کتاب بازآفرینی عیسی و عیسی در جایگاه خود از صفحه زیر دیدن کنید:

[contributions.NabeelQureshi.com](http://contributions.NabeelQureshi.com)

بخش شش

# دفاع از انجیل

ولی اگر شکوه و جلالش به اندازه فرزندانش برای او اهمیت نداشته باشد،  
چه؟





# تنش بر سر تثلیث

**بحث ما بر سر پولس** تنها زمانی نبود که من و دیوید شاخ به شاخ شدیم. اغلب هنگامی که دربارهٔ اساس ایمان گفتگو می‌کردیم، شور و هیجان در ما بالا می‌گرفت. هر چه موضوعی که بر سر آن مخالف بودیم، مهمتر بود، بیشتر احتمال داشت یکی از ما بی‌پروا چیزی بگوید. مخالفت‌های شدید منجر به شور و هیجان شدید می‌شد.

ولی مهم نبود که چه اندازه دوستی ما خشن می‌شد، چون ما هر روز با هم زندگی می‌کردیم. حتی اگر به آخر خط می‌رسیدیم، و هنگام عصبانیت عهد می‌کردیم که دیگر هرگز کاری با یکدیگر نداشته باشیم، هنگامی که یک هفته پس از آن در تمرین‌های جرم‌شناسی، یا یک روز بعد در کلاس، یکدیگر را می‌دیدیم، مجبور می‌شدیم نرم شویم. یا در موردی که بر سر پولس بحث کردیم، تنها بیست دقیقه پس از آن، چون دیوید نیاز داشت که او را برسانم. این تنها یکی از دلایل‌هایی است که چرا رابطهٔ دوستی محکم بسیار مهم است. یک رابطهٔ سطحی می‌تواند زیر فشار مخالفت به سادگی گسیخته شود ولی ما هر روز با هم زندگی می‌کردیم، پس مجبور می‌شدیم با هم آشتی کنیم.

البته، ما فراتر از دوستی نزدیک، به راستی یکدیگر را دوست داشتیم و به یکدیگر اهمیت می‌دادیم. مانند برادران واقعی، حتی پس از بزرگترین بحث‌های طولانی و درهم‌شکننده ما هنوز با هم برادر بودیم. محبت، بسیاری از خطاها را می‌پوشاند.

جای شگفتی است، فایده‌ای در بحث‌های ما وجود داشت. آنها به ما نشان می‌دادند که کجا نکتهٔ تنش‌زائی پنهان شده است که باید به آن اشاره می‌شد. موضوع تثلیث یکی از آنها بود. همان گونه که با آموزهٔ الوهیت عیسی مخالف بودم مخالفت شدیدی نسبت به تثلیث نیز به هویت مسلمان من گره خورده بود که مانند یک مین پنهان زیرزمینی عمل می‌کرد.

آموزهٔ مرکزی اسلام **توحید** است. یک رشتهٔ کامل در الهیات اسلامی به این موضوع اختصاص داده شده است، پس خلاصه کردن آن بسیار دشوار است، ولی در اساس توحید آموزهٔ یکانگی خدا است. این تنها تأیید یکتا پرستی نیست بلکه ترویج تمام و کمال مفهوم

یگانه بودن خدا است. جوهرهٔ خدا و آنچه موجب می‌شود او خدا باشد، یکی بودن او است: بی‌نیاز، بی‌همتا، دارای بالاترین قدرت، پاک و مقدس و به کلی یگانه. به هیچ وجه نمی‌تواند هیچ چندگانگی در او باشد.

چکیدهٔ این الهیات در زمینهٔ گفتگوی اسلامی و مسیحی این است: توحید، اساسی‌ترین اصل اسلام، با تثلیث تناقض دارد.

از آنجا که در میان ملتی به ظاهر مسیحی بزرگ می‌شدم، بزرگترهای مسلمان اطرافم مرا در برابر تثلیث مصون کرده بودند. من به یاد دارم بسیاری از خطبه‌های جمعه، درسهای اردوی جوانان، کتابهای آموزشی دینی و جلسه‌های مطالعهٔ قرآن به مخالفت با تثلیث اختصاص داده شده بود. همهٔ آنها یک چیز را آموزش می‌دادند: تثلیث چند خدا پرستی است که زیر پوششی نازک پنهان شده است.

کم و بیش آنها به من می‌آموختند که تثلیث را این گونه ببینم: مسیحیان می‌خواهند عیسی را نیز علاوه بر خدا بپرستند ولی آنها می‌دانند که تنها یک خدا وجود دارد. پس می‌گویند خدا هم‌زمان هم سه و هم یک است و او را تثلیث می‌نامند. اگر چه این منطقی نیست، مسیحیان اصرار دارند که اینگونه است. هنگامی که از آنها می‌خواهی تثلیث را توضیح دهند، همه می‌گویند که این از اسرار است و باید با ایمان پذیرفته شود.

به عنوان یک جوان مسلمان در غرب، تصمیم گرفتم این موضوع را بیازمایم. هر گاه با یک مسیحی دربارهٔ تثلیث گفتگو کردم، اولین سوالی که پرسیدم این بود، «آیا تثلیث برای مهم است؟» هنگامی که در پاسخ تأیید می‌کردند، می‌پرسیدم: «چه اندازه مهم؟» با این انتظار که آنها در پاسخ بگویند انکار تثلیث کفرآمیز است. پرسش سوم روند آماده سازی را کامل می‌کرد. می‌پرسیدم، «خوب، تثلیث چیست؟» و همان پاسخ همیشگی را دریافت می‌کردم که خدا سه در یک است. سپس تیر خلاص را می‌زدم: «و این یعنی چه؟» بیشتر وقتها گیج و مبهوت خیره نگاه می‌کردند. گاهی مردم شروع می‌کردند دربارهٔ تخم‌مرغ و آب صحبت می‌کردند، ولی هرگز کسی نمی‌توانست به راستی مفهوم آموزهٔ تثلیث را توضیح دهد. سه چه در یک چه؟ و چگونه این در خود تناقض ندارد؟

پرسشهای من پرسشهایی مبهم دربارهٔ موضوعی حاشیه‌ای نبود. آنها پرسشهایی ساده برای روشن شدن آموزهٔ اساسی مسیحیت بودند، با این حال در طول عمرم هیچ مسیحی را ندیدم که بتواند آنها را پاسخ دهد. این یعنی هر مسیحی که با او روبرو شده بودم آنچه را که من از قرآن دربارهٔ تثلیث آموخته بودم، تقویت می‌کرد: آن آموزهٔ بی‌اساسی بود که سزاوار مجازات الهی بود.<sup>۷۶</sup>

از امامان مورد احترام گرفته تا رهبران عالم تا پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هایم، همه بزرگانی بودند که به من آموخته بودند تثلیث را با این دید ببینم. همهٔ کسانی که دوست داشتم و به آنها احترام می‌گذاشتم به من آموخته بودند که تثلیث را رد کنم، و با توجه به این امر همراه با ناتوانی مسیحیان در توضیح آن، به آسانی می‌توان فهمید که چرا

انزجار از تثلیث بخش و جزئی از هویت اسلامی من بود. این واقعیت درباره کم و بیش همه مسلمانان پای منبر درست است.

من و دیوید چندبار درباره تثلیث گفتگو کرده بودیم و اگر چه او روشن تر و ریشه‌ای تر از بسیاری دیگر از مسیحیان پاسخ داده بود، مغز من پیش از آنکه با او آشنا شوم به این نتیجه رسیده بود که تثلیث محکوم به فنا است. پس ما شاخ به شاخ شدیم، و همانند مورد پولس، تصمیم گرفتیم تا مدتی نامعین دیگر درباره آن گفتگو نکنیم.

در یکی از جاهایی که هیچ احتمال آن نمی‌رفت، در حالی که کنار او نشسته بودم، خیلی ناگهانی راه حل آن به ذهنم رسید.

## هم‌نوا با تثلیث

ژوئیه ۲۰۰۳ بود، تابستان پس از سال دوم دانشگاهم بود، و تغییر بزرگی داشت در زندگی‌ام رخ می‌داد. تصمیم گرفته بودم یک سال زودتر کالج را به پایان برسانم، که این یعنی باید برای آزمون پذیرش دایره دانشکده پزشکی آماده می‌شدم، آزمونی که لازمه‌اش دانستن شیمی طبیعی بود، از این رو تابستانم را قربانی پنج روز در هفته به میزانی فرساینده از شیمی طبیعی کردم. هیچ جای تعجب نداشت که دیوید هم همان کلاسها را گرفته بود و این به معنی گذران پنج روز هفته با دیوید بود.

ولی این تنها من نبودم که قرار بود تغییر بزرگی در زندگی‌ام رخ دهد. مدتی جلوتر، پیش از آنکه برای رفتن به رقابتهای جرم‌شناسی سوار پروازی شویم، من و دیوید درباره رستاخیز گفتگویی داشتیم. من برای حمایت از فرضیه بیهوش‌شدگی استدلالی آوردم که دیوید در پاسخ به آن گفت، «مرد، آن استدلال ضعیف تأثیری روی من ندارد، من از محله تریلی نشین‌ها آمده‌ام، من عقلم کار می‌کند!»

بدون اینکه ما بدانیم، دختری که تازه به گروه جرم‌شناسی آمده بود به گفتگوی ما گوش می‌کرد. او هم وارد میدان شد و گفت «اوه راستی؟ خوب، من هم از جانداران تک سلولی آمده‌ام.» من و دیوید با تردید رو به او کردیم. ما به درستی نمی‌دانستیم این دختر کیست، با این حال او هنوز می‌خواست با ما بحث کند! من و دیوید بر سر یک چیز توافق داشتیم، اینکه تکامل بی‌هدف از نظر آماری ناممکن است. ما با هم به استدلالهای او حمله کردیم ولی او به حمله‌های ما پاسخ داد. ما تمام آخر هفته را درباره حقیقت، نسبت، خدا، تکامل و علوم بحث کردیم. او پر حرارت بود و به سادگی کوتاه نمی‌آمد.

سه روز پس از آن، مری یک خداشناس و دیوید عاشق شده بود. پس از دو ماه آن دو نامزد کردند. تا تابستان ۲۰۰۳ یکسال از ازدواج دیوید و ماری گذشته بود، و ما همه مشتاقانه منتظر رسیدن اولین فرزند آنها بودیم. من و دیوید سر کلاس شیمی طبیعی گوش به زنگ نشستیم و آماده بودیم گوشه‌ای را برداریم و با شتاب به بیمارستان برویم. لحظه پر هیجانی بود.

با وجود اینکه هر لحظه ممکن بود لازم شود کلاس را ترک کنیم، و با وجود اینکه پی در پی یادداشت دست به دست می‌کردیم و یواشکی می‌خندیدیم، درست وسط ردیف جلوی کلاس درس خانم ادمسکی نشسته بودیم و بیشتر از یک متر از او که در حال درس دادن بود، فاصله نداشتیم. من به خوبی به یاد دارم که کجا نشسته بودم زیرا آنجا بود که برای اولین بار نسبت به تثلیث فکرم باز شد. لحظه‌ای که همچنان در ذهنم حک شده است.

سه نمودار بزرگ از نیترات به رنگ سیاه و سفید برجسته روی دیوار جلوی کلاس نمایش داده شده بود. درس دربارهٔ رزونانس، یعنی آرایش الکترونها در مولکولهای مشخص بود. مفهوم اولیه رزونانس آن اندازه ساده است که حتی بدون داشتن پیش‌زمینه‌ای در شیمی می‌توان درک کرد. در اصل واحد تشکیل دهندهٔ هر ماده‌ای اتم است. هسته‌ای دارای بار مثبت که الکترونهای کوچک دارای بار منفی به دور آن می‌گردند. اتمها در ساختار یک مولکول، با به اشتراک گذاردن الکترونها به یکدیگر پیوند خورده‌اند. آرایش متفاوت الکترونها در یک مولکول معین «ساختار رزونانسی» نامیده می‌شود. برخی مولکولها مانند آب، هیچ رزونانسی ندارد.

در حالی که مولکولهای دیگر دارای سه ساختار رزونانسی یا بیشتر هستند، مانند نیترات که روی صفحه نمایش داده شده بود.

اگرچه مفهوم آن به اندازه کافی ساده بود که بتوان درک کرد، ولی در واقعیت نشان داده بود که گیج‌کننده است. خانم ادمسکی با این توضیح درس خود را جمع‌بندی کرد، «این نمودارها تنها بهترین راه نشان دادن ساختارهای رزونانسی روی کاغذ هستند، ولی در واقع بسیار پیچیده‌تر است. در عمل، یک مولکول دارای رزونانس در هر لحظه از زمان، هر یک از ساختارهای خود است، نه اینکه تنها یکی از ساختارهای خود در یک لحظه از زمان باشد.» چهرهٔ بقیه کلاس نیز باید همان حالت چهرهٔ من را داشته باشد زیرا خانم ادمسکی حرف خود را تکرار کرد. «آن همواره و همزمان همهٔ ساختارها را دارد، هرگز تنها یکی از آنها نیست.» پس از یک وقفهٔ کوتاه، او دوباره به ما اطمینان بخشید. «نگران آن نباشید. در امتحان تنها ساختارهایی از شما خواسته خواهد شد که می‌توانیم روی کاغذ بکشیم.» که با این حرف او، همهٔ کلاس با هم یک نفس راحت کشید.

ولی نه من. رو به دیوید کردم، نمی‌توانستم از آنچه خانم ادمسکی تازه گفته بود بگذرم. دیوید با ظرافت شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره رو به استاد کرد چونکه او به سراغ موضوع بعدی رفته بود گویا من تنها کسی بودم که به بمبی که او انداخته بود فکر می‌کردم.

چگونه چیزی می‌توانست در یک آن چیزهای متفاوت بسیاری باشد؟ ما در بارهٔ ویژگی‌های چیزی مانند یک تکه گوشت کبابی صحبت نمی‌کردیم که می‌تواند در یک آن داغ، آبدار، ضخیم و لطیف باشد. ما دربارهٔ آرایش‌های الکتریکی و فضای میانی جداگانه صحبت می‌کردیم. آنچه استاد گفت درست مانند این بود که بگوید نیل در حال خوردن

گوش کبابی که در تگزاس است در حالی که در همان آن در جزایر کارائیب در یک نَنو جرت می‌زند. همان اندازه که انجام هر یک به تنهایی بسیار لذت‌بخش بود، منطقی نبود که بگویی من می‌توانستم هر دو را در یک آن انجام دهم.

من سردرگم بودم، و چیزی که وضع را بدتر می‌کرد این بود که به نظر می‌رسید در اطراف من هیچکس ذره‌ای فکرش اذیت نشده بود. نگاهی به دور و بر اتاق انداختم، از پذیرش کورکورانه آنها دهانم باز مانده بود.

ولی آیا برآستی کورکورانه بود؟ استاد داشت شیمی آلی درس می‌داد و دنیای درون اتم را توصیف می‌کرد. چیزهایی که در آن سطح روی می‌دهد برای کسانی از ما که دنیا را در سطح انسانی تصوّر می‌کنند، عقلانی به نظر نمی‌رسد. حتی هنگامی که به ایده‌ی به ظاهر ساده‌ی اتمها فکر می‌کنیم، گیج کننده است. تصوّر کردن اتم یعنی صندلی‌ای که من روی آن نشسته‌ام در واقع یک جسم توپُر و سخت نیست که دارد به سادگی وزن مرا تحمّل می‌کند بلکه کم و بیش یک فضای سرتاسر خالی است که تنها بخش کوچکی از آن ذره‌هایی را در خود جای داده است که با سرعتی غیر قابل تصوّر حرکت می‌کنند. هنگامی که به آن فکر می‌کنیم درست به نظر نمی‌رسد ولی وجود همه چیز در جهان ما درست به همین طریق است. بحث درباره‌ی آن هیچ فایده‌ای ندارد.

با این نتیجه‌گیری که دانشجویان دیگر کورکورانه اندیشه‌ای پوچ را نپذیرفته بودند، نگاهم از آنها دور شد. آنها پیش از من پی برده بودند که واقعیت‌هایی درباره‌ی جهان ما هست که به آسانی در ذهن ما نمی‌گنجد.

در حالی که ذهنم قطعه‌های معما را کنار هم می‌چید، چشمانم روی سه نمودار ساختارهای جداگانه‌ی نیترا روی دیوار مانده بود. یک مولکول نیترا همواره و همزمان هر سه ساختار رزونانسی است و هرگز تنها یکی از آنها نیست. هر سه آنها جداگانه ولی همه‌ی آنها یکسان و یک هستند. آنها سه در یک هستند. آن هنگام بود که موضوع جا افتاد: اگر چیزهایی در این دنیا هستند که می‌توانند سه در یک باشند حتی اگر غیر قابل تصوّر باشد، آنگاه چرا خدا نتواند؟ و درست همانگونه، تثلیث نیز این امکان را در ذهن من یافت که می‌تواند درست باشد. نگاهی به دیوید انداختم و تصمیم گرفتم چیزی نگویم.

پس از مدّتی، دوباره با چشم‌انداز تازه سری به آموزه‌ی تثلیث زدم. هنگامی که مسیحیان می‌گویند خدا سه در یک است منظورشان چیست؟ سه چیز در یک چیز؟ من آن را در کتابی به نام تثلیث فراموش شده نوشته‌ی جیمز وایت پیدا کردم، و پس از آنکه فهمیدم وجودی سه‌گانه که یک باشد ممکن است آن موعظه به کلی مفهوم پیدا کرد.

آموزه‌ی تثلیث تعلیم می‌دهد که خدا سه شخص در یک وجود است. «وجود» و «شخص» یکسان نیستند، که این یعنی تثلیث تناقض ندارد. برای اینکه بتوانید آن را تصوّر کنید این را در نظر بگیرید: من یک وجود هستم، یک انسان. من همچنین یک شخص هستم، نبیل قریشی. پس من یک وجود و یک شخص هستم، انسانی که نبیل قریشی است. آموزه‌ی تثلیث

تعلیم می‌دهد که خدا یک وجود و سه شخص است: پدر، پسر و روح‌القدس. هنگامی که زمانش رسیده بود بدون هیچ گفتگوی پر باری با دیوید، من تثلیث را با عبارتهای خودم فهمیدم و پی بردم که ماهیت خدا می‌توانست اینگونه باشد. متقاعد نشده بودم که این الگو درست باشد زیرا اصل توحید را زیر پا می‌گذاشت ولی مجبور بودم بپذیرم که این امر از نظر عقلانی شدنی بود. و با آن رویداد اندیشه‌های من دربارهٔ خدا پربارتر شد. ولی هنوز یک آموزهٔ مهم مسیحی وجود داشت که مرا از درک انجیل بازمی‌داشت. چگونه مرگ عیسی بهای گناهان ما را می‌پرداخت؟ تا آن هنگام که من و دیوید به آن پرسش پردازیم، جمع دو نفرهٔ ما سه نفره شده بود.

# نجات در میزان

سال آخرم در دانشگاه اُدی‌یو غیر معمول بود. جدا از این واقعیت که در واقع سال سوّم من بود، اوّلین سالی بود که من در مجموعه دانشگاه زندگی می‌کردم. تا آن مقطع با وجود اعتراض‌هایم، آبا و آمی پافشاری می‌کردند که با زندگی در مجموعه دانشگاه، سرانجام منحرف می‌شدم. تا سال سوّم نتوانسته بودم آنها را متقاعد کنم که در دانشکده آن اندازه مسئولیت داشتم که دیگر نمی‌توانستم رفت و آمد کنم.

یکی از آن مسئولیت‌هایم خدمت به عنوان رئیس دانشکده فعالیت‌های افتخاری بود، و هنگامی که من سرانجام اجازه پدر و مادرم را برای رفتن از خانه گرفتم، از آن موقعیت برای انتخاب اتاقم در خوابگاه بهره بردم. اتاق من که در جناح جنوب غربی سالن وایت‌هرست در طبقه آخر قرار داشت، چشم‌انداز باشکوهی از رودخانه الیزابت می‌داد که بهترین چشم‌انداز دوّم در مجموعه دانشگاه بود. اتاق همجوار بهترین چشم‌انداز را داشت ولی من آن را نخواستم زیرا مشکل گرمایی داشت.

در نهایت آن اتاق را کسی گرفت که به زودی با هم دوست شدیم، او پسری بودایی به نام زک بود. زک دانشجوی فلسفه بود. او در گفتار ملایم و در فکر کردن با اسلوب بود که موجب می‌شد او شخص بسیار خوبی برای بحث‌های خردمندانه باشد. تازه چند هفته از نیمسال تحصیلی گذشته بود و ما پیشاپیش دوستان خوبی برای هم شده بودیم. یکی دو بار او را وارد بحث‌های دعوت کرده بودم.

دست بر تقدیر، زک در برخی از جلسه‌های باشگاه فلسفه شرکت می‌کرد که دیوید رئیس آنجا بود و آن دو با هم دوست شده بودند. پس من و دیوید هر یک جداگانه با زک دوستان خوبی شده بودیم. هنگامی که از دوستی مشترکمان آگاه شدیم هر سه با هم وقت می‌گذراندیم. ما یک جمع سه نفره رنگ و وارنگ بودیم که کاری جز مسخره‌بازی نداشتیم.

یکی از روزها که یک مسلمان، یک مسیحی و یک بودایی در پیشخوان یک آبمیوه فروشی



نشسته بودیم، من سر صحبت را درباره آخرین آموزه مسیحی که همچنان حساسیت من را برمی‌انگیخت باز کردم: کتاره جانیشینی. در بخشی از تلاشهای مداوم خود در دعوت زک به اسلام آن را برای خنده به کار برده بودم. اینجا امیدوار بودم که با انتقاد از دیوید که به هر دوی ما بشارت می‌داد، غیر مستقیم زک را وارد اسلام کنم. زک که به دنبال هیچ بود، در این میان گیر کرده بود. به راستی، هدف او به عنوان یک بودایی رسیدن به پوچی بود. «می‌بینی زک» در حالی که با آرمیوه دستم به سوی او اشاره می‌کردم، به شدت فضل‌فروشی می‌کردم، «اسلام مذهب عادلانه‌ای است. هیچ‌یک از این بیهوده‌گویی‌ها را ندارد که شخصی اتفاقی بیاید و گناهان شما را متحمل شود.»

آرمیوه از دهان دیوید به داخل لیوانش پاشید، او سعی کرد مداخله کند. «حالا یک لحظه دست نگهدار!» من در جا نگذاشتم او حرفش را بزند.

«تو یک لحظه دست نگهدار، حرف من هنوز تمام نشده است! داشتم می‌گفتم، بنابر تعلیم اسلام، ما همه روزی در پیشگاه خدا می‌ایستیم و هر یک پاسخ گوی گناهان خود خواهیم بود. هیچ کسی نخواهد توانست برای ما شفاعت کند. مسئولیت زندگی روحانی ما با خودمان است، و اگر کارهای نیکوی ما در میزان سنگین‌تر از گناهانمان باشد به بهشت خواهیم رفت. اگر گناهانمان سنگین‌تر از کارهای نیکمان باشد، به جهنم خواهیم رفت. این عادلانه و منطقی است. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

زک که به طور کلی خونسرد بود گفت «می‌فهمم.»

«البته اگر خدا بخواهد به ما فیض عطا کند، می‌تواند. در نهایت او خدا است. ولی این امکان ندارد که خدا گناهان تو را برداشته و روی انسانی بی‌گناه قرار دهد، گویی آن انسان می‌تواند برای جنایتهای تو مجازات شود و تو بدون هیچ تاوانی رها شوی. این چگونه عدالتی است؟»

دیوید لبخندی می‌زد ولی به نظر آماده بود که به آنسوی میز بپرد. تو آنرا منصفانه بیان نمی‌کنی.»

«هنگامی که مردم منصف نیستند، بوی گذش در می‌آید، این طور نیست؟» حالا کمی خونسر باش. سعی کن آرمیوهات را بچشی. یک چیز دیگر هست که می‌خواهم بگویم.» همه خندیدیم و خوش می‌گذشت، اگرچه این موضوع خیلی جدی بود، پیش از آنکه به دیوید نوبت حرف زدن بدهم که پیدا بود خیلی حرف برای گفتن داشت، من می‌خواستم نیشدارترین توضیح خود را بدهم.

«بدهی ملی ما در حال حاضر چقدر است، هفت تریلیون دلار؟ فرض کن من پیش رئیس جمهور بوش بروم و بگویم «سلام دابلیو، من می‌دانم که بدهی ما هفت تریلیون است ولی من می‌توانم آن را پردازم. این یک دلار را بگیر، آن باید بدهی ملی را پوشش دهد، فکر می‌کنی بوش چه می‌گفت؟»

زک فرصت را از دست نداد. «او می‌گفت تو یک ابله هستی.»

همچنان که با هر بخش از کلمه با لیوان آبمیوه‌ام به دیوید می‌زدم، با صدای بلند گفتم، «دُ-رست-ه-مین-طور!»

زک می‌خواست که من آن را روشن‌تر کنم. «منظورت چیست؟»

«می‌گویم این از نظر ریاضی محاسبه خوبی نیست. درست همان‌گونه که یک دلار نمی‌تواند بدهی تریلیون دلاری را بپردازد، مرگ عیسی روی صلیب نمی‌تواند بهای گناهان همگان را بپردازد. حتی اگر یک انسان می‌توانست بهای گناهان یک انسان دیگر را بپردازد، باز هم منطقی نیست که تنها یک انسان جریمه گناهان میلیاردها انسان را بپردازد. از این رو نه تنها رستگاری‌شناسی مسیحی ناعادلانه است، محاسبه خوبی نیز نیست. از سوی دیگر اسلام؟ ساده است، به آسانی قابل فهم است، سراسر عادلانه.» با گفتن آن، در حالی که احساس می‌کردم پیروزمندانه کار را به پایان رسانده بودم، نوشیدن آبمیوه‌ام را از سر گرفتم. زک در حالی که به دور دست نگاه می‌کرد، با تأمل گفت، «خوب، گمان کنم از دید من منطقی است.» دیوید به هیچ وجه نپذیرفته بود. او در حالی که نیمه لبخندی به لب داشت و حسابی سرگرم شده بود، با شتاب گفت، «تمام شد؟»

«نه، تازه شروع به نوشیدن کردم.»

«منظورم حرفهای بیهوده‌ات بود؟»

«میدان از آن تو است.» من یکبار دیگر استدلالهایی را که از دوران کودکی برای حمله به مسیحیت می‌دانستم به خط کردم، و از محکم بودن آنها مطمئن بودم. حتی به خود می‌بالیدم. «نبیل، تو داری برای درست کردن دفاعیه خودت، به شیوه‌ای نامناسب آموزه‌های مسیحیت را دسته بندی می‌کنی.»

من هیچ نمی‌دانستم که چه می‌گفت، پس نگران نبودم. گفتم: «ادامه بده.»

«تو خیلی خوب می‌دانی که آموزه مسیحیت تعلیم می‌دهد که عیسی خدا است، با این حال تو هنگامی که الهیات آن را نقد می‌کنی، این آموزه را از معادله بیرون می‌کشی. خدا «شخصی اتفاقی» را مجبور نمی‌کند بار گناهان ما را به دوش بکشد. او خودش بهای گناهان ما را می‌پردازد. «بهبتر است اینگونه قیاس کنیم که پسری از تجارت پدرش می‌دزدد. اگر پسر پس از هدر دادن کالاهای نزد پدرش بازگردد و صادقانه درخواست بخشش کند، پدر این حقیقت را دارد که او را ببخشد ولی هنوز همه چیز درست نشده است، حسابها هنوز تسویه نشده‌اند. کسی باید تاوان کالاهای دزدیده شده را می‌داد. اگر پدر بخواهد همه بدهی پسرش را از حساب خودش بپردازد، این حق و امتیاز را دارد و این عادلانه است.»

من گیج شده بودم. «پسر کیست؟»

«پسر ما هستیم، و خدا پدر است. ما به خدا مدیون شده‌ایم و نمی‌توانیم دین خود را به او ادا کنیم. بنابراین او در حمایت خود بهای گناهان ما را می‌پردازد. مزد گناه ما مرگ است

و او به جای ما مُرد تا حساب تسویه شود.»

من در سکوت نشستم و آمیوهام را می‌چشیدم. زک وارد گفتگو شد. «خوب، دیوید، من فکر کنم گرفتم تو چه می‌گویی. از آنجایی که ما به خدا گناه ورزیده‌ایم خدا این حقایق را دارد که ما را بیامرزد. و اگر عیسی خدا است، پس عیسی می‌تواند بهای گناهان ما را بپردازد.»

دیوید با در نظر گرفتن آن گفت، «بله، گمان می‌کنم می‌توانی اینگونه نیز آن را بیان کنی.» من قانع نشده بودم. «ولی این توضیح هنوز نمی‌گوید چگونه یک شخص می‌تواند بهای گناهان همه بشریت را بپردازد.»

«نبیل، تو هنوز فراموش می‌کنی که این شخص هر کس نیست. این خدا است! این مانند پرداخت بدهی تریلیون دلاری با یک دلار نیست. این پرداخت تریلیونها دلار بدهی از یک حساب نامحدود است! زندگی خدا ارزشش خیلی بیشتر از مجموع همه زندگی‌های جهان است. بهای مرگ او بالاتر از بهای مرگی است که همه ما با هم سزاوار آن هستیم.» من نگاهی به زک انداختم تا ببینم او چه فکر می‌کرد، به این امید که او حمایت کند. او نیز در مقابل با بی‌تفاوتی نگاهی به من انداخت، انگار می‌گفت «نوبت توست حرکت کنی.» من فکرم را جمع کردم.

«بسیار خوب، دیوید، مشکل دیگری هست. تو تمام این مدت فرض را بر این گذاشته بودی که اگر کسی گناه کند باید بمیرد. من این را نمی‌پذیرم.»

«این چیزی است که کتاب مقدس می‌گوید. رومیان ۶:۲۳.» من همیشه هنگامی که دیوید به آدرس آیه‌های کتاب مقدس اشاره می‌کرد، تحت تأثیر قرار می‌گرفتم، ولی این مرا آزار نیز می‌داد. من به ندرت آدرس آیه‌های مربوط به آموزه‌های اسلامی را می‌دانستم، زیرا بیشتر چیزهایی که من آموخته بودم از معلمانم بود که خودشان هرگز آدرس آیه‌ها را نمی‌دانستند. در این مورد اشاره او به آیه کتاب مقدس مخالفت ما را شدیدتر کرد.

«راستش را بخواهی من اهمیت نمی‌دهم که کتاب مقدس آن را می‌گوید؛ آن منطقی نیست. این چگونه دآوری است که یک گناه بسیار کوچک را به همان اندازه زشت‌ترین گناه مجازات می‌کند؟ فکرش را بکن. تصور کن تو را برای عبور غیر قانونی از خیابان به دادگاه فرستاده باشند. شخص دیگری پیش از تو در دادگاه به جرم تجاوز و قتل محکوم به مرگ می‌شود. سپس تو را نیز به جرم عبور غیر قانونی محکوم به مرگ می‌کنند. ناعادلانه بودن به کنار، آن داور ستمکار و شاید روانی باشد که از زجر دیگران لذت می‌برد!»

این استدلال پیامدهایی واقعی در ادامه داشت. من می‌دانستم که گناهکار بودم و از فرمانهای خدا سرپیچی کرده و بر خلاف امر او راه خود را پیش گرفته بودم. ولی از آنجایی که مسلمانان باورشان این است که نجات منوط به انجام کارهای نیکو بیشتر از کارهای بد است، هرگز به راستی نگران گناهانم نبودم زیرا باور داشتم که خودم در کفه مثبت ترازو قرار داشتم. به چشم من گناه، بد بود ولی نه آن اندازه بد.

ولی اگر این درست بود که همه گناهان آن اندازه ویرانگر هستند که راه به جهنم می‌برند، من چه شانس داشتم؟ البته، الله می‌توانست رحمت نشان دهد، ولی قرآن می‌گوید الله گناهکاران را دوست ندارد. او چه دلیلی برای آمرزیدن من داشت؟

دیوید می‌بایست الهامی دریافت کرده باشد زیرا درست از جان موضوع سخن گفت. او سرش را تکان داد و با جدیت گفت، «نبیل، تو هنوز آموزه‌های مسیحیت را از چشم‌انداز اسلامی می‌بینی. مسیحیت می‌آموزد که گناه به اندازه‌ای ویرانگر است که جانهای آدمیان را در هم می‌شکند و جهان را نابود می‌کند. همانند سرطانی می‌ماند که به تدریج همه چیز را در خود فرو می‌برد. از آن رو است که این دنیا از کمالی که در باغ عدن داشت به این جای بیمار و غم‌انگیز امروزی رسیده است. آیا گمان می‌کنی که خدا اجازه خواهد داد که هیچ چیزی از آن کالای فاسد وارد بهشت شود؟ البته که اجازه نخواهد داد. اگر قرار است که بهشت جای کاملی باشد، طبق تعریف هیچ گناهکاری نمی‌تواند در آن جا باشد. به هیچ وجه.» سخنان آخر او در هوا معلق مانده بود، و اهمیت آنها به آهستگی آشکار می‌شد. پس از چند لحظه سنگین، من سخن گفتم. «آنگاه چه امیدی برای ما هست، دیوید؟»

دیوید با لبخند اطمینان داد که، «تنها فیض خدا.»

«ولی چرا او فیض خود را به من بدهد؟»

«زیرا او تو را دوست دارد.»

«چرا او من گناهکار را دوست داشته باشد؟»

«زیرا او پدر تو است.»

سخنان دیوید ضربه محکمی به من زد. من شنیده بودم مسیحیان خدا را «پدر» می‌خوانند، ولی هرگز جا نیفتاده بود. تنها هنگامی که تلاش می‌کردم پی ببرم که چرا خدا فیض و رحمتش را به من بدهد در حالی که من هیچ سزاوار آن نیستم، فکرم به کار افتاد.

نمی‌توانستم صحبت کنم. همه چیز داشت پیوند می‌خورد. آیا من هرگز می‌پرسیدم که چرا آبا مرا دوست دارد؟ او مرا از روزی که به دنیا آمدم، روزی که در گوشم برای اولین بار اذان گفت، دوست داشت، نه به این دلیل که من کاری کرده باشم، بلکه چون او پدرم بود. من هرگز به محبت و بخشندگی او نسبت به خود شک نکرده بودم، نه به این دلیل که من به نوعی لطف او را به دست آورده بودم بلکه چون من پسر او بودم.

آیا براستی خدا مرا تا این اندازه دوست داشت؟ آیا خدا می‌توانست تا این اندازه با محبت باشد؟ آیا می‌توانست تا این اندازه شگفت‌انگیز باشد؟

گویی برای اولین بار با پدر آسمانی‌ام آشنا می‌شدم. پس از آنکه تازه با میزان تباهی گناهانم آشنا شده بودم، آمرزش و محبت او به همان اندازه شیرین‌تر بود. این خدا، خدای کتاب مقدس، زیبا بود. من با پیامش افسون شده بودم. قلب و ذهنم درگیر آغاز یک دگرگونی شده بود.

# شناسایی انجیل

سه نفری کافهٔ آرمیوهٔ تراپیکال را ترک کردیم. سوار اتومبیل من شدیم، و به سوی دانشگاه راه افتادیم. در حال رانندگی، من همچنان آنچه را تازه فرا گرفته بودم، در ذهنم پردازش می‌کردم. گویی آخرین مهره تازه در جای خود قرار گرفته بود، و ذهنم شروع به مرور پیام در خود کرده بود.

دیوید احساس کرده بود که من هنوز فکر می‌کردم، پس تصمیم گرفت با زک گفتگو کند تا به من مجال بدهد، در عین حال این فرصت را به من بدهد که اگر خواستم من هم وارد گفتگو شوم. «خوب، زک، حالا فکر می‌کنی دفاعیهٔ مسیحیت در مقایسه با دفاعیهٔ آیین بودا چگونه است؟»

زک پیش از آن با دیوید به یکی از نشست‌های گروه رویا در خانهٔ مایک رفته بود، پس با اینگونه پرسش‌ها آشنا بود. او از صندلی پشت پاسخ داد، «در واقع دفاعیه‌ای برای آیین بودا وجود ندارد. این آیین راهی است که می‌توانی برای پیروی برگزینی. من برای مراقبه و پرورش ذهن از آن پیروی می‌کنم، ولی به هیچ‌کس دیگری نمی‌گویم که باید از آن پیروی کنند، یا به مفهومی راه درست است. مسیحیت به راستی در نوع خود بی‌همتا است. در مسیحیت، اینکه آیا عیسی مُرد و از زندگان برخاست یا نه، چیزی است که می‌توانی از آن دفاع کنی.»

این حرف توجه‌ام را جلب کرد، و کاری جز پاسخ دادن از دستم بر نمی‌آمد. «زک فکر کنم در یک مورد درست می‌گویی. می‌توان از مسیحیت دفاع کرد ولی من فکر می‌کنم این کار را برای اسلام نیز می‌توان کرد.»

این دردی بود که دیوید می‌خواست باز شود. «بسیار خوب نیل وقت آن رسیده که مردانه بایستی. تو گفتی که دفاع از مسیحیت بر سه چیز استوار است: اینکه روی صلیب مُرد، و اینکه از مردگان برخاست. ما همهٔ آن موارد را بررسی کرده‌ایم. در مقیاس صفر تا صد، صفر برای بی‌اساسی بودن و صد برای بهترین توضیح را داشتن، فکر می‌کنی احتمال درستی آن ادعاها از نظر تاریخی چه اندازه است؟»

زمان حقیقت رسیده بود. گفتگوی ما در پیشخوان آبمیوه‌فروشی سدهای مرا سست کرده بود، و من دیگر در جایگاه دفاعی نبودم. من پیش از آنکه پاسخ بدهم با دقت به پرسش او فکر کردم، «هشتاد تا هشتاد و پنج. دفاعیه آن تا اندازه‌ای محکم است.» من بدون اینکه برگردم به صندلی کنار دستم نگاه کنم می‌دانستم که دیوید جا خورده است. «اسلام را کجا قرار می‌دهی؟»

ناگهان حالت دفاعی به خود گرفتم، و دفاع ناخودآگاه از ایمانم به کار افتاد. «دیوید، اسلام صد در صد است. هیچ چیز در دفاعیه اسلام رخنه نمی‌کند. هر کسی که زندگی محمّد را صادقانه بررسی کند به این نتیجه خواهد رسید که او پیام‌آور الله بود و هر کسی که بی‌طرفانه به قرآن را بخواند از واقعیت‌های علمی و تعلیم‌های زیبای آن شگفت‌زده خواهد شد.»

من اکنون می‌دانستم، بر خلاف دیوید و زک من اسلام را به اندازه مسیحیت با دقت و موشکافی بررسی نکرده بودم. اما برای من و بیشتر مسلمانان، ارزیابی اغراق‌آمیز و حرمت بی‌چون و چرای اسلام از پیش تعیین شده بود. این درست همانند هر زبانی که مسلمانان صحبت می‌کنند بخشی از فرهنگ و میراث اسلامی آنان است و درست به همان شیوه فرا گرفته می‌شود. هر کسی در دایره ما تنها درون آن الگو عمل می‌کند. بنابراین پاسخ جسورانه من به دیوید از روی سرسختی نبود، آن فیلتری بود که من دنیا را از طریق آن می‌دیدم. «بله، فکر می‌کنم. اگر من بتوانم با میزان بالایی از احتمال نشان دهم که محمّد پیامبر خدا است، آنگاه می‌توانیم نتیجه بگیرم که پیامی که آورده است حقیقت است. یا اگر بتوانم نشان دهم که قرآن وحی الهی است، آنگاه می‌توانم به این نتیجه برسم که پیامی که تعلیم می‌دهد درست است.»

اگرچه دیوید کمی به من لطف کرد، ولی زک نکرد. او به من رحم نکرد و با خنده‌ای ناباورانه گفت، «آیا براستی فکر می‌کنی دفاعیه اسلام صد در صد محکم است؟ یعنی، می‌گویم کوتاه بیا. هیچ چیزی آن اندازه محکم نیست!»

زک، من فکر می‌کنم در مورد اسلام اینگونه است. باورش سخت است، می‌دانم. ولی اگر نگاهی به آن بیندازی، خواهی دید منظورم چیست.»

زک به آسانی رهايم نمی‌کرد. «اگر براستی اینگونه فکر می‌کنی، پس چرا دفعه بعد به جلسه گروه رویا در خانه مایک نمی‌آیی تا آن را به اثبات برسانی؟»

«دفاعیه اسلام؟»

«خوب، می‌توانی با محمّد یا قرآن شروع کنی، و از آنجا پیش می‌رویم. مطمئن هستم مایک مشکلی با آن نخواهد داشت. ما تازه گفتگو درباره آیین بودا را به پایان رساندیم، از این رو به دنبال یک موضوع تازه می‌گردیم.»

هر چه بیشتر به آن پیشنهاد فکر می‌کردم، بیشتر از آن خوشم می‌آمد. آن را فرصت

خوبی برای دعوت به اسلام دیدم و از آنجایی که قرار نبود دربارهٔ مسیحیت بحث کنیم، احساس می‌کردم این بار بیشتر از هنگامی که من و آبا با آنها دربارهٔ مرگ عیسی بحث می‌کردیم. گفتگو را در دست خواهم داشت. «البته، دفعهٔ بعد با محمد شروع کنیم، و پس از آن من قرآن را مطرح خواهم کرد.» دیوید نگاهی به تقویم انداخت و معلوم شد که نشست بعدی گروه رویا دو هفته پس از آن بود. قرارمان گذاشته شده بود و همه بنا به دلیل‌های شخصی چشم به راه آن بودیم.

در طول همهٔ این مدت، من هیچ نمی‌دانستم که داشتم به پایان یک دوره می‌رسیدم. من با سادگی دنیایی را که خانواده و فرهنگم برایم ساخته بودند پذیرفته بودم. دنیایی که در آن اسلام غیر قابل بحث و تردید بود. آنچه پیش رو داشتم فروپاشی بحرانی همهٔ بنیاد من بود.

برای خواندن مطالب کمک تخصصی دربارهٔ تثلیث و انجیل نوشتهٔ رابرت ام بومن جونپور، مدیر پژوهش مؤسسهٔ پژوهش‌های مذهبی در گراند رپیدز، میشیگان، و نویسندهٔ کتابها و مقاله‌های بی‌شمار، از صفحهٔ زیر دیدن کنید.

[contributions.NabeelQureshi.Com](http://contributions.NabeelQureshi.Com)





بخش هفت

# حقیقت دربارهٔ محمدؐ

من چگونه می‌توانم شهادت دهم که محمد(ص) پیامبر تو است؟



# آشنایی دوباره با محمد

پیام اسلام با پیام آورش در هم بافته شده‌اند. وفاداری به یکی بیانگر وفاداری بیشتر به دیگری است؛ آن را اغلب این‌گونه تعریف می‌کنند. چیزی که تعجب آور است این است که در مورد الله این‌گونه نیست. مسلمانان به طور معمول مسلمانان دیگری را که الله را زیر سوال می‌برند تحمل می‌کنند، ولی زیر سوال بردن محمد پیامد تکفیر یا حتی بدتر از آن را به دنبال دارد.

اگرچه هر مسلمانی خیلی زود می‌پذیرد که محمد یک انسان است که در فرضیه مانند هر انسان دیگری می‌تواند اشتباه کند، ولی آنها اغلب او را تا اندازه‌ای انسانی عاری از اشتباه، بزرگ می‌کنند. تا آنجا که، الهیات اسلامی او را به عنوان الانسان الکامل، «انسانی که به کمال رسیده است»، پذیرفته است.

ولی دل یک مسلمان بیشتر بر این باور است که محمد تجسم اسلام است، او نمادی برای همه تمدن اسلامی است. مذهب، فرهنگ، میراث و هویت اسلامی، همه اساس خود را به واسطه حدیث و سنت در شخص محمد می‌یابد. از آن رو است که مسلمانان حمله به شخصیت او را برابر با حمله به شخصیت خود و همه باورهایشان می‌دانند.

و در بیان کلی، به همان دلیل نیز مسلمانان نمی‌توانند بدون شور و هیجان درباره محمد گفتگو کنند. آنها بسته‌ای گزاف با خود سر می‌آورند، و بحث خود را با چیزهایی بی‌ربط از قبیل وفاداری به قوم و خانواده خود و حتی امور جاری بین اسرائیل و فلسطین آشکارا رنگ و لعاب می‌دهند.

از این رو هنگامی که من برای گفتگو درباره محمد دوباره آنجا و در اتاق نشیمن مایک نشسته بودم، هیچ کس به راستی عمق انگیزه‌های مرا به طور کامل درک نمی‌کرد. من هیجان زده بودم و امید داشتم که دفاعیه‌ای محکم برای محمد بسازم و با نمایش پرتوان او اسلام را سربلند کنم. اشخاص دیگری نیز در آنجا بودند تا بیاموزند و آماده بودند که آنچه من می‌گفتم به شدت مورد آزمایش و بررسی قرار دهند.

نتیجه با آنچه من انتظار داشتم خیلی متفاوت بود. البته مایک، دیوید و چند مسیحی دیگر

آنجا بودند. زک به نمایندگی از آیین بودا آنجا بود، ولی خدا ناباوران و ندانم‌گرایانی نیز از رده‌های گوناگون جامعه آنجا بودند: یک کاراگاه، یک اختر فیزیک شناس، دو معلم مدرسه.

پس از پیش گفتار، میدان در دست من بود. من برای ساختن دفاعیه‌ام برای محمد از یک سه‌پایه و برگه‌های یادداشت بزرگ که روی آن قرار می‌گیرند استفاده کردم تا روی آن، دانسته‌هایی را که از کودکی مرا شکل داده بودند با آنها در میان بگذارم. نتیجهٔ گفتارهای من توصیفی از اسلام و تاریخ اسلامی بود که مسلمانان اغلب در تلاش برای ساختن پل‌های ارتباطی و به دست آوردن احتمال گرویدن چند نفری به اسلام، با غیر مسلمانان در غرب در میان گذاشتند.

بزرگترین نگرانی در میان نیمی از مسلمانان غرب پس از یازده سپتامبر دور کردن خود از تصویر خشونت‌بار اسلام بود، و این به ویژه در مورد من به عنوان یک مسلمان احمدی درست بود. من با تأکید بر اینکه اسلام دین صلح و آرامش است و اینکه محمد بخشنده‌ترین و صلح‌جوترین انسان تاریخ است شروع کردم. به همه اطمینان دادم که حمله به مرکز تجارت جهانی و پنتاگون نمایانگر اسلام نیست، و برای اینکه منظور خود را خوب جا بیندازم، سخن کوتاهی را که به تازگی از یک امام شنیده بودم، بازگو کردم: «تروریست‌هایی که آن هواپیماها را در یازده سپتامبر ربودند، اسلام را نیز ربودند.»

برای همه توضیح دادم که ریشهٔ واژهٔ اسلام در عربی در واقع همان واژه‌ای است که به معنی «صلح و آشتی» می‌باشد، و زندگی محمد نمایانگر آن است. من داستان ترحم محمد در روز فتح مکه را بازگو کردم، هنگامی که او مکیان را با وجود رفتار وحشتناک ایشان با مسلمانان بخشید. من جنگهای دیگر محمد را نیز مطرح کردم تا تأکید کنم که همهٔ آنها جنگهای دفاعی بودند و خدا به گونه‌ای معجزه‌آسا در آنها مداخله کرده بود تا مهر تأیید الهی خود را بر محمد بزند.

من سپس از راه دیگری استدلالهای خود را ارائه دادم، مانند درک و آگاهی معجزه‌آسای محمد از علم. این گامی مرسوم در میان مدافعان اسلام بود. من استدلال می‌کردم که محمد دربارهٔ دانشهایی مانند رویان‌شناسی، ستاره‌شناسی و زمین‌شناسی آگاهی داشت، و تنها در صورتی می‌توانست به این دانش رسیده باشد که خدا بر او آشکار کرده باشد. و این دوباره، نشان می‌داد که محمد از سوی الله مبارک شده و پیامبری حقیقی بود.

یکی دیگر از شبهه‌های مرسوم دعوت به اسلام در میان مدافعان اسلام ساختن پل‌های ارتباطی با کتاب مقدس بود. آنها هم زمان با اشاره به کتاب مقدس این استدلال را پیش می‌برند که اسلام نقطهٔ پایان پیام عهد عتیق و جدید است. برای به انجام رساندن این هدف، من به دو متن از کتاب مقدس یکی از عهد عتیق و یکی از عهد جدید به عنوان پیشگویی‌هایی دربارهٔ محمد، اشاره کردم. اولین متن تشبیه ۱۸:۱۸ بود که دربارهٔ آمدن پیامبری مانند موسی سخن می‌گوید. من استدلال کردم که این پیامبر باید محمد باشد، زیرا عیسی به هیچ وجه

مانند موسی نبود. سپس به یوحنا ۱۶:۱۲-۱۳ اشاره کردم. استدلال من این بود که عیسی در اینجا وعده آمدن تسلی دهنده و مشورت دهنده‌ای را پس از زمان خودش می‌دهد که مردم را به سوی حقیقت راهنمایی خواهد کرد. این مرد باید محمد باشد، زیرا هیچ شخصیت دینی برجسته‌ای جز محمد پس از عیسی به میان نیامده است.

من در ادامه مطرح کردم که اسلام پیام نهایی بود و اینکه محمد نیامده بود تا یهودیت و مسیحیت را از میان بردارد بلکه آمده بود تا آنها را تقویت و به سوی خدای یگانه و حقیقی راهنمایی کند. پیام محمد که آمیخته‌ای است از «چشمی به چشمی» که گویای عدالت موسی و «رخساره دیگرگرت را به سوی او بگردان» که گویای رحمت عیسی می‌باشد، پیام نهایی برای همه بشریت و قلب اسلام است. به دنبال این نکته آخر، روشن کردم که مسلمانان همان خدایی را می‌پرستند که یهودیان و مسیحیان می‌پرستند.

من چهل و پنج دقیقه صحبت کردم و احساس می‌کردم که اسلام را به خوبی معرفی و با غیرت از محمد دفاع کرده بودم.

ولی پس از آن نوبت به پرسشها رسید.

آنها پرسشهایی ساده و بی‌قرض برای روشن شدن موضوع بودند، درست مانند پرسشهایی که من از مسیحیان درباره تثلیث می‌پرسیدم. ولی من برای اولین بار رو در روی این پرسشها قرار گرفته بودم.

مایک شروع کرد. «نبیل، یک سوال از تو دارم. من شنیده‌ام که اسلام با شمشیر گسترش یافت، ولی تو می‌گویی که جنگهای محمد تنها دفاعی بودند. می‌توانی به من بگویی چرا دیدگاه تو درست‌تر است؟»

این سوال خیلی متداول بود، پس من به سرعت پاسخ دادم. «قرآن می‌گوید «لا اکراه فی الدین» ۷۷ امامها اغلب برای اقتدار بیشتر عربی آن را می‌خوانند، همانگونه که من انجام دادم. «ترجمه آن عبارت این است، و «هیچ اجباری در دین نیست.» و محمد آن اندازه دقیق از قرآن پیروی می‌کرد که در عمل نسخه زنده آن بود. هنگامی که محمد می‌گوید هیچ اجباری در دین نیست، منطقی نیست که بگوییم اسلام با شمشیر گسترش پیدا کرد.»

در گذشته هر گاه درباره اسلام سخن گفته بودم مردم آن پاسخ را مناسب دیده بودند، ولی پیدا بود که مایک هنگام آمده شدن برای مناظره با شبیر کمی درباره اسلام خوانده بود، و آماده بود که با پرسش دیگری موضوع را دنبال کند. «ولی نبیل، آیه‌های دیگری در قرآن هست که می‌گوید، «کافران را هر کجا یافتید به قتل رسانید.» ۷۸ از کجا بدانیم که آیه‌ای که تو بازگو کردی برتری دارد؟»

خوشبختانه به تازگی خطبه‌ای شنیده بودم که این موضوع را توضیح می‌داد، پس آماده پاسخ دادن بودم. «آن آیه به یک موقعیت بسیار ویژه اشاره دارد، هنگامی بود که مشرکان مکه پیمان با مسلمانان را شکسته بودند. آن یک اصل همگانی نیست. اصل کلی صلح و آرامش است.»

سیس مایک ساده‌ترین ولی ویرانگرترین پرسش خود را پرسید: «از کجا می‌دانی؟»  
«ببخشید؟»

«این پیش‌زمینه قرآن را از کجا آوردی؟»  
«از حدیث، کتابهایی که سنت محمد را گزارش می‌کنند.»

«ولی از کجا می‌دانی که آنها معتبر هستند؟ نبیل، فراموش نکن که من یک تاریخدان هستم. اینها پرسشهایی هستند که من حتی هنگام بررسی انتقادگرایانه مسیحیت درباره سندهای تاریخی می‌پرسیدم. من می‌توانم به انجیلها اعتماد کنم زیرا هر چهار تای آنها خیلی زود پس از زندگی عیسی، در میان شاهدان عینی نوشته شدند. از کجا بدانیم که کتابهای حدیث معتبر هستند؟ آیا آنها خیلی زود نوشته شدند؟ آیا آنها به دست شاهدان عینی نوشته شدند؟»

این جابجایی نقش کار مرا دشوار کرده بود. من هرگز کسی را ندیده بودم به همان شیوه‌ای که ما همیشه مسیحیت را مورد پرسش قرار می‌دادیم، سنت اسلامی را مورد پرسش قرار دهد. این تازگی داشت. بقیه حاضران در اطراف اتاق در صندلی‌هایشان به جلو خم شده بودند و علاقه‌مند بودند ببینند این پرس و جو چگونه پیش می‌رود. من همه دانسته‌هایی را که در طول زندگی‌ام یاد گرفته بودم گرد آوردم.

«مایک، شاهدان عینی در زمان محمد روایتها را شفاهی منتقل می‌کردند تا زمانی که آنها نوشته شدند. کسانی که آنها را به نگارش درآوردند انسانهای بسیار محترم و متفکری بودند که مطمئن می‌شدند زنجیره انتقال هر روایت محکم باشد. از آن رو ما می‌توانیم به حدیث‌ها اعتماد کنیم.»

آن بهترین پاسخی بود که داشتم ولی مایک قانع شد. «می‌فهمم چه می‌گویی، ولی از کجا بدانیم، نبیل؟ آنها در نهایت چه زمانی گردآوری شدند؟»

با تجدید قوا برای طوفان انتقادی که می‌دانستم در راه است، پاسخ دادم، «پیرامون دویست تا دویست و پنجاه سال پس از محمد.»

در یک آن، کسانی که در اتاق بودند همه با هم در صندلی‌هایشان عقب نشستند و به پشت تکیه کردند. انگار موضوع حل شده بود. شاید تنها چند نفر بودند، ولی من بی‌تردید بی‌بردم که همه حاضران در اتاق با دیدگاه من مخالف شدند.

مایک نکته‌اش را آماده کرده بود و در حالی که همه تلاش خود را می‌کرد، پاسخ مرا بی‌ارزش نکند، با لحن آرام گفت، «نبیل، دویست و پنجاه سال فاصله تا هنگامی که روایتها نوشته شوند، زمان زیادی است. در آن فاصله زمانی افسانه‌های زیادی خودبخود رشد خواهند کرد. تبه‌کاران بسیار تبه‌کارتر و قهرمانان بسیار قهرمان‌تر می‌شوند، حقیقت‌های زشت فراموش می‌شوند و داستانهای دور از واقعیت بسیاری ساخته می‌شوند.»

من گفته‌های مایک را درک می‌کردم، ولی او داشت اقتدار را در فرهنگ ما پایین

می‌آورد و این کم و بیش توهین‌آمیز بود. مایک به چه حقی امامان بزرگ گذشته، همچون امام بخاری و امام مسلم را زیر سوال می‌برد؟ یا آیا این گفته او دلالت بر این داشت که کسانی که سنت را سینه به سینه نقل کرده بودند شخصیت‌های بزرگی همچون حضرت عایشه و حضرت علی قابل اعتماد نبودند؟ تجدید قوا برای طوفان

مایک داشت اعتبار مسلمانان صدر اسلام را مورد تردید قرار می‌داد، و آن ایده به اندازه‌ای برای مسلمانان بیگانه است که حتی هرگز مطرح نمی‌شود. پرسشهای او برای من بسیار تکان‌دهنده بود.

«مایک، تو کسانی را که زیر سوال می‌بری، نمی‌شناسی. آنها مردان و زنانی بزرگ، بسیار خردمند و وفادار بودند. از پرهیزکاری و پاکی شخصیت آنها است که حدیث‌ها اعتبار می‌یابند.»

«تو درست می‌گویی، نبیل»، دیوید به میان آمد. «مایک این اشخاص را نمی‌شناسد. ولی چیزی که او می‌گوید این است که تو نیز نمی‌شناسی. این منابع خیلی دیر پدید آمده‌اند. و هیچ راه مطمئنی برای سنجش شخصیت کسانی که روایتها را سینه به سینه نقل کرده‌اند، در دست نیست.»

مایک سرش را تکان داد، «نه، اگرچه نکته درستی است، ولی نکته من این نیست. من می‌گویم حتی اگر محترم‌ترین و پاک‌نیت‌ترین انسانها نیز این سنتها را نوشته باشند، ولی هنوز انسان هستند. مردم داستانها را در طول زمان بزرگ می‌کنند، به ویژه اگر نسل به نسل از سرمنشأ دور شده باشند. این امر به ویژه در مورد روایتهایی که به چهره‌های مهم برای هویت فرهنگی مردم مربوط می‌شود، درست است؛ همان‌گونه که محمد برای مسلمانان اولیه مهم بود. تنها مشکل این است که ما نمی‌توانیم از میزان درستی این روایتها مطمئن شویم.»

دیوید و مایک به تبادل نظر با یکدیگر ادامه دادند، و به زودی صداهای دیگران نیز یکی پس از دیگری به این گفتگو افزوده شد و بیشتر نکته‌های گوناگونی را که من مطرح کرده بودم، کاوش می‌کردند. مسیحیان حاضر در اتاق گویا بیشتر در بحث شرکت می‌کردند، به ویژه هنگامی که پیشگویی در باره محمد در کتاب مقدس را به چالش می‌گرفتند. استدلال آنها این بود که من جنبه‌های مهم آیه‌هایی را که بازگو کرده بودم، کنار می‌گذاشتم، مانند این واقعیت که در تنبیه کسی که خواهد آمد یک اسرائیلی خواهد بود، و این که در انجیل یوحنا تسلی‌دهنده دارای هویت روح‌القدس است.

از سوی دیگر ندانم‌گرایان و زک بیشتر تماشاگر بودند، ولی چند پرسش درباره محمد و علم پرسیدند و با اشاره به اینکه دانش رویان‌شناسی و ستاره‌شناسی در زمان محمد ناشناخته بودند، آن ایده را به چالش گرفتند. ولی من به راستی نمی‌توانستم به نقطه نظرهای آنان فکر کنم. چنان ذهنم درگیر پرسشهای اول شده بود که حالت دفاعی به خود گرفته بودم و نمی‌توانستم بیشتر از آن حرفهایی را که گفته می‌شد در ذهنم جای دهم.

در واقع، آن شب هیچ چیزی در دیدگاه من تغییر نکرد. تنها یک چیز برایم مهم بود، و بیش از اندازه هم مهم بود: من نتوانسته بودم هیچ گرایشی در ذهن یا دل یک نفر از آنها به سوی اسلام ایجاد کنم. همه شور، آمادگی، و دعا‌های من بی‌فایده بود. جدا از دست نیافتن به هدفم، در واقع من با احساس شکست از آنجا دور شدم. چرا من نتوانستم از محمد دفاع کنم، مردی که نیاز به هیچ دفاعی ندارد؟ چرا در گفتگوهایم هیچ پیشرفتی به دست نیاوردم؟

تا پایان روز دوستانم مرا متقاعد کردند که باید برای دریافت حقیقت دربارهٔ محمد با دقت بیشتری به بررسی بپردازم. چیزی که شگفت‌انگیز بود این است که آنها بدون گفتن هیچ چیز خاصی دربارهٔ شخصیت یا کارهای محمد این کار را کردند، چه برسد به اینکه چیزی منفی بگویند که مرا به گرفتن حالت دفاعی وا دارد.

من تصمیم گرفتم با دیدی نقدگرایانه و داشتن این پرسش در ذهنم که «از کجا بدانیم؟» از ابتدا به بررسی محمد بپردازم. ما توافق کردیم که من پیش از سخن گفتن دربارهٔ قرآن، برای گفتگوی دیگری دربارهٔ محمد به یکی دیگر از نشستهای گروه رویا بازگردم.

ولی آن گفتگوها هرگز روی نداد. آنچه من دربارهٔ محمد آموختم برنامه‌های بسیاری را از سر راه برداشت.



## تصویر کاملی از یک پیامبر

کم و بیش هر آنچه مسلمانان دربارهٔ محمد می‌دانند شفاهی است و به ندرت از سرمنشأ اصلی به آنها می‌رسد. برخلاف مسیحیان که همه چیز را دربارهٔ عیسی از کتاب مقدس فرا می‌گیرند، قرآن دربارهٔ محمد خیلی کم چیزی برای گفتن دارد. چه در شرق و چه در غرب، مسلمانان بیشتر تنها روایت‌هایی را دربارهٔ او می‌شنوند. آنها دربارهٔ داده‌هایی که ممکن است به طور تصادفی تحریف یا آگاهانه دست‌کاری شده باشند، هیچ نمی‌دانند. برای آنها نیز همچون من مایهٔ تعجب خواهد بود هنگامی که دریابند حتی اولین گزارشها از زندگی محمد خود به روشنی اقرار می‌کنند که آگاهانه دست‌کاری شده‌اند.

اولین زندگینامهٔ محمد، سیره رسول الله نوشتهٔ ابن اسحاق، مدتها پس از او تنها با انتقال از طریق زندگینامه‌نگار دیگری به نام ابن هشام تا به امروز به دست ما رسیده است. ابن هشام در پیش‌گفتار خود توضیح می‌دهد که روایت زندگی محمد را دستکاری کرده است. «آنچه گفتن آنها موجب رسوایی بود، موضوع‌هایی که برخی از مردم را پریشان می‌کرد، و آن گزارشهایی را که [معلم من] می‌گفت نمی‌تواند آنها را معتبر بداند، همهٔ این چیزها را از قلم انداختم.» ۷۹

این نشان می‌دهد که حتی اولین گزارشها از زندگی محمد نسخه‌های دستکاری شده‌ای از روایت‌های پیشین هستند که آنها نیز خود دست‌کاری شده‌اند. من شکی ندارم که ابن هشام قصدش شرافتمندانه بوده است، ولی نیت شرافتمندانهٔ او تغییری در این حقیقت ایجاد نمی‌کند که در روایت زندگی محمد دست برده است تا آن را خوشایندتر نماید و چیزهایی را که به نظرش باورکردنی نبوده، برداشته است. خانواده‌ها و معلمانمان نیز هنگامی که سنت‌های زندگی محمد را به ما انتقال می‌دهند همین پاکسازی را انجام می‌دهند.

آنچه مسلمانان در کودکی دربارهٔ محمد می‌آموزند چهره‌ای پیرایش شده است - این لکه را پاک کن و آن ویژگی را بزرگتر کن - با این کار از او چهره‌ای پسندیده می‌سازند. با بازگو کردن گزیده‌ای از سخنانش، محمد تصویر کاملی از یک پیامبر می‌شود.

مجموعهٔ پهناور حدیث و ادبیات سیره به این پدیده نیرو می‌بخشند. اگر یک مسلمان

بزرگ شده در غرب بخواهد تصویر صلح‌جویی از محمد بسازد، تنها کاری که باید بکند این است که آیه‌های صلح‌آمیزی از حدیث و قرآن، بدون آیه‌های خشونت‌آمیز بازگو کند. اگر یک مسلمان تندرو بخواهد پیروانش را به انجام کارهای تروریستی فرا بخواند، تنها آیه‌های خشونت‌آمیز را، بدون آیه‌های صلح‌آمیز بازگو می‌کند. ۸۰

این شیوه بازگویی آیه‌های گزیده بسیار فراگیر و اغلب وحشتناک است. برای نمونه آیه‌ای از قرآن که من دیده‌ام خیلی بیشتر از هر آیه دیگری برای نشان دادن چهره‌ای صلح‌آمیز از اسلام بازگو می‌شود، آیه ۳۲ از سوره مائده است. من دیده‌ام که آن را در سی ان، ام اس ان بی سی، ای بی سی، و برنامه‌های پیشمار دعوت به اسلام بازگو کرده‌اند تا نشان دهند که اسلام از کشتار جلوگیری می‌کند. آنچه در همه این موارد از قلم انداخته می‌شد آیه پیش از آن است، که روشن می‌کند جلوگیری از قتل به یهودیان امر شده بود؛ این تعلیمی نبود که برای مسلمانان فرستاده شده باشد. آیه پس از آن است که مستقیم به اسلام و مسلمانان مربوط می‌شود: «سزای کسانی که با خدا و رسول او می‌جنگند و در زمین به فساد می‌کوشند جز این نیست که کشته شوند یا مصلوب گردند یا دست و پایشان برخلاف جهت یکدیگر بریده شود یا از آن سرزمین رانده شوند.» که متأسفانه آن آیه نیز طی روند بازگویی آیه‌های گزیده نادیده گرفته می‌شود.

من هیچ یک از اینها را نمی‌دانستم تا هنگامی که خودم برای یافتن حقیقت به جستجو پرداختم. من تصمیم گرفتم برای شروع بررسی زندگی محمد، دسترسی بهتری به دانسته‌های موجود پیدا کنم. هنگامی که مطلب را به دست آوردم، خواهم توانست بهترین راهکار رسیدن به درستی تاریخی آن را تشخیص دهم.

از دیوید خواستم که کمک کند و او با خوشحالی پذیرفت. او در یک سخنرانی خود در ابتدای دوره دانشگاهش محمد را به عنوان رهبری بزرگ و با نفوذ ستوده بود، و مشتاق بود دوباره با دیدی نقدگرایانه آنچه را که آموخته بود بررسی کند. او قول داد که در آینده نزدیک به من پاسخ خواهد داد.

در این میان، من تصمیم گرفتم همه حدیث‌هایی را که می‌توانستم به آنها دست پیدا کنم، بخوانم. کتابخانه آبا نسخه کاملی از صحیح بخاری داشت، همه نه جلد آن، پس روی زمین به شکم افتادم و با خواندن آنها شروع کردم. این مجموعه‌ای بود که کم و بیش همه مسلمانان آن را از نظر تاریخی معتبرترین حدیث‌ها می‌دانستند، پس انتظار داشتم همان تصویری را از محمد ارائه دهند که من همیشه شناخته بودم.

برای اولین بار در زندگی‌ام به جای آنکه حدیثی به من ارائه شود، به چشم خودم آنها را مستقیم از سرچشمه می‌خواندم. خیلی طول نکشید که پی بردم محمدی که من شناخته بودم نسخه پاکسازی شده بود. راستش، سی ثانیه طول کشید.

در همان جلد اول حدیث سوم درباره داستان آشنای اولین وحی به محمد در غار حرا بود. همه دانسته‌هایی را که من در کودکی آموخته بودم دربر داشت، ولی در اینجا

مشخصه‌های بیشتری داشت که من پیش از آن ننشیده بودم. در این حدیث به جای اینکه بگویند فرشته تنها از محمد خواست که بخواند، محمد می‌گوید که «فرشته مرا با زور گرفت و چنان سخت فشار داد که دیگر نمی‌توانستم تاب بیاورم.» هر بار که فرشته از محمد می‌خواست که بخواند، فرشته محمد را چنان سخت «می‌فشارد» که او نمی‌توانست زیر فشار تاب بیاورد. محمد پس از رو در رو شدن با فرشته، ترسان به نزد زنتش برگشت، و «قلبش به شدت می‌زد.» پس از آن فرشته برای مدتی بازنگشت و «وحی الهی باز ایستاد.»

این تصویر محمدی که من می‌شناختم نبود. بسیار دردناک و غیر قابل ستایش بود. این نسخه پاکسازی نشده، یا دست کم کمتر پاکسازی شده‌ای از محمد بود. علاوه بر آن، برای توضیح بیشتر به حدیث دیگری در صحیح بخاری ارجاع داده شده بود: جلد ۹ حدیث ۱۱۱. من جلد نهم را از کتابخانه آبا بیرون کشیدم، حدیث ۱۱۱ را پیدا کردم و همه آن را خواندم.

آن حدیث در یک آن توهم مرا از آشنایی با محمد درهم شکست. حدیث می‌گوید هنگامی که او جبرئیل را دید، «ماهیچه گردنش از ترس گرفت،» و هنگامی که جبرئیل برای مدتی رفته بود، پیامبر چنان افسرده شده بود «که چندین بار می‌خواست خود را از بالای کوهی بلند پایین بیاورد و هر بار که او به بالای کوه می‌رفت تا خودش را پایین بیاورد، جبرئیل به او ظاهر می‌شد و می‌گفت، «ای محمد! تو به راستی فرستاده حقیقی الله هستی،» که در نتیجه دلش آرام می‌شد و کوتاه می‌آمد.»

من چنان جا خورده بودم که خشکم زده بود. آیا به راستی این صحیح بخاری بود که می‌گفت محمد به فکر خودکشی افتاده بود؟

حدیث در ادامه گویی برای تأکید می‌گوید که هرگاه فاصله بین وحی‌ها طولانی می‌شد، «مانند گذشته همان رفتار از محمد سر می‌زد، ولی هنگامی که به بالای کوه می‌رسید، جبرئیل در برابر او ظاهر می‌شد.»

با ناباوری به کتاب خیره شده بودم. این به هیچ وجه به یک فراخوان نجیب و باشکوه به جایگاه پیامبری نمی‌مانست، روحی خشن چنان با خشونت با محمد رو در رو شده بود که او را وحشت زده کرده و واداشته بود چندین بار به فکر خودکشی بیافتد. و این تنها یک کتاب معمولی نبود، این صحیح بخاری، معتبرترین کتاب حدیث بود.

آنجا بود که من داشتم پی می‌بردم، میراث‌دار تصویری پیرایش شده از محمد بودم.

البته محمد واقعی یک تصویر نبود. او مردی با گذشته‌ای واقعی در تاریخ بود. آن محمدی بود که من تصمیم داشتم بشناسم، که البته اگر جایی در صفحه‌های تاریخ می‌توانستم او را بیابم. ولی گویی هر تلاشی برای گردآوری و یادگیری بیشتر به افتادن بمبی دیگر می‌انجامد.

## خشونت پشت پرده

من همچنان که از جلد یک حدیث سه به خواندن ادامه دادم، حدیث‌های بسیاری درباره آموزه‌هایی که شنیده بودم، پیدا کردم، از جمله اینکه مسلمانان باید از آسیب رساندن به دیگران خودداری کنند (۱، ۱۰)، به تهیدستان خوراک بدهند و با بیگانگان با روی خوش برخورد کنند (۱، ۱۱)، و حتی اینکه از قانون طلایی پیروی کنند (۱، ۱۲). بی‌تردید این همان اسلام صلح‌جو و محبت‌آمیزی بود که من همیشه میشناختم.

ولی هنگامی که به حدیث ۲۴، ۱ رسیدم، دهانم باز ماند.

در این حدیث محمد می‌گوید، «از سوی الله به من امر شده است که با مردم بجنگم تا هنگامی که شهادت دهند هیچ کسی جز الله سزاوار پرستش نیست و محمد رسول الله است، و به کمال نماز بگذارند و ذکات اجباری بپردازند... در آن صورت جان و دارائی ایشان از دست من نجات خواهد یافت.»

آیا چشمانم مرا فریب می‌دادند؟ محمد می‌گفت که با مردم خواهد جنگید تا هنگامی که مسلمان شوند، در غیر آن صورت آنها را بکشد و دارائی ایشان را بگیرد. این غیر ممکن بود! این برخلاف همه چیزهایی بود که من درباره محمد می‌دانستم، و با گفته روشن قرآن که می‌گوید، «هیچ اجباری در دین نیست» تناقض داشت.

من نمی‌توانستم به همین سادگی آن را باور کنم، و از این رو با شتاب به سراغ حدیث بعد رفتم. ولی ۲۵، ۱ می‌گفت بزرگترین کاری که یک مسلمان می‌تواند انجام دهد پیوستن به جهاد است. و گویا برای روشن کردن نوع جهاد، صحیح بخاری توضیح می‌دهد، «جنگ مذهبی.»

ذهنم چنان به هم ریخته بود که نمی‌توانستم تاب بیاورم. نمی‌توانستم آن را در ذهنم پردازش کنم، نمی‌توانستم فکر کنم، در واقع حتی نمی‌توانستم خودم را جابجا کنم. همان طور که در کتابخانه آبا روی شکم دراز کشیده بودم، پدرم را برای کمک صدا زدم. «آبا، به کمک نیاز دارم!» در فرهنگ ما متداول نیست که پسرها پدرشان را به پیش خود بخوانند، ولی آبا فریاد مرا شنید و بی‌درنگ آمد. هرچه باشد او پدرم است.

او در حالی که باشتاب به سوی من می‌آمد، با لحنی نگران پرسید، «کیا بات هی، بیطا؟» «نمی‌دانم با اینها چه کنم. ببین.» هر دو کتاب را به او دادم. در حالی که به حدیثهای مربوط به قصد خودکشی محمد و عهد او به کشتن غیر مسلمانی که اسلام را نمی‌پذیرند، اشاره می‌کردم. آبا برای مدت کوتاهی در سکوت روی آنها فکر کرد. او تلاش کرد تعجب خود را پنهان کند، ولی من خیلی خوب می‌توانستم فکر او را بخوانم. همچنین، او ناخواسته با نگاه کردن به جلد کتاب برای اینکه ببیند آیا آن به راستی صحیح بخاری بود، تعجب خود را فاش کرد.

با این وجود، هنگامی که او سرانجام لب به سخن گشود، نگرانی خود را هیچ آشکار نکرد. «نبیل، چیزهایی هست که ما درک نمی‌کنیم زیرا ما پژوهشگر نیستیم. نوشته‌های پژوهشگران را بخوان. و خواهی دید که همه آنها منطقی هستند.»

همچنان که آبا قفسه‌های کتاب را می‌گشت، من با اعتراض گفتم، «ولی آبا، اگر حدیثها معتبرترین منبع هستند، من ترجیح می‌دهم آنها را بخوانم.»

آبا چیزی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد و کتابی را از قفسه برداشت. «بیطا، سالیان سال طول می‌کشد تا این داده‌ها را به خوبی بیاموزی و بتوانی نتیجه‌درستی از آنها بگیری. برای شروع خوب است، ولی این پژوهشگران خیلی جلوتر به آخر راه رسیده‌اند. آنها پرسشهایی را که تو می‌پرسی، پرسیده‌اند و پاسخ آنها را یافته‌اند. عاقلانه است به جای اینکه تو نیز دوباره همان راه را بروی، از تلاشهای آنها بهره بگیری.» او با ملایمت ولی با تأکید کتاب را جلوی من گذاشت.

من جلد سبز و طلائی کتاب را بررسی کردم. نویسنده آن شخصی غربی به نام مارتین لینگز بود، و نام کتاب این بود، محمد: زندگی او بر اساس اولین منابع. به نظرم رسید شاید آبا درست می‌گفت؛ این چیزی بود که دنبالش می‌گشتم، داستان زندگی محمد بر اساس اولین سرچشمه‌ها.

من از آبا سپاسگزاری کردم و تصمیم گرفتم پیش از خواندن کتاب درباره نویسنده آن جستجو کنم. به زودی پی بردم که مارتین لینگز اهل انگلیس بود و در آکسفورد تحصیل کرده بود، و یکی از شاگردان و دوست نزدیک سی اس لوئیس بود. ولی با وجود اینکه غرق در سنت انگلیسی پروتستان بود، به تصوف اسلامی گروید.

گرویدن لینگز به اسلام و به دنبال آن، کتابی که نوشت، موجی از شادی و لهله به دنیای اسلام فرستاد، و او نامی آشنا در میان مسلمانان دانش‌آموخته گردید. کتاب سیره او به عنوان یک کتاب پژوهشی شناخته شده است و نمونه‌ای والا از حقیقت و شخصیت مقاومت‌ناپذیر محمد برپا داشت. این برای من نشانه‌ای از اطمینان بود که غربی‌های متفکری که با صداقت اسلام را بررسی می‌کردند، حقانیت آن را می‌پذیرفتند.

من با موجی خروشان از هیجانی تازه، به سراغ کتاب لینگز رفتم و مستقیم بخش مربوط به اولین وحی محمد را باز کردم. خوشحالی من عمرش کوتاه بود. دوباره اینجا من تصویر

ناقصی پیدا کردم. لینگز به ترس محمّد اشاره کرده بود ولی هیچ سخنی از قصد خودکشی او به میان نیاورده بود. هیچ اشاره‌ای به آن نشده بود، حتی هیچ توضیحی برای حذف آن نداده بود. گویی مارتین لینگز نمی‌دانست یا نمی‌خواست که ما بدانیم که حتی این چیزها وجود داشتند. من بی‌درنگ به دنبال فرمان الله به محمّد برای آوردن غیرمسلمان به اسلام یا کشتن آنان گشتم، و آن را نیز نیافتم.

لینگز بی‌تردید از اولین منبع‌ها برای نوشتن کتابش بهره گرفته بود، ولی در نهایت، همچنان زندگینامه‌ای پاکسازی شده نوشته بود. آن کتاب به جای اینکه سنت‌های مشکل ساز را توضیح دهد، آنها را نادیده گرفته بود. از آن دید، این کتاب که بسیاری آن را گزارشی پژوهشگرانه از زندگی محمّد می‌دانستند، هیچ فرقی با داستان‌هایی که پدر و مادرم به من گفته بودند نداشت. حقیقت کجا بود؟ چرا هیچ کسی با چیزهای دشوار درباره زندگی محمّد کاری نداشت؟

همچنان که کتاب لینگز را می‌خواندم، به بخش دیگری برخوردم که آنچه را من درباره اسلام می‌دانستم به چالش می‌گرفت. عنوان آن «آستانه جنگ» بود، گویا این فصل می‌گفت که این مسلمانان بودند که پس از مهاجرت محمّد به مدینه اوّل به مکه حمله کردند. محمّد در طی ماه حرام هشت تن از مسلمانان را می‌فرستند تا در کمین کاروان تجارتي مکه باشند. حتی اگرچه این زمانی بود که جنگیدن برای عربها حرام شده بود، مسلمانان یکی از مردان را کشتند، دو مرد دیگر را اسیر کردند، و کالاهایشان را به یغما بردند.

لینگز خیلی تلاش کرد تا مسلمانان را روسفید کند، ولی آن هیچ کمکی به کم شدن نگرانی رو به افزایش من نکرد. معلمان من همواره ادعا کرده بودند که مسلمانان همیشه طرف بی‌گناه بودند، قربانیانی که از سوی مکیان آزار و اذیت می‌شدند. از این رو آنها به مدینه گریختند. آیا ممکن بود که محمّد و مسلمانان پس از آنکه سرانجام توانستند آزادی و آرامش خود را به دست آورند، کسانی بودند که اولین خونها را ریختند؟

تنها چیزی که من از دریافتهای تازه‌ام فرا گرفته بودم این بود که من همه داستان را نمی‌دانستم و زندگینامه‌نگاران امروزی نمی‌خواستند واقعیت‌هایی را که در تصویر آنها نمی‌گنجید، به من بگویند. آیا لینگز چیزی را از قلم می‌انداخت؟

پس از آن شروع کردم برای چند هفته این موضوعها را روی اینترنت بررسی کردم، جستجوی اینترنتی آهسته آهسته مرا از پا در می‌آورد. دانستیهای زیادی درباره محمّد کشف کردم که هرگز نمی‌دانستم. به نظر می‌رسید که هر نکته زیر ذره‌بین بازپرسان ناشناخته اینترنتی رفته بود که یا محمّد را نقد می‌کردند یا از او دفاع می‌کردند. مناظره‌های روی اینترنت از هر دو سو در کلام زشت و توهین‌آمیز بودند.

غیر مسلمانان از یک سو داستانهای خشونت‌آمیز زندگی محمّد را سرزنش می‌کردند، که گاهی در نتیجه‌گیری‌هایشان لطف‌آمیز بود ولی بیشتر، پیامبر محبوب ما را بدنام می‌کردند. در پاسخ، مسلمانان با انکار آشکار آن داستانها یا با ارائه توضیح تلاش می‌کردند با غیرت

از محمد دفاع کنند.

نمونه‌های انکار شده بسیار بود. یکی از این گزارشها مربوط به هنگامی است که محمد به یکی از جنگجویان فرمان می‌دهد اسما بنت مروان که مادر پنج فرزند بود به قتل برساند. او هنگامی که کشته شد در حال شیر دادن به کودکش بود و خونس بر روی فرزندانش پاشید. هنگامی که شخص قاتل به محمد می‌گوید با کاری که انجام داده مشکل دارد، محمد هیچ احساس پشیمانی نمی‌کند.<sup>۱۸</sup>

حتی اگرچه این روایت در اولین زندگینامه‌های محمد آمده است، مسلمانان روی اینترنت خاطر نشان کرده بودند که آن روایت در صحیح بخاری یا کتابهای حدیث معتبر دیگر نیامده است. بنابراین آنها آن را به کلی انکار می‌کردند. به عنوان مسلمانی که به مهربانی بی‌اندازه محمد اعتماد داشتم، من خیلی دلم می‌خواست باور کنم که آنها درست می‌گفتند.

ولی گاهی مسلمانان روی اینترنت تلاش می‌کردند توضیحی برای رویدادی وحشتناک ارائه دهند که من نمی‌توانستم با آن کنار بیایم. برای نمونه، در رویدادهای پس از جنگ خندق محمد بیش از پانصد مرد و پسر نوجوان از قبیله یهودی بنی‌قریظه اسیر کرد و سر برید. مسلمانان پس از آنکه مردان را کشتند، زنان و کودکان را به بردگی فروختند و کالاهای آنان را بین خودشان تقسیم کردند.<sup>۸۲</sup>

از آنجائی که این روایت هم در سیره و هم در حدیث یافت می‌شد، مسلمانان روی اینترنت نتوانسته بودند ادعا کنند که آن روایت ساختگی است. آنها به جای آن به دنبال توجیه کردن کار محمد بودند، و اغلب دلیل می‌آوردند که یهودیان خیانتکار بوده و سزاوار آنچه به سرشان آمد، بودند.

ولی من نمی‌توانستم این توضیح‌ها را بپذیرم. محمد مهربان و بخشنده‌ای که من به عنوان پیامبر خود می‌شناختم هرگز فرمان نمی‌داد سر مردان و پسرانی بریده شود. او پیامبر صلح و رحمت بود. یا زنان و کودکان را به بردگی نمی‌فروخت. او مدافع حقوق زنان و کودکان بود.

من یکی پس از دیگری روایتهای خشونت‌آمیز درباره محمد پیدا می‌کردم. من درست همانند دیگر مسلمانان روی اینترنت، آگاهانه تلاش می‌کردم که هر یک از آن داستانها را انکار کنم، ولی ناخودآگاه داشت به من فشار ایجاد می‌شد. چند تا از آنها را می‌توانستم نادیده بگیرم؟ تا کجا می‌توانستم این گونه پیش بروم؟

## محمد رسول الله؟

پس از چند هفته دیوید با بررسی‌هایش دربارهٔ محمد پیش من آمد. هر اندازه از کامل بودن کار او بگویم، کم گفته‌ام.

ما قرار گذاشته بودیم این پرسش را بررسی کنیم که «آیا محمد پیامبر خدا است؟ او با بررسی سیرهٔ رسول الله، صحیح بخاری، و صحیح مسلم، ده‌ها روایت پیدا کرده بود که برضد پیامبری محمد به کار می‌برد. او آنها را در یک پوشهٔ بزرگ گردآوری کرده بود و به من داد. او در پی پاسخ این بود: «آیا یک پژوهشگر بی‌طرف بر اساس شخصیت و زندگی محمد به این نتیجه می‌رسد که او پیامبر خدا است؟»

در این پوشه، مجموعه‌ای کامل از مشکلهایی بود که من به آنها برخورد نکرده بودم. برای نمونه، اسلام به مسلمانان امر می‌کند که هم‌زمان بیش از چهار زن نداشته باشند، در حالی که محمد هم‌زمان دست کم هفت زن داشت. من به او گفتم که الله در قرآن به محمد اجازهٔ خاص داده بود که می‌توانست زنهای بیشمار داشته باشد، پس در واقع این مشکلی نداشت.<sup>۸۴</sup> او پاسخ داد، «آیا فکر نمی‌کنی این موضوع مشکوک است؟ حتی کمی؟» واکنش طبیعی من این بود که بگویم نه، نبود.

دیوید با ازدواج محمد با عایشه نیز مشکل جدی داشت. طبق تعداد اندکی حدیث، هنگامی که او شش سال داشت محمد او را به عقد خود در آورد، و سه سال پس از آن، هنگامی که پنجاه و دو سال داشت با او عروسی کرد.<sup>۸۴</sup> استدلال دیوید این بود که به پیروی از نمونهٔ محمد، در سرتاسر دنیای اسلام دختران در سن خیلی کم وادار به ازدواج می‌شوند که برای سلامت آنان زیان‌آور است.<sup>۸۵</sup> ولی جماعت من تعلیم داده بود که این حدیثها نیز نادرست بودند، پس آنها نیز مرا آزار نمی‌دادند.

یک به یک، دیوید روایت‌های بیشتری را ارائه می‌داد که هر یک بیشتر از پیش اهانت‌آمیز بود و باور به پیامبر بودن محمد را سخت می‌کرد. محمد مسموم شده بود؛<sup>۸۶</sup> او در بستر مرگ احساس کرد که سم داشت او را می‌کشت؛<sup>۸۷</sup> او جادوی سیاه بر خود داشت؛<sup>۸۸</sup> او آیه‌هایی آورد که پس از مدتی خودش پذیرفت که آنها از شیطان بوده‌اند؛<sup>۸۹</sup> او مردم را برای پول



شکنجه می‌کرد؛<sup>۹۰</sup> حمله‌ای را به یهودیان بی‌سلاح رهبری کرد؛<sup>۹۱</sup> او پسرخوانده‌اش زید را واداشت زن خود را طلاق بدهد تا خودش بتواند با عروسش زینب ازدواج کند؛<sup>۹۲</sup> او به مردم می‌گفت ادرار شتر بنوشند.<sup>۹۳</sup> لیست همچنان ادامه داشت.

در ابتدا من تلاش کردم به ویژگی‌های هر روایت پاسخ دهم، ولی با هر یک از روایتهای سنت، روشن می‌شد که من بی‌طرف نیستم. ناچار شروع به خواندن کتابهایی دربارهٔ سبک‌شناسی حدیث، نوشتهٔ پژوهشگران مدعی کردم، به سخنرانی‌های پژوهشی گوش می‌کردم، و یکی پس از دیگری تفسیرهای کاربردی را می‌خواندم، با این تلاش که تشخیص دهم چگونه روایتهایی را که شخصیت محمد را بد نهاد نشان می‌داد بی‌اعتبار کنم و از حدیثهایی که پیامبر محبوبم را به تصویر می‌کشید دفاع کنم. ولی هیچ ابزاری وجود نداشت که برای موشکافی آن دو به کار برم. هیچ جز این فکر که، «محمد باید یک پیامبر باشد، و بنابراین آن روایتها باید نادرست باشند.»

ولی روایتها بیش از اندازه زیاد بودند، حتی از منبع‌های مشهور حدیث.

با گذشت زمان تعداد آنها خیلی زیاد شد، پس از آن من تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که اعتبار هر روایت سنت را انکار کنم. در غیر این صورت، من شکست می‌خوردم. من تازه داشتم درک می‌کردم که چرا زندگینامه‌نگاران و معلمان همه همان کار را کرده بودند.

من هنگامی که پی بردم دارم تلاش می‌کنم نزدیک به صد تا از این روایتها را انکار کنم، دیگر نمی‌توانستم از حقیقتی سخت بگریزم: این داستانها از منبع‌هایی سرچشمه می‌گرفتند که سازندهٔ پایه و اساس تاریخ اسلام بودند. چه اندازه از این روایتهای پایه را می‌توانستم انکار کنم که موجب فروپاشی اسلام نشود؟

به عبارت دیگر، من پی بردم که اگر همچنان به انکار اعتبار این روایتها ادامه دهم، دیگر پیش از هر چیز، بر چه اساسی می‌خواستم محمد را پیامبر بخوانم. دیگر نمی‌توانستم شهادت بیاورم، نه مگر اینکه چیز دیگری وجود می‌داشت، چیزی جدای از تاریخ، که می‌توانست از محمد دفاع کند.

برای بیرون آمدن از این وضعیت دشوار تنها یک راه وجود داشت: قرآن.

برای خواندن مطالب کمکی تخصصی دربارهٔ محمد به روایت تاریخ نوشتهٔ دکتر دیوید وود (دکترای ارشد در فلسفه، دانشگاه فوردهم)، مدیر دفاعیات اعمال ۱۷ و میزبان مناظرهٔ عیسی یا محمد، از صفحهٔ زیر دیدن کنید:

Contribution.NabeelQureshi.com



بخش هشت

# آیا قرآن مقدّس است؟

همه آنچه من گمان می‌کردم درباره قرآن می‌دانم به سادگی نادرست بود.  
آیا به راستی قرآن کتاب تو است؟



## دفاع از قرآن

اگر شما بتوانید تصور کنید اسرار و حکمت خدا، نیرو، ژرفا و کمال او، فرمان‌ها و نبوت‌های او، همه با همان نیرو در ورق‌های یک کتاب ساکن باشد و روحی از همان ذات خدا به آن ببخشد، آنگاه شروع به درک این خواهید کرد که چرا و چه اندازه مسلمانان به قرآن احترام می‌گذارند.

نباید گمان کنید که قرآن در اسلام همانند کتاب مقدس در مسیحیت است. نیست. قرآن برای مسلمانان بالاترین تجسم خدا است، و همهٔ برهانی است که برای نشان دادن حقیقت اسلام به کار می‌برند. بهترین هم‌راستای آن در مسیحیت خود عیسی است، کلمه که جسم پوشید، و رستاخیز او. قرآن این‌گونه در الهیات اسلامی مرکزیت دارد.<sup>۹۴</sup>

اکنون قرآن بنیاد ایمان من بود. محمد تاریخی که زمانی ستون دَوم جهان‌بینی من بود، اکنون نیز بر تأیید و اعتباربخشی قرآن استوار بود. هنگامی که شروع به موشکافی کتاب آسمانی کردم، از اهمیت آن به شدت آگاه بودم.

حقیقت اسلام، هر آنچه محمد برایش ایستاده بود، و زندگی‌ای که شناخته بودم همه بسته به وحی الهی قرآن بود.

درست مانند هنگامی که شروع به بررسی زندگی محمد کردم، اطمینان داشتم که قرآن در این موشکافی پابرجا می‌ماند. هیچ کسی در امت اسلامی به وحی الهی آن شک نداشت. بر عکس، ما می‌دانستیم که قرآن به اندازه‌ای کامل و معجزه‌آمیز بود که هیچ کسی حتی پژوهشگران غربی جرأت نمی‌کردند آن را زیر سؤال ببرند. از دید ما استدلال‌هایمان بی‌چون و چرا بود.

جسورانه‌ترین استدلال برای وحی الهی بودن قرآن این بود که قرآن پیش از هر چیز برترین ادبیات را دارا است، هیچ کس نمی‌تواند مانند آن را بیاورد. همهٔ مسلمانان دیگر، هم‌صدا با من خواهند گفت، «هیچ کس نمی‌تواند در فنّ شیوائی سخن با قرآن برابری کند.» این استدلال ما ریشه در خود قرآن داشت. هنگامی که در روزگار محمد مردم او را متهم

به جعل قرآن کردند، قرآن چندین بار در پاسخ گفت، بهتر است تردیدکنندگان تلاش کنند چیزی مانند آن بنویسند.<sup>۹۵</sup> هنگامی آنها که تلاش کردند، حتی اگرچه از انسانها و جن‌ها کمک گرفتند، ولی درمانده شدند.

چالش قرآن این است: هیچ کس نمی‌تواند مانند آن را بیاورد.

با خواندن این فراخوانها در قرآن از کودکی، و بی‌تردید تقویت جهان‌بینی من از سوی معلمانی که همواره اظهار می‌کردند که قرآن در زیبایی سرآمد است، من و بسیاری از مسلمان مانند من خیلی بیش از اینها مطمئن بودیم که قرآن به راستی بی‌مانند است.

ناباوری مرا هنگامی که پاسخ این چالش قرآن را یافتم، تصور کنید. الفرقان الحق. ترجمه آن می‌شود، «معیار راستین تشخیص»، نام کتابی است که به این چالش قرآن با نوشتن آموزه‌های مسیحی به شیوه قرآنی پاسخ می‌دهد.<sup>۹۶</sup> گویا این کتاب شیوه قرآنی را چنان خوب و درخور بازآفرینی کرده بود که مسلمانان عرب از کسانی که آن را به صدای بلند تلاوت کرده بودند با این گمان که خود قرآن تلاوت شده است، سپاسگزاری کردند.

تقلیدناپذیری تنها دفاعی است که قرآن از خود ارائه می‌دهد، با این حال این کتابی بود که به شیوه‌ای درخور پاسخ این چالش را داد. این خبر مانند یک انفجار بود.

من تنها کسی نبودم که فکر می‌کردم کتاب الفرقان الحق کتاب خطرناکی بود. دست کم یک ملت این‌گونه فکر می‌کردند، «برای حفظ امنیت ... بدین وسیله ورود کتاب ... از جمله هر گونه اقتباس، هرگونه چاپ دوباره یا ترجمه‌ای از آن یا هر گونه برگه‌ای دارای هر محتوایی از آن به کشور بی‌قید و شرط ممنوع است».<sup>۹۷</sup>

آن چنان به قرآن ایمان داشتم که از دید من پاسخ به چالش قرآن ناممکن بود. من به این نتیجه رسیدم که آن چالش باید در واقع مفهوم دیگری داشته باشد. من همه تلاش خود را کردم تا با ردیف کردن استدلال‌های دیگر آن مشکل را نادیده بگیرم.

مدافعان اسلام خود را به دفاع خود قرآن از وحی خود محدود نمی‌کنند. چهار استدلال دیگری که بیشتر در بین آنان متداول است اینها می‌باشند: نبوت‌های به انجام رسیده، رابطه‌های عددی، واقعیت‌های علمی، و دست‌نخورگی متنی. من برای آزمایش هر یک از آنها دست به کار شدم، نه برای اینکه ببینم آیا آنها معتبر بودند بلکه برای اینکه دفاعیه‌ای مثبتی برای اسلام بسازم، تا حقیقت اسلام را همان اندازه که برای امت اسلام روشن بود برای جستجوگران بی‌طرف نیز روشن سازم. همان‌گونه که برای من روشن بود.

دو استدلال اول خیلی زود از پا درآمدند. هیچ نبوت قانع‌کننده‌ای در قرآن نیست. آیه‌های بسیاری هست که می‌توان به عنوان نبوت برداشت کرد، ولی قرآن ادعا نمی‌کند که آنها به هیچ وجهی پیشگویی از آینده باشند. بدون در نظر گرفتن توضیح‌های مربوطه، آنها بی‌تردید آن اندازه برایم روشن نبودند که بتوانند دفاعیه‌ای قوی و بی‌طرف بسازند.

به همین گونه، من نمی‌توانستم آن استدلال را بپذیرم که رابطه‌های عددی در قرآن

نمایانگر وحی الهی باشند. بسیاری از عددهای مفهومی تنها سرهم بندی بودند، و بقیه از آنهایی بودند که در کتاب مقدس، در کارهای ادگار آلن پو، و حتی در تالارهای گفتگو در اینترنت نیز یافت می‌شود.

شکر که آن دو استدلال در طول زندگی‌ام جزء بخشهای بنیادی جهان‌بینی من نبوده‌اند. ولی دو استدلال آخر تأثیر نیرومندی بر دید من از قرآن داشتند. از کودکی باور داشتم که قرآن دارای واقعیت‌های پیشرفته علمی است که محمد نمی‌توانسته بدون وحی الهی بداند. این واقعیت‌های علمی کافی بودند تا اثبات کنند که خدا نویسنده قرآن بود.

حتی بالاتر از استدلال علمی، بیشتر مسلمانان ایمان دارند که قرآن به طور کامل دست‌نخورده مانده است. آنها بر این باورند که هیچ چیزی از آن، حتی یک نقطه، تغییر نیافته است. الله در آیه ۹ سوره الحجر وعده می‌دهد که قرآن را محافظت می‌کند. و مسلمانان باور دارند که دست‌نخورده‌گی قرآن، عهد خدا در حمایت از پیام خود است. استدلال‌های علمی و به ویژه حفاظت کامل قرآن سنگ زاویه ایمان من را می‌ساختند. من برای بررسی موشکافانه این سنگ زاویه دست به کار شدم، با این اطمینان که می‌تواند همه بار پرونده دفاع از قرآن را به دوش بکشد، و در واقع همه اساس ایمان مرا فراهم سازد.

همه این مدت، تلاش کردم که خودم را با این پرسش آزار دهنده، که «اگر این سنگ زاویه رد شود چه رخ خواهد داد؟»، خودم را اذیت نکنم. به جای آن، این پرسش مرا برای دعا به زانو درآورد تا از الله بخواهم که مرا پرچم‌دار اسلام نماید. من بیش از پیش به فرهنگ اسلامی روی آوردم، برای پوشیدن شخصیت اسلامی هرگاه ممکن بود خطبه‌های روز جمعه را رهبری کردم، و در جلسه‌هایی تعلیم عقیده می‌دادم. با این کارها همه تلاش خود را می‌کردم تا با نشان دادن اشتیاق فراوان برای بالاترین ارزشهای اسلامی، آن ناهنجاری را برطرف کنم.

دو نیروی خلاف جهت هم به این معنی بود که، بنیاد فرو می‌ریزد، و آن فروپاشی بسیار بزرگ خواهد بود.

# قرآن، دانش، و بوکائیسیم

**دعوت به اسلام** از زمان محمد نیروی محرّکی برای مسلمانان بوده است. ولی قرن بیستم شاهد نیرومندتر شدن آداب و رسوم دعوت به اسلام با نیروی محرّکی غیر منتظره بود: دانش امروزی. حتی شگفت‌انگیزتر این که این رسم اسلامی به دستان یک مرد بی‌دین فرانسوی افتاد.

موریس بوکای، متخصص بیماریهای روده و معده و پزشک شخصی یکی از پادشاهان عربستان سعودی، هنگامی که در سال ۱۹۷۶ کتابی به نام کتاب مقدس، قرآن، و دانش نوشت، زمین تازه جوانه‌زده‌ای را در دفاعیه‌های اسلامی بارور کرد. این کار نوآورانه می‌گوید که کتاب مقدس پر از اشتباه‌های علمی است، در حالی که قرآن به گونه‌ای معجزه‌آسا خردمندانه و بی‌عیب تشخیص داده می‌شود. او نتیجه‌گیری می‌کند که قرآن به اندازه‌ای از نظر علمی پیشرفته است که باید کار خدا باشد.

تأثیر کتاب در تبلیغ اسلام می‌رفت که نقطه عطفی در تاریخ باشد. همچون پدیده مارتن لینگز، جانبداری یک روشنفکر غربی از اسلام پس از انتقاد موشکافانه از گواه و مدرک‌ها به عاملی برای رجزخوانی مسلمانان اهل دعوت تبدیل شد. این یکی بسیار خوشایندتر بود زیرا بوکای به کلی کتاب مقدس را در این روند رد می‌کرد.

به زودی فن نسبت دادن واقعیت‌های پیشرفته دانش به معجزه قرآن آنقدر متداول شد که واژه‌ای برای این روش ابداع شد: **بوکائیسیم**.

یکی از نمونه‌های چنین استدلالی مربوط به موضوع همانند سازی در انسان می‌شود. بوکای می‌گوید، «توصیف قرآن از مرحله‌های معین پیشرفت جنین درست با آنچه ما امروز درباره آن می‌دانیم مطابقت دارد، و در قرآن حتی یک جمله وجود ندارد که دانش امروزی بتواند از آن انتقاد کند.»<sup>۹۸</sup> مفهوم ضمنی آن روشن است: هنگامی که قرآن وحی شد تنها خدا همه چیز را درباره رویان‌شناسی می‌دانست. از این رو خدا باید نویسنده قرآن باشد.

پس از چند سال انتشار، استدلال‌های بوکای موجب شد در دنیای اسلام، که من در آن



به دنیا آمد. مسلمانان بیشتری اندیشه‌های دفاعیاتی بیابند. در گفتگوهای مذهبی ما، چه سر میز شام، چه با میهمانان، یا خواندن کتابی نوشته رهبران جماعت، همیشه از استدلالهای بوکای سخن به میان می‌آمد. ما زیبایی و دانشوری آن استدلالها را از آن خود کرده بودیم، و درست مانند بیشتر چیزهایی که من به عنوان یک مسلمان می‌دانستم، پذیرش کامل و بی چون و چرای بوکائیسیم بخشی از فرهنگ ما بود.

ما مطمئن شده بودیم که دانش سرچشمه الهی قرآن را تأیید می‌کند. این نکته در میان مسلمانان چنان افتخار بزرگی بود که هیچ کس درستی آن را نسنجید.

هنگامی که من سرانجام آن را آزمایش کردم، یکی دیگر از ستونهای بنیادی جهان‌بینی‌ام شکست. من هم از دید یک دانشجوی پزشکی و هم از دید یک دانشجوی مذهبی استدلالهای بوکای را به دقت بررسی کردم. من اشکالهای زیادی در تفسیرهای او، منطق او، و پژوهشهای او پیدا کردم.

دوباره سری بزنیم به ارزیابی او از همانندسازی در انسان. بیشتر اعضای علمی این ستایش بی‌پرده از بوکای را دست کم با معیارهای غربی بیشتر تملق‌آمیز می‌بینند تا پژوهشگرانه. ولی جدای از این ستایش تملق‌آمیز، هر یک از آیه‌های قرآن که بوکای به عنوان معجزه بازگو می‌کند از نظر علمی مشکل دارند، برخی از آنها بیشتر برای پزشکان و بقیه برای همگان آشکار است.

برای نمونه آیه‌های ۱۳ و ۱۴ سوره المؤمنون می‌گوید: «سپس او را نطفه‌ای در جایی استوار ساختیم. سپس آن نطفه را به صورت (چیزی) معلق در آوردیم، سپس آن معلق را (توده‌ای) له شده ساختیم، سپس آن له شده را استخوانی ساختیم، سپس آن استخوان را با گوشت پوشاندیم، سپس از آن آفرینشی دیگر پدید آوردیم، پس مبارک باد الله، که بهترین آفرینندگان است.»

این آیه از دید یک دانشجوی زیست‌شناسی رشد، بی‌اندازه نامفهوم است. حتی بوکای در ابتدای ارزیابی خود بیان می‌کند که در ارزش ظاهری، این بیانیه علمی «به کلی برای دانشمندان متخصص در این زمینه ناپذیرفتنی است.»<sup>۹۹</sup> با این وجود، او در توضیح می‌گوید مشکل در فرهنگ واژگان قرن هفتم بود که قرآن مجبور بود به کار برد. هرگاه ما واژگان دانش امروزی را (مانند «زهدان» به جای «جایی استوار») جایگزین کنیم مشکل به کلی برطرف می‌شود.<sup>۱۰۰</sup>

من به عنوان یک مسلمان که با تفسیرهای تا اندازه‌ای آیکی از قرآن بزرگ شده است، نکته بوکای را پذیرفتم. ولی به عنوان یک دانشجوی پزشکی بی‌بردم که هر اندازه هم واژگان را جایگزین کنیم، این آیه از یک جنبه به سادگی نادرست است. این آیه روند پی در پی رشد یک جنین را توضیح می‌دهد، ولی ترتیب این روند اشتباه است. یک جنین در ابتدا تبدیل به استخوان نمی‌شود تا پس از آن با گوشت پوشانده شود. یک لایه از جنین به نام میان پوست یا مزودرم همزمان به گوشت و استخوان تغییر شکل می‌دهد.

من پاسخهای این انتقاد را بررسی کردم. استدلال بیشتر آنها این است که آن ایراد تنها یک سخت‌گیری نابجا است، ولی حتی من به عنوان یک مسلمان آن پاسخها را نمی‌پذیرم. نکته اصلی که بوکای در اشاره به این آیه مطرح می‌کرد این بود که روند پی در پی رشد روایانی به گونه‌ای معجزه‌آسا در این آیه درست است؛ ولی این ترتیب درست نیست. این مشکل جدی بود، و اگرچه بوکای تلاش کرد تا اندازه‌ای ریشه‌ای با این آیه برخورد کند، ولی بر این مشکل سرپوش گذاشت.

پیدا شدن این نادرستی در روشن‌ترین بخش آیه که به آسانی قابل فهم است، تنها مشکل را افزود. بخش اول آیه نیاز دارد واژگان نادرست آن که در عربی به کار برده شده است با واژگان علمی مناسب جایگزین شوند. پس اگر ما باید نیمه اول آنچه بیان شده را درست کنیم و نیمه آخرش را نادیده بگیریم، دیگر چه چیزی می‌ماند که معجزه‌ای چشمگیر شمرده شود؟

سپس من پی بردم که این آیه نمی‌توانست از وحی بودن قرآن دفاع کند. بلکه درست برعکس، باید فرض کنیم قرآن وحی است تا از این آیه دفاع کنیم.

همچنان که من به بررسی ادامه می‌دادم، اشکالهای آشکار بسیاری در قرآن حتی در زمینه‌های جانبی مربوط به همانندسازی در انسان پیدا شد. آیه‌های ۶ تا ۷ سوره الطارق می‌گوید که نطفه «از صلب مرد و میان استخوانهای سینه زن» بیرون می‌جهد.

با این باور که غیر ممکن بود قرآن چیزی بگوید که تا این اندازه آشکارا اشتباه باشد، شروع به جستجوی پاسخها در اینترنت کردم. یک بار دیگر همان رویه را در دفاع از این آیه یافتم: تفسیر واژگان و سرپوش گذاشتن بر اشکالها.

و آن مانند یک الگو پدیدار شد. چه در ادعای معجزه‌های علمی، چه در دفاع از اشتباهات علمی در قرآن، همیشه قرار این بود که آیه‌های روشن قرآن به چیزی که نگفته بودند تفسیر شوند و سپس بر هر مشکلی سرپوش گذاشته شود.

پس از آن که به این الگو پی بردم، فکر کردم که بوکایسم هم مانند بررسی زندگی محمد بود. تنها در صورتی می‌توانستم از باورهای اسلامی خود دفاع کنم که مانند یک مسلمان متعصب، حاضر باشم به نفع دیدگاه خود برخی واژگان را تفسیر کنم و بر برخی از نکته‌ها تأکید کنم. ولی اگر می‌خواستیم به عنوان یک پژوهشگر بی‌طرف با خواندن متون با همان مفهوم آشکار آنها پرونده‌ای برای دفاع از قرآن بسازم، بسادگی هیچ دانش معجزه‌آمیزی در قرآن وجود نداشت.

در آن هنگام، من از امکان وجود دانش علمی در قرآن نگزاشتم، ولی این گونه نتیجه گرفتم که برای دفاعیه‌ای محکم از وحی الهی نیاز به چیزی قوی‌تر بود. من اکنون با اطمینانی راسخ، به عمیق‌ترین ریشه ایمانم برگشتم: ایمانم به اینکه متن قرآن به طور کامل دست‌نخورده مانده بود.

## حدیث و تاریخ قرآن

**دست کم دو نیروی قدرتمند** به هم می‌پیوندند تا از دست‌نخوردگی کامل متن قرآن سنگری مطمئن برای مسلمانان بسازند.

از یک سو، تا اندازه زیادی همانند دیگر ادعاهای افتخارآمیز اسلام، آن را یک حقیقت آشکار و همه جا حاضر می‌دانند که در درون و روان مسلمانان نقش می‌بندد. «در هیچ مقطعی هرگز چیزی در قرآن تغییر نکرده است. قرآن درست همان‌گونه که محمد آن را از جبرئیل دریافت کرد به دست ما رسیده است.» به ما می‌گویند که این آیه نبوتی از قرآن است که به انجام رسیده است: «بی‌تردید ما این ذکر [قرآن] را نازل کردیم و به یقین نگهبان آن خواهیم بود.» (سوره الحجر آیه ۹)

از سوی دیگر، باور دست‌نخوردگی کامل متن قرآن اساس محکومیت یهودیت و مسیحیت امروزی را شکل می‌دهد. در یکی از برنامه‌های شناخته شده دعوت به اسلام در ایالات متحده، به نام «چرا اسلام؟» این دیدگاه را به طور خلاصه این‌گونه بیان می‌کنند: «طبق اسلام مزامیر، تورات، و انجیل دیگر در وضعیت اصلی خود نیستند. چیزهایی به آنها افزوده شده است، آنها را نمی‌توان دیگر مستقیم به پیامبرانسان نسبت داد، یا خیلی ساده اینکه دستکاری شده‌اند. تنها قرآن به شکل اصلی خود نگهداری شده است، درست همان‌گونه که به محمد پیامبر نازل شد.»<sup>۱۰۱</sup>

دست‌نخوردگی قرآن به عنوان اساس پذیرش اسلام و ردّ دین‌های دیگر، برای مدافعان اسلام بسیار مهم است. ولی حتی برای الهیات اسلامی از اهمیت بیشتری برخوردار است. قرآن سنگ زاویه جهان‌بینی اسلامی است، زیربنای همه شریعت است، به عنوان اهرمی برای دعا‌های روزانه عمل می‌کند، و سرچشمه هویت اسلامی را فراهم می‌سازد. در ذهن بیشتر مسلمانان اگر قرآن کامل دست‌نخورده نمانده باشد، دنیای آنها به خطر می‌افتد. از آنجائی که این درست نیست، آنها بالاترین اطمینان در دین خود را که همانا دست‌نخوردگی قرآن است، نگه می‌دارند.

به این ترتیب، باور دست‌نخوردگی قرآن اساس تقویت اطمینان نامتوازن در روال اسلام

امروزی است. در ذهن مسلمانان حتی یک احتمال دور وجود ندارد که قرآن امروزی شاید با قرآن روزگار محمد متفاوت باشد.

ولی بسیاری از مسلمانان خودشان حدیث‌ها را نخوانده‌اند. یکبار دیگر این معتبرترین سنت و روایتهای اسلامی بود که ایمان مرا واژگون کرد.

جلد شش صحیح بخاری، جلدی که به قرآن پرداخته است، روند گردآوری قرآن را در کتاب ۶۱ شرح می‌دهد.<sup>۱۲</sup> ما درمی‌یابیم که قرآن در ابتدا نوشته شده نبود، و محمد آن را به صورت شفاهی به مسلمانان دیکته می‌کرد. هر بار چند آیه برای مسلمانان می‌آمد و گاهی محمد همان آیه‌ها را متفاوت از پیش به مسلمانان دیگر انتقال می‌داد.

از این رو، مردم حتی در دوران محمد قرآن را به اندازه‌ای متفاوت قرائت می‌کردند که بحثی داغ و اتهام‌آمیز بر سر محتوای واقعی قرآن بین مسلمانان دیندار در گرفته بود. از آنجائی که محمد هنوز زنده بود، او برای برطرف کردن مجادله‌ها به هر دو طرف رو در رو می‌گفت، «قرائت هر دوی شما درست است، پس به قرائت ادامه دهید.» او به آنها پند می‌داد که، بر سر تفاوتها مجادله نکنند، می‌گفت، زیرا «امتهای پیش از شما نابود شدند چون اختلاف داشتند.»

هنگامی که محمد مُرد، بسیاری از مردم احساس می‌کردند که دیگر نیازی نبود مسلمان باشند. ابوبکر مسلمانان را به حکم انجام واجب‌های اسلامی به جنگ مردان فرستاد.<sup>۱۳</sup> مسلمانان با مسلمانان پیشین جنگیدند تا جائی که بسیاری از آنان که قرآن را می‌دانستند جان خود را در جنگ از دست دادند. ابوبکر نگران بود که اگر جنگها ادامه یابد بخش بزرگی از قرآن از دست می‌رود، از این رو او فرمان رسمی داد که قرآن را زیر نظر یک نفر به نام زید بن ثابت گردآوری کنند.

صحیح بخاری تأکید می‌کند که مسلمانان به آسانی آیه‌های قرآن را فراموش می‌کردند و زید کار گردآوری قرآن را بسیار پرحمت یافت. او آیه‌ها را از مردمی که آنها را به یاد داشتند و از قطعه‌های نوشته شده گردآوری می‌کرد. در بیش از یک مورد، تنها یک نفر بود که می‌توانست در مورد برخی از آیه‌های قرآن گواهی دهد. پس از آنکه زید کار خود را به پایان رساند، سرانجام قرآن را به یکی از بیوه‌های محمد دادند تا از آن نگهداری کند. حتی اگرچه هدف اصلی این گردآوری جلوگیری از گم شدن آیه‌ها بود، معلوم شد که زید ناخواسته بخش کوچکی از قرآن را جا انداخته بود. به علاوه در منطقه‌های گوناگون دنیای اسلام قرآنی که می‌خواندند به اندازه‌ای متفاوت بود که از رهبران اسلام درخواست شد که «این امت را پیش از آنکه بر سر قرآن اختلاف پیدا کنند، نجات دهید.»

جدای از ترجیح محمد که به سادگی به مردم خود گفت توجهی به تفاوتها نکنند، خلیفه عثمان فرمان داد که همه قرآن‌ها یکسان شود. آنها نسخه پیشین را از بیوه محمد خواستند، آن را ویرایش و نسخه‌برداری کردند، و نسخه‌ها را در همه استانه‌های اسلامی پخش کردند. سپس برای پایان بخشیدن بحثها بر سر قرآن یکبار برای همیشه، عثمان «فرمان داد

که همه مطالب قرآنی دیگر، چه قطعه‌های دست‌نویس بر اشیاء و چه نسخه‌های کامل، در آتش سوزانده شوند.»

این داستان گردآوری قرآن در صحیح بخاری بود. همانند زندگی محمد، صحیح بخاری داستانی خام و بسیار واقع‌گرایانه‌تر از آنچه مسلمانان به یکدیگر می‌آموزند، شرح داده بود. به من آموخته بودند که محمد قرآن را به نویسندگان دیکته می‌کرد و در عین حال مسلمانان آیه‌ها را ازبر می‌کردند، و پس از مرگ محمد، بسیار از مسلمانان قرآن را نوشته شده و در حافظه داشتند. زید بن ثابت اولین کسی بود که قرآن را به طور رسمی نوشت، اگرچه این کار سختی نبود زیرا او آن را ازبر می‌دانست. دیگر مسلمانان صدر اسلام که آنها نیز قرآن را ازبر می‌دانستند، قرآن او را تأیید کردند.

همه‌اش همین بود. بر طبق آنچه همگان می‌دانستند و پذیرفته بودند، هیچ بحثی بر سر محتوای آن، هیچ اشاره‌ای به یادآوری ضعیف، هیچ ترسی از گم‌شدن متنها، هیچ گواهی یک نفره، هیچ آیه فراموش شده، و به طور قطع هیچ نابود سازی دست‌جمعی نسخه‌های متفاوت وجود نداشت. روند گردآوری قرآن گزارش شده در صحیح بخاری به اندازه‌ای ناهماهنگ بود که راه را برای گم شدن بخشهایی از قرآن باز گذاشت. در واقع صحیح بخاری به این واقعیت گواهی می‌دهد.

هنگامی که قرآن یک‌دست شده زید بخش شد، بخشهایی را که ابی ابن کعب همیشه قرائت می‌کرد جا انداخته بود. ابی اصرار داشت که صرف نظر از قرآن زید، او از قرائت آن آیه‌ها دست نمی‌کشد. زیرا او خود آنها را از محمد شنیده بود.

من از گواهی صحیح بخاری جا خورده بودم، چرا معلمان من همه داستان را به من تعلیم نداده بودند؟ دیگر چه چیزهایی را من نمی‌دانستم؟

من به سراغ کتابهای دیگر حدیث رفتم تا روایت آنها را بدانم. صحیح مسلم معتبرترین منبع بعدی، اشکالهای بیشتری را گزارش می‌کند. او با سند می‌گوید که یک سوره کامل دیگر در قرآن یافت نمی‌شود، و دست کم یک آیه هنگام مرگ محمد از دست رفت.<sup>۱۰۴</sup> سنن ابن ماجه یکی از معتبرترین کتابهای بعدی شرح می‌دهد که آن آیه از دست رفت زیرا برگه‌ای که آیه رویش نوشته شده بود توسط بزی خورده شد.<sup>۱۰۵</sup>

همچنان که من به جستجو ادامه می‌دادم، روایتها یکی پس از دیگر دست‌نخورده‌گی قرآن را بیشتر به چالش می‌کشیدند. درست مانند ناباوری‌ام هنگام خواندن محمد به روایت تاریخ، خیلی ساده این حدیثها را با ذهن خود وفق نمی‌دادم، و با پذیرش توضیح‌های دور از ذهن مدافعان مسلمان یا با ساختن برخی از آنها از خودم، آن حدیثها را از خود دور نگه می‌داشتم. ولی چیزی که سرانجام مرا در تنگنا گذاشت هنگامی بود که من با حدیث دیگری از صحیح بخاری آشنا شدم.

بر طبق این حدیث، محمد از چهار مرد به عنوان بهترین معلمان قرآن نام می‌برد. اولین مرد عبدالله ابن مسعود بود، که محمد او را برترین متخصص قرآن می‌شناسد. و آخرین آنها

ابی ابن کعب بود که صحیح بخاری از او به عنوان بهترین قاری قرآن یاد می‌کند. آنها مردانی بودند که محمّد به دست خود به عنوان بهترین معلمان قرآن برگزیده بود، ولی هنگامی که من منبع‌های اولیه را بررسی می‌کردم، دریافتم که آنها با قرآن نهایی، همان نسخه‌ای که تا به امروز به دست ما رسیده است، موافق نبودند. آنها حتی با یکدیگر موافق نبودند.

علاوه بر حدیث بازگو شده پیشین که در آن اُبی از قرائت نکردن برخی از آیه‌ها سر باز زد، معلوم شده است که او در قرآن خود ۱۱۶ سوره، دو سوره بیشتر از نسخه زید داشت. ابن مسعود که تنها ۱۱۱ سوره در قرآن خود داشت، پافشاری می‌کرد که سوره‌های اضافی در قرآن زید و قرآن اُبی قرائت آیه‌های قرآنی نبودند، بلکه تنها دعا بودند.<sup>۱۰۶</sup>

بسیاری از مسلمانان اولیه تفاوت‌های بین قرآن‌های بسیاری را که در صدر اسلام وجود داشت، سندیت داده‌اند. اگرچه گمان می‌شد همه آن مدرک‌ها از بین رفته بود، یکی از آنها در ابتدای قرن بیستم رو آمد.<sup>۱۰۷</sup> آن مدرک نشان می‌داد که در بسیاری از جاها که قرآن عبدالله ابن مسعود و اُبی ابن کعب با هم مطابقت داشتند، قرآن زید ابن ثابت در آن موارد فرق می‌کرد.

من همه بخشها را در ذهنم خلاصه کردم: قرائت‌های متعدد از یک آیه، آیه‌های گم شده، سوره‌های گم شده، اختلاف درباره کانون، از بین بردن هدفمند همه نسخه‌های متفاوت. ما دیگر چگونه می‌توانستیم از دست‌نخورده‌گی کامل قرآن دفاع کنیم؟

من دفاعیه‌های روی اینترنت را جستجو کردم و بیشترین کتابهای پژوهش اسلامی را که می‌توانستم پیدا کنم، خواندم. طبق معمول، تلاش شده بود تا جایی که می‌شد آن منبع‌ها را انکار کرد. هنوز حتی پس از همه تلاشهایی که برای دادن توضیح‌های منطقی شده بود، پژوهشگران مسلمان از دیدگاهی وحشتناک دفاع می‌کردند: خواست الله بود که بخشهای گم‌شده گم شوند، خواست او بود که نسخه‌های متفاوت از بین برده شوند، و خواست او بود که نسخه زید قرآن نهایی باشد.

بنابراین، در حقیقت پژوهشگران استدلال نمی‌کردند که قرآن دست‌نخورده مانده بود. استدلال آنها این بود همه آن تغییرهای فراوان به خواست الله در آن ایجاد شد. این بهترین دیدگاه دفاعی بود، ولی نه دیدگاهی که بتواند بار همه پرونده اسلام را به دوش بکشد.

من وادار شدم که یکبار دیگر این‌گونه نتیجه‌گیری کنم که منبع‌های اسلامی اولیه آموخته‌های من از اسلام امروزی را به چالش می‌گرفتند. آموزه دست‌نخورده بودن کامل قرآن، بسیار دور از آنکه بتواند از ایمان دفاع کند، خود نیاز داشت با ایمان از آن دفاع شود. با این بررسی آخر، سنگ زاویه ایمان من فرو ریخت. کل ساختار بی‌بنیاد بود، و آماده بود با کوچکترین فشار فرو بریزد.

شاید به دنبال این انفجاری دیگر در پیش بود.

## آنانی که مُلک یمینشان هستند (ما مَلَکَتَ اَیْمَانِهِمْ)

چندین بار از کودکی آن واژه‌ها را خوانده بودم، ولی هرگز فکر نکردم ببینم مفهوم آنها چیست؟ ولی دیوید آنها را به مطالب پوشه خود افزوده بود و اکنون وادار شدم به بررسی آن بپردازم.

«آنانی که مُلک یمین شما هستند» عبارتی بود که در چندین آیه قرآن یافت می‌شود. سه آیه‌ای که دیوید آورده بود، النساء ۲۴، المؤمنون ۶، و المعارج ۳۰، که هیچ یک از آنها در نگاه اول خیلی مفهومی نداشت.

النساء ۲۴: «زنان شوهردار بر شما حرام شده‌اند مگر آنانی که مُلک یمین شما هستند. الله این واجب را برای شما مقرر کرده است.»

المؤمنون ۶: «(آن مؤمنانی که فروج و اندامشان را از حرام نگاه می‌دارند) جز از زنهایشان یا آنانی که مُلک یمینشان هستند که در آن صورت نکوهشی بر ایشان نیست.»

المعارج ۳۰: «(نمازگزارانی که فروج و اندامشان را از حرام نگاه می‌دارند) مگر از زنهایشان و از آنانی که مُلک یمینشان هستند؛ که در این صورت نکوهش نمی‌شوند.»

من آن آیه‌ها را نزد آمی بردم و از او پرسیدم که مفهوم آن عبارت چه بود. او گفت اشاره به کنیزی دارد که مردان مسلمان با آنان ازدواج کرده بودند، ولی جور در نمی‌آمد. در آن آیه‌ها همسران به روشنی از آنانی که مُلک یمینشان بودند، جدا بود. هنگامی که دوباره به تفسیر او گیر دادم، او گفت دست نگهدارم تا در یک فرصت از پژوهشگران جماعت بیرسم. من پذیرفتم در فرصت بعدی که پیش می‌آمد از آنها بیرسم، و آمی را تنها گذاشتم.

در این میان، می‌دانستم که من خودم باید آن را بررسی کنم. پژوهشگران پیش از آن نشان داده بودند که کارشان ناقص بود، و هیچ دلیلی نداشتیم که فکر کنم این بار ناقص نخواهد بود.

البته دیوید تفسیر خود را برایم ارائه کرده بود، ولی می‌دانستم که اشتباه بود. باید اشتباه می‌بود. استدلال او این بود که «آنانی که ملک یمین هستند» زنان برده بودند، به دست فاتحان مسلمان اسیر شده بودند. به گفتهٔ او المؤمنون ۶ و المعارج ۳۰ منظورشان این بود که مردان مسلمان می‌توانستند با زنان برده که به عنوان غنیمت جنگی اسیر کرده بودند، رابطهٔ جنسی داشته باشند. و همین جا تمام نمی‌شد، او استدلال می‌کرد که النساء ۲۴ ازدواج اسیران زن را باطل می‌کرد پس حتی اگر شوهران آنها زنده بودند، مسلمانان می‌توانستند با آنها رابطهٔ جنسی داشته باشند.

این باور خود به تنهایی بیدادگر بود. او به طور ضمنی اشاره می‌کرد که قرآن از تجاوز چشم‌پوشی می‌کرد. به جز این چه می‌توانست باشد؟ اگر زنی در جنگ اسیر شده است که شاید پدر، شوهر، برادر، یا پسرش برای دفاع از او به تازگی کشته شده باشد. آیا چنین زنی حاضر می‌شود با جنگجویی که به تازگی عزیزترین مردان او را کشته است، رابطهٔ جنسی داشته باشد؟

این اسلامی نبود که من می‌شناختم، استغفرالله! محمد من رهانندهٔ بردگان و فرماندهٔ مردان مقدّس بود نه فاتح اسیرکننده‌ای که سپاه تجاوزگران را رهبری می‌کرد. اسلام چنان بی‌رحمی را اجازه نمی‌دهد. نمی‌تواند اجازه دهد. حتی اگر چه من در طول چند ماه گذشته چیزهای بسیاری آموخته بودم که همهٔ دانسته‌های مرا به چالش می‌کشید، این یکی به کلی متفاوت بود. دیوید محمد را به بودن جانوری فاسد متهم می‌کرد، به طور ضمنی اشاره می‌کرد که اسلام بی‌وجدان و بیدادگر است.

من در طول گفتگوی مان، به دیوید پریدم و او را برای تلاش در به لجن کشیدن پیامبرم سرزنش کردم. این از پست هم پست‌تر بود. در ابتدا او با اشاره به روایتهای اسلامی پاسخ داد، ولی هنگامی که دید با هر دفاعی که می‌کند بیشتر مرا رنج می‌دهد، عقب کشید. او دست از آن موضوع برداشت، و از من خواست تا تنها فکر کنم که چرا آن اندازه رنجیده بودم و قرآن در واقع چه تعلیمی می‌داد.

هنگامی که تنها بودم، هنگامی که مجبور نبودم از ایمان یا پیامبر خود دفاع کنم، هنگامی بود که می‌توانستم با خود روراست باشم و نگاهی تازه به آن گواه بیاندازم.

صحیح مسلم زمینهٔ تاریخی وحی النساء ۲۴ را ارائه می‌دهد. حدیث می‌گوید: «در نبرد حُنین رسول الله سپاهی را به اوطاس فرستاد و با دشمن جنگیدند. با پیروزی بر آنها و اسیر کردن آنان، گویا همراهان رسول الله از داشتن رابطهٔ جنسی با زنان مشرکان که اسیر شده بودند، خودداری می‌کردند زیرا آنها شوهر داشتند. سپس الله متعال این آیه را فرستاد، «زنان شوهدار (بر شما حرام هستند) به استثنای آنانی که مُلک یمین شما هستند (قرآن، النساء ۲۴)»<sup>۱۰۸</sup>

من حدیث را بارها خواندم. هیچ تردیدی نبود که این حدیث استدلال دیوید را تأیید می‌کرد. در واقع پیدا بود که استدلال دیوید ملایم‌تر بود. حدیث می‌گوید که این آیه نه تنها



به سپاهیان اجازه داد با زنان تازه اسیر شده رابطه جنسی داشته باشند بلکه هنگامی که آنها تردید داشتند که آن کار را بکنند به آنها جسارت داد.

من نمی‌توانستم آنچه را می‌خواندم باور کنم. احساس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخید. من بی‌درنگ کاری را کردم که دیده بودم شیخها و امامها انجام می‌دادند: من نتیجه گرفتم که آن حدیث باید حدیث ضعیفی باشد. تنها یک حدیث آن هم از صحیح مسلم را به آسانی می‌شد نادیده گرفت.

ولی دوباره این سنن ابو داود بود که در واقع حتی توضیح بیشتری ارائه می‌داد. جنگجویان سپاه اسلام تردید داشتند با زنانی که هنوز شوهرانشان زنده بودند و در حضور شوهرانشان رابطه جنسی داشته باشند.<sup>۱۰۹</sup> یک تفسیر رده بالای قدیمی توضیح می‌داد، هنگامی که آیه النساء ۲۴ نازل شد، مردان برای رابطه جنسی با آن زنان در برابر چشم شوهرانشان پیش رفتند.<sup>۱۱۰</sup>

صحیح بخاری دارای حدیثی مشابه است. آن حدیث نیز شرح می‌دهد که جنگجویان سپاه اسلام برای داشتن رابطه جنسی با زنان اسیران زن دو دل بودند ولی به دلیلی متفاوت: جنگجویان نگران بودند که زنان باردار شوند. محمد با گفتن اینکه این خواست الله است که آنها باردار بشوند یا نشوند، از نگرانی آنها کاست.<sup>۱۱۱</sup> صحیح مسلم برای توضیح بیشتر این حدیث می‌گوید که جنگجویان مسلمان نمی‌خواستند آن زنان را باردار کنند زیرا تصمیم داشتند آنها را بفرروشند.<sup>۱۱۲</sup>

دیگر کافی بود. نه تنها دیوید درباره مفهوم «آنانی که ملک یمینشان هستند» درست می‌گفت بلکه آن حقیقتی گریزناپذیر بود. آن حقیقت در قرآن بود، در صحیح بخاری، در صحیح مسلم، در سنن ابو داود، و در تفسیرها آمده بود؛ آن در همه جا بود.

چگونه ممکن بود؟ قرآن اجازه می‌داد مردان با زنانی که تازه زندگی‌شان نابود شده بود، رابطه جنسی داشته باشند، حتی گاهی در برابر چشمان شوهران ایشان که اسیر شده بودند؟ الله و محمد هیچ نگران باردار شدن آن زنان یا فروختن آنها به بردگی نبودند؟ چگونه ممکن بود؟

اگر آنها مردم من بودند که به دست مسلمانان اسیر شده بودند چه؟ اگر من برای محافظت از خانواده‌ام جنگیده بودم، و تنها می‌دیدم که آبا کشته شده بود چه؟ می‌دیدم که باجی و آمی ...

این از کافی هم کافی‌تر بود. من به آخر کار رسیده بودم. دیگر نمی‌توانستم درباره آن فکر کنم. منقلب کننده بود، و فکر کردن به آن موجب می‌شد از پیامبر و دین خود نفرت پیدا کنم.

به خود اجازه نخواهم داد از آنها متنفر شوم، ولی راهی نیز برای توجیه آنها پیدا نمی‌کردم. پس کارم به پایان رسیده بود. دیگر مبارزه‌ام به پایان رسیده بود. من سرانجام از پا در آمدم.

برای خواندن مطالب کمکی تخصصی درباره عهد جدید و قرآن نوشته دکتر کیث سماں، مشاور دست نوشته‌های قرآنی کتابخانه بادلین در دانشگاه آکسفورد و نویسنده کتاب نقد متنی و دست نوشته‌های قرآن، از صفحه زیر دیدن کنید:

[Contributions.NabeelQureshi.com](http://Contributions.NabeelQureshi.com)

بخش نه

# تردید در ایمان

دیگر نمی دانم تو کیستی، ولی می دانم که تو از همه چیز مهمتر هستی.



# برهان و مکاشفه

**سه سال بود** که روشنفکرانه با هم دست و پنجه نرم کرده بودیم، و آنچه در ماه اول از سال اول دانشگاه شروع شده بود، روز پیش از جشن پایان دورهٔ دانشگاه به آخر خط رسید. من داشتم دست می‌کشیدم.

ولی نه از اسلام، نه هنوز. من داشتم از خرد و برهان دست می‌کشیدم.

ما در صندلی جلوی اتومبیل من نشسته بودیم و تازه از یک جشن بزرگداشت دانشجویان برتر برمی‌گشتیم. از میان هزاران دانشجوی پایان دوره، شش دانشجو بر اساس رتبه، توان رهبری، و خدمت اجتماعی برگزیده شده بودند تا بالاترین تقدیرنامهٔ دانشگاه آلد دامینین، دیپلم افتخار دکتر کافمن را دریافت کنند. دو تا از آن شش دانشجو من و دیوید بودیم. این تقدیرنامه نمایانگر اوج تلاشهایم در دوران دانشگاه بود.

ولی بدون هیچ اهمیتی روی صندلی عقب پرت شده بود.

من اهمیتی به آن نمی‌دادم. خیلی چیزها برایم بی‌اهمیت شده بود. من تمام زندگی‌ام را با اطمینانی پویا زندگی کرده بودم. اسلام، باورهایم، خانواده‌ام، گفتارم، و کردارم، همه به یک نقطه می‌رسید: من. من همیشه درست و بی‌ریا بودم، می‌توانستم اندیشه‌هایم را به زبان بیاورم و باورهایم را آزادانه و کامل زندگی کنم. ولی اکنون؟ اکنون کالبدی بودم از بیرون استوار در اسلام و از درون سیلی از سردرگمی. آن الگوی ننگ و آبرو در فرهنگ شرقی مرا از درمیان گذاشتن آشفتگی درونی‌ام باز می‌داشت، و توان سخن گفتن با دوستان یا خانواده دربارهٔ کشمکش خود را، بدون ایجاد آشفتگی بیشتر در زندگی‌ام، از من گرفته بود.

من نمی‌دانستم خدا کیست، نمی‌دانستم دنیا چیست، نمی‌دانستم من چه کسی هستم، و هیچ نمی‌دانستم چه کنم. من درون گردابی شدید به هر سو می‌زدم تا به چیزی دست بیاندازم و محکم بگیرم. آخرین تلاش ناامیدانهٔ خود را برای چسبیدن به زندگی‌ای که همیشه داشتم، کردم.

«دیوید، من به هیچ عنوان نمی‌توانم پیام مسیحیت را بپذیرم.»

من چشمانم را به فرمان اتومبیل دوخته بودم در حالی که دیوید تنها از شیشه جلو به بیرون خیره شده بود. او به من فرصت داد تا صحبت کنم.

من ادامه دادم. «خداى مسیحیت از من می‌خواهد که حقیقتی را به زبان بیاورم، او می‌خواهد که من ایمان بیاورم که عیسی خداوند است. ولی من که آنجا نبودم، پس از کجا بدانم که ادعای خدا بودن کرد. من مسلمان هستم؛ من همیشه از دید یک مسلمان به دنیا نگاه کرده‌ام. آگاهی و توان دریافت من به گونه‌ای شکل گرفته است که حتی اگر عیسی خدا بود شاید من نمی‌توانستم آن را درک کنم. خدا چگونه می‌تواند مرا برای درک نکردن واقعیتی محدود تا ابد پاسخگو بداند، مرا که اول از همه به او دسترسی ندارم؟»

این آخرین تلاش من برای نگهداشتن ایمانم به اسلام بود؛ انکار توانائی‌ام در رسیدن به حقیقتی برهانی و بی‌طرف.

دیوید همچنان به دوردست خیره شده بود، و با دقت به گفته‌های من فکر می‌کرد. هنگامی که او سرانجام لب به سخن گشود، سخنانش کوتاه بود. «نبیل، تو می‌دانی که این درست نیست. پدر و مادر تو رویا می‌بینند، و خدا تو را با نشانه‌هایی ماوراء طبیعی در آسما هدایت کرده است. تو خیلی خوب می‌دانی که اگر از او بخواهی حقیقت را برای تو آشکار کند، خواهد کرد.»

به محض اینکه دیوید صحبت کرد، می‌دانستم که او درست می‌گوید. گویی گفته دیوید نیرویی تازه به من بخشید، نیروی که تازه در هوا دمیده شده بود. اگر من به راستی به وجود خدا باور داشتم، چرا خیلی ساده از او نمی‌پرسیدم که او کیست؟ آیا او نمی‌توانست آن حقیقت را برایم آشکار کند؟

آن هنگام بود که به ارزش رساله‌های دفاعی و آنچه استدلال‌ها برای انجام داده بودند، پی بردم. همه عمر سدهایی در زندگی‌ام برپا شده بود که مرا باز می‌داشت از اینکه با فروتنی به خدا نزدیک شوم و از او درخواست کنم تا خود را بر من آشکار کند. آن استدلال‌ها و رساله‌های دفاعی آن سدها را فرو ریختند، و مرا در موقعیتی گذاشتند که تصمیم بگیرم به دنبال خدا باشم یا نباشم.

کار توانائی درک و هوش در من به پایان رسیده بود. و راه را به سوی قربانگاه او باز کرده بود، ولی من باید تصمیم می‌گرفتم که آیا به آن نزدیک خواهم شد یا نه. اگر می‌شدم، و اگر به راستی می‌خواستم خدا را بشناسم، باید خودم را به رحمت و محبت او می‌سپردم، باید به کلی به او و خواست او برای آشکار کردن خود به من تکیه می‌کردم.

ولی به چه بهایی؟

# بهای پذیرفتن صلیب

**بهای پذیرفتن انجیل برای یک مسلمان می‌تواند بسیار سنگین باشد.**

البته با پیروی از عیسی من بی‌درنگ از جامعه خودم محروم می‌شدم. برای همه مسلمانان دیندار، این به معنی قربانی کردن همه دوستی‌ها و ارتباط‌های اجتماعی است که از دوران کودکی ساخته‌اند. آن می‌تواند برابر با رانده شدن شخص از سوی پدر و مادر، خواهران و برادران، همسر و فرزندان باشد.

پیدا است این وضعیت بسیار دشوارتر می‌شود اگر شخص مسلمان هیچ کسی را نداشته باشد که پس از پیروی از عیسی به نزدش برود، هیچ مسیحی‌ای که با او در تماس باشد. می‌دانم بسیاری از زنان مسلمان هستند که از نیاز خود به عیسی آگاهند ولی اگر شوهرشان رهایشان کند، هیچ جایی ندارند که بروند، یا بدتر. آنها اغلب درآمدی برای ادامه زندگی روز بعد ندارند، چه برسد به اینکه برای گرفتن فرزندانشان به دادگاه بروند. آنها چگونه می‌توانند همه این کارها را انجام دهند در حالی که با بی‌محبتی از سوی همه خانواده و بستگان رانده شده‌اند و از پریشانی نمی‌توانند روی پا بایستند.

آنچه که بسیاری درک نمی‌کنند - آنچه که من هنگام گرفتن این تصمیم‌ها درک نکردم - این است که آنها آگاهانه به آن هزینه‌ها نمی‌اندیشند. آنها هزینه‌ها بخشی از واکنش طبیعی نسبت به انجیل است. من هرگز نگفتم، «من می‌خواهم مسلمان بمانم زیرا اگر از عیسی پیروی کنم به بهای خانواده‌ام تمام می‌شود.» بر خلاف آن، من ناخودآگاه راههایی را برای پذیرفتن انجیل پیدا می‌کردم تا از آن راه با بهائی که باید می‌پرداختم رو در رو نشوم. ولی من تنها کسی نبودم که باید بهای تصمیم مرا می‌پرداخت. خانواده‌ام در میان جامعه مسلمانان ما با این خصلتها شناخته شده بود: خوشی پدر و مادرم، رابطه تنگاتنگ ما در خانواده، و احترامی که ما با پیروی وفادارانه از اسلام به دست آورده بودیم. تصمیم من به پیروی از عیسی به معنی محو کردن همه آنها بود.

بی‌احترامی و ننگی که تصمیم من برای خانواده‌ام به بار می‌آورد باورنکردنی بود. حتی اگر در مورد عیسی حق با من بود، آیا می‌توانستم چنین کار وحشتناکی با خانواده‌ام بکنم؟

پس از همه کارهایی که برای من انجام داده بودند؟

چنین ننگی قومی و خانوادگی انگیزه بسیاری از کشتارهای انتحاری در خاورمیانه است. اگرچه هیچ فرمانی در قرآن و حدیث برای «کشتار انتحاری» نیامده است، ولی فرمانهایی درباره کشتن شیران<sup>113</sup> و همچنین فرمانهای زیادی در درباره کشتن مردان<sup>114</sup> آمده است. این نوع کشتارها به خاورمیانه محدود نمی‌شود. چند ماه پس از پایان دانشگاه، مایک تلفنی با من تماس گرفت که بگویند یک خانواده از مسیحیان خاورمیانه‌ای به تازگی در نیوجرسی به اتهام ننگین کردن اسلام همگی کشته شدند. او می‌پرسید که آیا من فکر می‌کردم در امان خواهم بود اگر روزی می‌خواستم به عیسی ایمان بیاورم. من برای توجه‌اش از او سپاسگزاری کردم، ولی به او گفتم که من در آن باره کمترین نگرانی ندارم. خانواده من هرگز چنین کاری انجام نمی‌دادند، و در واقع کشتارها به اندازه ترس از کشته شدن متداول نیست. به علاوه، از دید من شهادت یک افتخار است.

بزرگترین نگرانی من این بود که شاید اشتباه بود اگر به عیسی ایمان می‌آوردم. اگر عیسی خدا نباشد چه؟ من یک انسان را پرستش می‌کردم. این کار موجب خشم خدا بر من می‌شد، و بیشتر از هر چیز دیگری جایگاه من را در جهنم تضمین می‌کرد.

البته این درست همان چیزی است که قرآن تعلیم می‌دهد. در اسلام، تنها یک گناه نابخشودنی هست و آن شرک است، باور اینکه خدای دیگری جز الله هست. در سوره المائده آیه ۷۲، شرک به طور خاص در زمینه عیسی به کار رفته است. هر که باور داشته باشد که عیسی خدا است، «الله بهشت را بر او حرام ساخته است، و جایگاهش آتش جهنم است.»

هنگامی که مسلمانان به انجیل فکر می‌کنند باید این هزینه‌ها را حساب کنند. از دست دادن رابطه‌هایی که در این زندگی داشته و ساخته‌اند، امکان از دست دادن خود این زندگی، و اگر اشتباه کرده باشند، از دست دادن زندگی در بهشت پس از این دنیا. گزافه گویی نکرده‌ایم اگر بگوییم مسلمانان برای پذیرفتن صلیب اغلب همه زندگی‌شان را به خطر می‌اندازند.

ولی هرچه باشد صلیب است. بی‌دلیل نیست که عیسی گفت، «هر که خواهد از عقب من آید، خویشتن را انکار کند و صلیب خود را برداشته، مرا متابعت نماید» (مرقس ۸: ۳۴-۳۵).

آیا ارزش این را دارد که صلیب خود را برداشته و کنار عیسی مصلوب شوم؟ اگر او خدا نباشد، آنگاه نه. هر آنچه دوست دارم برای پرستش خدایی دروغین از دست بدهم؟ میلیون‌ها بار، نه!

ولی اگر او خدا باشد، آنگاه بله. پیوستن به خداوندم برای ابد با رنج کشیدن دوش به دوش او؟ میلیون‌ها بار، بله!

اکنون شرایط بیشتر از همیشه روشن بود، و من نیاز داشتم بدانم او کیست. همه چیز به



هویت او بستگی داشت. من شروع کردم به زاری و خواهش از او که خودش را آشکار سازد. ایستاده، قدم‌زنان، دعا کنان، دراز کشیده در تختخواب، از او خواهش می‌کردم که حقیقت را دربارهٔ خود به من نشان دهد. زیرا او پیش از آن به گونه‌ای ماوراء طبیعی مرا راهنمایی کرده بود، اطمینان کامل داشتم که او یک بار دیگر مرا راهنمایی خواهد کرد.

ولی در این فاصله عذاب می‌کشیدم. من از مسجدی به مسجد دیگر سفر می‌کردم و از امامان و پژوهشگران درخواست می‌کردم تا در این کشمکشها مرا یاری کنند. هیچ کدام از آنها نتوانستند از محمد یا قرآن با دلیل حمایت کنند. همهٔ آنها به شیوهٔ گزینه‌ای روایت‌هایی را که مشکل‌ساز بودند انکار می‌کردند و روایت‌هایی را که با دیدگاه آنها سازگار بود دست‌چین می‌کردند. آنها هیچ کمکی نکردند.

در مدتی که منتظر گفتگو با آنها بودم، یکی پس از دیگری کتابهایی را از پژوهشگران مسلمان دربارهٔ شیوهٔ شناخت حدیث‌ها، سیره، و تاریخ قرآن می‌خواندم تا آنجایی که چشمانم می‌سوخت. سپس به هنگام نماز در حالی که از خدا رحمتش را درخواست می‌کردم، سیل اشک از چشمانم جاری می‌شد.

# من نزدیکم، بجوید و خواهید یافت

من در نمازخانه‌ای بزرگ با دلی شکسته در پیشگاه خدا در سجده بودم، عمارت جهان‌بینی من، هر آنچه در طول زندگی می‌دانستم در طول چند سال گذشته فرو ریخته بود. من در میان این ویرانی از الله خواهش می‌کردم. چشمانم از اشک تار شده بود. آیین نماز به پایان رسیده بود، و اکنون زمان دعاهای قلبی من بود.

«خواهش می‌کنم ای خدای همه‌توانا، بگو تو کیستی! من تو را و تنها تو را می‌جویم. تنها تو می‌توانی مرا برهانی. من همه چیزهایی را که آموختمام نزد پاهای تو می‌گذارم و همه زندگی‌ام را به تو می‌دهم. هر آنچه می‌خواهی بگیر، می‌خواهد هر چه باشد، خوشی من، دوستان من، خانواده من، یا حتی زندگی من. ولی بگذار تو را داشته باشم، ای خدا.

«راهی را که باید بروم روشن نما. اهمیتی نمی‌دهم که چند تا مانع سر راهم هست، چند تا چاله هست که باید از روی آنها بپریم، یا از آنها بیرون بیام، یا چه اندازه خار هست که باید از میان آنها بگذرم. مرا به راه راست راهنمایی فرما. اگر اسلام است به من نشان بده چگونه درست است، اگر مسیحیت است، چشمان بینا به من ببخش. تنها نشانم بده کدام راه از آن تو است، ای خدای عزیز، تا بتوانم در آن گام بردارم.

«خدای عزیز، می‌دانم که تو می‌توانی دعای مرا بشنوی! می‌دانم که تو آنجا هستی و گوشه‌های تو کر نیست که سخنانم را نشنود. خود را از من پنهان نکن. تو پیش از این مرا با رویاهایی راهنمایی کرده‌ای. تو در خواب به پدرم از آینده خبر دادی. خواهش می‌کنم، حقیقت را درباره خود به من نشان بده. دوباره رویایی به من بده، خوابهایی که به من کمک کند تو را بشناسم.»

در بالاترین حد اطمینان می‌دانستم که خدا ناله‌های مرا شنیده و نجات مرا به دست گرفته است. او هر آن در را به روی حقیقت خود می‌گشود. من می‌دانستم که مسیحیت پرونده‌ای محکم دارد: آن به من نشان داده بود که عیسی تاریخی ادعای خدا بودن کرد

و سپس با مرگ روی صلیب و رستاخیز از مردگان آن را اثبات کرد. اگر الله خودش برایم تأیید می‌کرد که او به راستی خدای کتاب مقدس است، عیسی را به عنوان خدا و خداوند خود می‌پذیرفتم. ولی با دلواپسی همه امیدم این بود که الله خودش را در خدای اسلام آشکار کند. در غیر این صورت بهای زیادی باید می‌پرداختم.

هر روز، در هر نماز به این دو آیه می‌چسبیدم:

□ سورة البقره آیه ۱۸۶- «هرگاه بندگان من درباره من از تو بپرسند، من نزدیکم. من دعای آنها را هنگامی که مرا بخوانند پاسخ خواهم داد. پس ندای مرا پاسخ دهند و ایمان بیاورند، تا باشد که به راه راست بروند.»

□ متی باب ۷ آیه‌های ۷-۸- درخواست کنید که به شما داده خواهد شد؛ بجوید که خواهید یافت؛ بگوید که برای شما باز کرده خواهد شد. زیرا هر که درخواست کند، یابد و کسی که بجوید، خواهد یافت و هر که بگوید برای او گشاده خواهد شد.»

به اساس این دو آیه، ایمان کامل داشتم که خدا- چه الله یا عیسی، چه خدای قرآن یا خدای کتاب مقدس- دعاها را پاسخ خواهد داد. پرسش این بود که چه هنگام و اینکه آیا من می‌توانستم تا آن هنگام رو در روی طوفان بایستم؟ پنج ماه پس از آن او به من پاسخ داد.

# دشتی پر از صلیب

نوزدهم دسامبر ۲۰۰۴ بود، من و آبا در اورلندو، ایالت فلوریدا بودیم. من تازه نیم‌سال اول دانشکده پزشکی را به پایان رسانده بودم، و یکبار دیگر نزدیکترین دانشگاه را به خانه انتخاب کرده بودم تا بتوانم در کنار خانواده‌ام باشم. آما و آبا دیده بودند که من همه نیم‌سال را با پشتکار درس می‌خواندم، و می‌خواستند به من پاداش بدهند، پس هنگامی که آبا می‌خواست در طول تعطیلی زمستانی دانشگاه من، برای کنفرانسی به فلوریدا برود، از من خواست که با او بروم. با خوشحالی پذیرفتم، نه تنها برای اینکه اولین بارم بود که فرصت پیدا می‌کردم به فلوریدا بروم بلکه برای اینکه آن اولین بار بود که من و آبا خودمان تنهایی به سفر می‌رفتیم.

در راه سفر خیلی به ما خوش گذشت، شوخی می‌کردیم و برای هم داستان می‌گفتیم. من از شوخی‌هایمان با بچه‌ها در آزمایشگاه کالبدشناسی می‌گفتم و آبا از رویدادهای خنده‌دار در سالهای اول خود در نیروی دریایی می‌گفت، هنگامی که در گروه پزشکی کار می‌کرد. جز صف بازرسی امنیتی در فرودگاه که ما زیر ذره‌بین پس از یازده سپتامبر بودیم، همه راه را تا فلوریدا کاری برای انجام دادن نداشتیم. رابطه ما داشت شکل تازه‌ای به خود می‌گرفت: رابطه دوستی پدر و پسر.

آن شب در اتاق هتل، پس از آنکه من و آبا نماز عشاء را با هم خواندیم، در حالی که به تخت‌خواب می‌رفتیم درباره برنامه‌هایمان برای فردا صبح گفتگو کردیم.

«بلو، تو می‌توانی فردا صبح تا دیر وقت بخوابی و در هتل استراحت کنی. من صبح اول از همه باید به یک جلسه بروم. هنگامی که کارم بعد از ظهر به پایان رسید، با هم به پارک تفریحی اپکات می‌رویم.»

«من یک فکری دارم، آبا. اگر من صبح تو را برسانم تا من بتوانم اتومبیل کرایه‌ای را داشته باشم، چطور؟ در آن صورت من می‌توانم هنگامی که اپکات باز می‌شود به آنجا بروم و سپس تو در آنجا به من بپیوندی.»

«باشد، ولی تو باید صبح زود بیدار شوی و اول از همه مرا برسانی.»

«مشکلی نیست، آبا.»

«چلو، بیطا. بخوان: اللهم بسمک أَموت و أحياء.»<sup>۱۱۵</sup>

این دعای شبانه‌ای بود که آبا از زمانی که من سه سال داشتم هرگاه مرا در تختوابم می‌گذاشت از من می‌خواست بخوانم. بچه‌ها همیشه برای پدر و مادر بچه خواهند بود.

من خواندم و گونه‌ او را بوسیدم. «دوستت دارم، آبا.»

«البته که داری؛ تو پسر هستی.» آبا به این شیوه می‌گفت، «من هم دوستت دارم.» که با گفتن آن چراغ را خاموش کرد.

توی اتاق تاریک بود، ولی به اندازه‌های نور از دور و بر پرده می‌آمد که من می‌توانستم چیزهای درون اتاق را ببینم. روزی پر از خنده و شادی داشتیم ولی دل و ذهنم از دورن در تشویش بود. هنگامی که چراغها در فلوریدا درست مانند هر شب در ویرجینیا خاموش شدند، ذهنم بی‌درنگ پر از آرزوی دانستن حقیقت درباره‌ خدا شد.

به محض اینکه مطمئن شدم آبا به سرعت خوابش برده است، از زیر روانداز گرم و نرم تخت بیرون آمدم و لبه‌ تختم نشستم. ناپایداری سرنوشتم خودش را در ذهن نمایان ساخته بود. دوباره با چشمانی پر از اشک با خدا رو در رو شدم تا از او خواهش کنم که حقیقت را درباره‌ خودش آشکار نماید. من پذیرفته بودم که با وجود همه‌ چیزهایی که گمان می‌کردم می‌دانستم، در واقع هیچ نمی‌دانستم. من نیاز داشتم خدا حقیقت را به من نشان دهد. من نمی‌توانستم بدون او این کار را انجام دهم، و نمی‌توانستم دیگر با آن شک و تردید کنار بیایم. آن لحظه شاید فروتنانه‌ترین لحظه‌ زندگی‌ام بود، و عاجزانه از او درخواست خواب یا رویایی کردم.

ناگهان اتاق به طور کامل تاریک شد. از درون تاریکی رو به رویم را نگاه کردم. جایی که در فاصله‌ کمتر از یک متر از تختم یک دیوار بود، دیگر دیوار آنجا نبود. چیزی که من به جای آن دیدم دشتی پر از صدها صلیب بود، آنها در میان تاریکی اطرافشان به روشنی می‌درخشیدند.

اشکهایم بند آمده بود. بدنم بی‌حرکت مانده بود، و زمان جلو نمی‌رفت. نگاهم از یک سو به سوی دیگر بر فراز صلیبها می‌چرخید، ولی آنها بیشمار بودند. آن رویا درست به همان سرعت که آمده بود، ناپدید شد و من دوباره در اتاق هتل، لبه‌ تختم نشسته بودم.

من در سکوتی حیرت‌انگیز به آنچه تازه دیده بودم فکر می‌کردم. پس از چند لحظه، به سوی آسمان نگاه کردم و گفتم، «خدایا این حساب نیست!»

از یک سو ذهنم می‌پرسید، «آیا همین حالا خدا خودش را بر من آشکار نکرد؟ آیا او سرانجام پاسخ دعاها را نداد؟ من دشتی پر از صلیب دیدم. این باید به این معنی باشد که خدا می‌خواهد من انجیل را بپذیرم.»

ولی از سوی دیگر ذهنم نقش وکیل مدافع شیطان را بازی می‌کرد، می‌گفت، «نبیل، اگر

تو در این باره اشتباه کرده باشی چه؟ الله تو را برای همیشه به جهنم خواهد فرستاد. این می‌تواند شیطان باشد که تلاش می‌کند تو را سردر گم کند زیرا تو با شرک، چندخدایی در مسیحیت، بازی کردی.»

و جایی در ذهنم، وجه عقل‌گرای اندیشه‌هایم، می‌گفت، «شاید تنها دچار خستگی و به هم ریختگی ناشی از پرواز طولانی هستی و چیزهایی به نظرت می‌رسد. آیا به راستی می‌خواهی بزرگترین تصمیم زندگیت را بر اساس یک لحظه احساسی و خواب‌آلود بگیری؟ آیا حاضری همه چیز را برای این از دست بدهی؟»

به سوی آبا چرخیدم که داشت به آرامی در آن سوی اتاق خرناس می‌کشید. من سرانجام با خودم نتیجه گرفتم، «نه، نمی‌توانم تنها بر اساس این از پدرم دست بکشم. خدا درک خواهد کرد که من نیاز دارم بیشتر از آن بینم.»

من رو به خدا کردم، شرمنده ولی با دلیری دعا کردم، «خدایا این به حساب نمی‌آید! من نمی‌دانم که آیا آنچه دیدم به راستی آن چیزی بود که فکر کردم هست. شاید من در ضمیر ناخودآگاهم می‌خواسته‌ام مسیحی بشوم، و ممکن است ذهنم می‌خواسته مرا فریب بدهد. پس می‌بخشی که درخواست رویا کردم. خواهش می‌کنم به من یک خواب بده، و اگر آن خواب رویایی را که دیدم تأیید کند، مسیحی خواهم شد.»

شاید من ناخودآگاه تلاش می‌کردم از چیزی گریزناپذیر طفره بروم، ولی خدا اجازه نمی‌داد. او همان شب خوابی به من داد.

برای خواندن مطالب کمی تخصصی درباره باور و تردید نوشته دکتر گری هیبرمس، استاد پژوهشی شناخته شده و استاد و رئیس گروه فلسفه و الهیات در دانشگاه لیبرتی، از صفحه زیر دیدن کنید:

[Contributions.NabeelQureshi.com](http://Contributions.NabeelQureshi.com)

بخش ده

# هدایت شده به دست خدا

خدایا، چشمانی بینا به من ببخش. ای خدای عزیز، تنها به من نشان بده  
کدام راه از آن تو است، تا من در آن راه گام بردارم.





## خوابهای گشاینده اسرار

هنوز هوا تاریک بود که من آبا را به جلسه رساندم. چند ساعتی به باز شدن اپکات مانده بود، پس من تصمیم گرفتم به هتل برگردم و بخوابم. چند ساعت پس از آن هنگامی که بیدار شدم چشمانم گرد شده بود و قلبم به تندی می‌زد.

خدا به من خوابی داده بود. و من هیچ نمی‌دانستم مفهوم آن چه بود.

چگونگی این خواب هیچ همانند خوابهایی که تا آن هنگام دیده بودم نبود. حتی هنگامی که خواب می‌دیدم، آگاه بودم که آن خواب پیامی از سوی خدا بود. نمی‌دانم چگونه؛ تنها می‌دانستم. ولی خوابی رمزدار بود، پر از نمادهایی که من نمی‌فهمیدم.

من پس از بیدار شدن، آن خواب را خیلی به روشنی به یاد داشتم و مانند هیچ یک خوابهایی که پیش از آن دیده بودم، تیره و مبهم نبود. اگرچه آن خواب در ذهنم نقش بسته بود، نمی‌دانستم که چه مدت آن را به یاد خواهم داشت، پس همه چیز را یادداشت کردم، سرم هنوز از این مکاشفه آشکار گیج می‌رفت. این چیزی است که من آن روز نوشتم:

در ابتدای خواب ماری سمی بود که دورش بندهای قرمز و مشکی داشت که با خطهای سفید از هم جدا شده بود. تنها کاری که می‌کرد این بود که هنگام ورود مردم به باغ به آنها هیس می‌کرد. مردم داخل باغ نمی‌توانستند آن را ببینند. از مردم دور بود و از جایگاهی روی یک ستون سنگی نگاه می‌کرد. این ستون روی یک پرتگاه بزرگ از یک سو به آن سو قرار داشت. سپس آنجا جایگاهی شد که من در نیمه اول خوابم از آنجا همه چیز را می‌دیدم.

درون محوطه‌ای باغ مانند دارای تپه‌ها و انبوه سبزه و درخت، سوسماری بزرگ مانند یک اژدها وجود داشت. آن سوسمار بدون حرکت دراز می‌کشید و برای پنهان شدن مانند یک تپه می‌شد. هیچ یک از کسانی که روی آن راه می‌رفتند نمی‌دانستند که آن یک سوسمار بود. اگر آنها می‌دانستند، می‌ترسیدند، ولی سوسمار دوست داشت که کسی نداند. سپس یک پسر غول پیکر آمد، و این پسر غول پیکر می‌دانست که آن تپه یک سوسمار بود، و پا روی سوسمار گذاشت و آن را متهم کرد به اینکه یک سوسمار است. سوسمار خشمگین شد، و به

پشت سر برگشت تا پسر را که پا روی دم او گذاشته بود گاز بگیرد.

همین که سوسمار می‌خواست پسر را گاز بگیرد، پسر جیرجیرک بزرگی را واداشت تا سوسمار را به مبارزه دعوت کند. اکنون جایگاهی که از آنجا همه چیز را می‌دیدم، تغییر کرده بود، و من درست از زیر سوسمار به سر او در بالا نگاه می‌کردم. سوسمار با تکان دادن سرش مبارزه را پذیرفت. و همچنان که جیرجیرک پرواز کنان دور شد تا به میدان مبارزه برود. سوسمار به سوی من برگشت و تلاش کرد به من حمله کند و مرا بکشد. جیرجیرک دید که سوسمار به من حمله می‌کند، پس برگشت و سر سوسمار را گاز گرفته از تنش جدا کرد.

همه صبح فکرم به کلی درگیر این خواب بود. آن چه مفهومی داشت؟ نمادها برای چه بودند، و آنها چگونه به هم مربوط می‌شدند؟

من بی‌درنگ تلاش کردم معما را حل کنم:

مار بالای ستون باید نماد شریر باشد. دیگر چه چیزی بود؟ باغ دنیا بود. اینکه من در ابتدا از چشم‌انداز مار دنیا را می‌دیدم به این معنی است که باید از ابتدا که من به دنیا آمدم پلیدیهای پنهانی در من وجود داشته باشد. این را به عنوان اندیشه‌ای مسیحی به یاد می‌آورم: گناه اولیه. یا شاید به این معنی بود که اسلام که از ابتدا در من بود، شریر است؟ مطمئن نیستم. ولی گویا هر دو به مسیحیت اشاره می‌کرد.

هنگامی که به داخل دنیا نگاه کردم، آنچه که به بخشی از چشم انداز دنیا می‌رسید، در واقع خزنده دیگری بود، که یاودآور مار بود ولی چنان بزرگ که مردم به گمان اینکه یک تپه است روی آن راه می‌رفتند. سپس پسری پیش آمد و چهره واقعی آن را با صدای بلند معرفی کرد و آن را به مبارزه فراخواند. این نمادها در ارتباط با هم تنها یک توضیح داشتند: آن پسر دیوید بود، که چهره واقعی سوسمار، اسلام را به عنوان مذهب دروغین معرفی می‌کرد. سوسمار، اسلام، که در ذات فریبنده بود و مردم را فریب می‌داد تا گمان کنند آن بخشی از طبیعت دنیا است.

جیرجیرک آن پسر باید مسیحیت باشد، که سوسمار را به مبارزه دعوت کرد. اینکه جیرجیرک می‌توانست سخن بگوید ولی سوسمار نمی‌توانست به این معنی است که مسیحیت می‌تواند از خود دفاع کند یا به عبارت دیگر پرونده محکمی دارد. اینکه سوسمار نمی‌توانست حرف بزند یعنی نمی‌تواند چیزی برای اثبات خود ارائه دهد. و هنگامی که جیرجیرک سوسمار را به مبارزه می‌خواند ولی سوسمار به جای اینکه به مبارزه برخیزد تلاش می‌کند مرا بکشد، خود تأییدی بر آن موضوع است.

هنگامی که سوسمار تلاش می‌کند مرا بکشد، جیرجیرک مرا نجات می‌دهد. این مرا به فکر نجات ابدی می‌اندازد، که به هیچ وجه از شایستگی من ناشی نمی‌شود - یکی دیگر از اندیشه‌های مسیحی.

خواهم را در سرم بارها و بارها مرور کردم با این تلاش که مفهوم بهتری برای آن

پیدا کنم، ولی این بهترین توضیحی بود که می‌توانستم داشته باشم. ولی آن توضیح به نفع مسیحیت بود، پس خیلی به تعبیر خود اطمینان نداشتم. شروع کردم به پیدا کردن راه‌هایی فکر کنم که خوابم را بدون آشکار کردن کشمکشهای درونی‌ام تعبیر کند.

تصمیم گرفتم از دیگران راهنمایی بخواهم. درست لحظه‌ای که وارد اپکات شدم و آن کره نمادین، سفینه فضایی زمین را دیدم، به دیوید زنگ زدم.

«نبیل، مرد واقعی! چه خبر؟ فلوریدا چطور است؟»

آن لحظه وقت خوبی برای گپ زدن نبود. «بد نیست. خوش می‌گذرد. می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. آیا مسیحیان از خدا خواب دریافت می‌کنند؟»

دیوید بی‌درنگ گفت، «چطور، چه خوابی دیدی؟»

دیوید پیش از آنکه پاسخ دهد لحظه‌ای فکر کرد. «کتاب مقدس پر از داستان کسانی است که از خدا خوابهایی دریافت می‌کنند. برای نمونه، یوسف.»

«یوسف پیامبر و یوسف پدر عیسی؟»

او خنده‌ای کرد و گفت، «در واقع هر دو. در عهد جدید یوسف پدر عیسی نزدیک به پنج خواب دریافت می‌کند که راهکارهایی روشن از سوی خدا بود. ولی من منظورم یوسف در عهد عتیق بود، که می‌توانست خوابهای خیلی نمادین را تعبیر کند. و خدا او را این‌گونه از زندان رهایی داد.»

کتاب مقدس درباره تعبیر خوابهای نمادین صحبت می‌کند؟ این درست همان چیزی بود که به دنبالش بودم. «خوب، یوسف چگونه آن خوابها را تعبیر می‌کرد؟» امروزه مسیحیان چگونه خوابها را تعبیر می‌کنند؟»

«او عطای تعبیر خواب از سوی خدا داشت. من هیچ مسیحی‌ای که امروزه خواب تعبیر کند نمی‌شناسم، ولی تردیدی ندارم که اگر خدا به کسی خوابی بدهد که نیاز به تعبیر داشته باشد، آنگاه راههای تعبیر آن را نیز مهیا خواهد کرد.»

گفته‌های او خاطرهای را از پستوهای ذهنم بیرون کشید. آمی گاهی به یک کتاب تعبیر خواب اشاره می‌کرد که نوشته یکی از تعبیرکنندگان دیرین خواب به نام ابن سیرین بود. شاید خدا مرا از طریق آن کتاب راهنمایی می‌کرد؟

به فکر زنگ زدن به آمی بودم، پس با عجله تماسم را با دیوید پایان دادم. «بسیار خوب، سپاسگزارم مرد. دوباره با تو تماس می‌گیرم.»

«هی، می‌خواهی بگویی چه خوابی دیدی یا نه؟»

«من نگفتم که خوابی دیده‌ام.»

«من نگفتم که تو گفتی. ولی نمی‌خواهی بگویی؟»

«بله، خوابم گفت. ولی در حال حاضر بگذار درباره‌اش فکر کنم.»

تماسم را با دیوید قطع کردم و بی‌درنگ به آمی زنگ زدم. این کار را باید کمی با زرنگی انجام می‌دادم. من می‌خواستم نمادهای خوابم را به او بگویم بدون اینکه همه داستان را بازگو کنم.

«آلو؟»

«السلام و علیکم، آمی.»

«و علیکم السلام. با آبا هستی؟»

«من در اپکات هستم. آبا پس از کارش پیش من خواهد آمد. من الان نمی‌توانم خیلی صحبت کنم. می‌خواهم اینجا در پارک بیشترین استفاده را از وقتم بکنم. ولی دیشب خوابی دیدم. کتاب ابن سیرین را در دسترس داری؟»

«طیقه بالا است. چه خوابی دیدی؟ لحن صدای آمی نگران شد، که برایم ناراحت کننده بود. چگونه بود که هر کسی بی‌درنگ می‌توانست فکر مرا بخواند؟»

«آمی، خیلی طولانی و پیچیده بود، جای نگرانی نیست. هنگامی که به خانه برگردم همه‌اش را برایت می‌گویم. من تنها می‌خواستم بدانم مفهوم برخی از نمادها چیست تا بتوانم در حال حاضر درباره‌اش فکر کنم.»

«این طوری نمی‌شود، بلو. باید همه چیز را به من بگویی تا بتوانم آن را تعبیر کنم.»

«ولی آمی، نمی‌توانی تنها آنچه کتاب می‌گوید برایم بخوانی؟ من خودم می‌خواهم آن را تعبیر کنم.»

«بیضا، کتاب خیلی چیزها می‌گوید. نمادها به موقعیت آنها در خواب بستگی دارند. چلو، اولین نماد را بگو ببینم.»

«یک مار»

او نفسی کشید و گفت، «استغفرالله! این چه نوع خوابی است؟!»

«آمی!»

«بسیار خوب، باشد. آیا مار در آب بود؟ خواب بود؟ در حال خوردن بود؟ چه کار می‌کرد؟»

«چه اهمیتی دارد که چه کار می‌کرد؟»

کتاب چیزهای متفاوتی می‌گوید. تنها مار به معنی دشمنی فریبنده و قسم خورده است، ولی اگر مار کسی را می‌خورد یا کسی تبدیل به مار می‌شود، می‌تواند مفهوم دیگری داشته باشد.»

حرف آخر او توجه مرا جلب کرد. کمی پس از آنکه مار به خوابم آمد، من در ابتدا از نقطه‌ای که او اشراف داشت همه چیز را می‌دیدم. آیا من تبدیل به مار شده بودم؟ تا جایی که می‌توانستم موضوع را خردمندانه کنکاش می‌کردم.

«خوب، آن نمی‌تواند هیچ تفاوتی در دشمن بودنش ایجاد کند، درست؟ برای نمونه، اگر کسی تبدیل به مار شود چه مفهومی دارد؟»

آمی پاسخ داد، «یعنی شخص در مذهب خود تردید دارد.»

قلبم یخ زد. آیا چیزی را که او گفت درست شنیدم؟

کمی بیشتر کنکاش کردم، «خب مار روی یک ستون بود، این چه مفهومی دارد؟»

او آن را در کتاب پیدا کرد و خواند. «ستون نماد مذهب شخص است.» این دیگر خیلی داشت زیاد می‌شد. آیا فکر مرا می‌خواند؟ او ادامه داد، «آیا به یاد داری که ستون از چه ساخته شده بود؟»

«سنگ.»

او لحظه‌ای باز ایستاد. «این عجیب است ... من انتظارش را نداشتم. کتاب می‌گوید که ستون سنگی مفهومی این است که مذهب شخص یا جهان‌بینی او به زودی تغییر می‌کند.» نمی‌توانستم آنچه می‌شنوم باور کنم. گویی هر نمادی درست درباره موقعیت من سخن می‌گفت. من خیلی زود مطمئن شدم که خدا می‌خواست من آن نمادها را براساس این کتاب تعبیر کنم.

«بسیار خوب، آمی. تا اینجا خوب است. سوسمار چگونه؟»

«آن چیست؟»

«یک مارمولک بزرگ است.»

آمی پس از ورق زدن کتاب و روشن شدن نماد آن را تحت عنوان بزمجه پیدا کرد؟ «به معنی دشمنی پنهان و بی‌رحم است که در ظاهر خیلی بزرگ و ترسناک است، ولی اگر به مبارزه خوانده شود، درمانده می‌شود زیرا نمی‌تواند دلیل کافی ارائه دهد.»

شگفت‌زده بودم. آیا به راستی می‌توانست همه اینها را گفته باشد؟ آنها درست‌نگرانی‌های من درباره اسلام بودند، که همان چیزی است که من از آن نماد فهمیده بودم. به علاوه، در خواب، سوسمار در ابتدا خود را با فریب پنهان می‌کرد، و سرانجام نتوانست در دفاع از خود چیزی بگوید. «پسر چگونه؟»

«چه پسری؟ نوزاد، پسری کوچک، نوجوان؟»

شتابزده گفتم، «پسری کوچک»، مشتاقانه می‌خواستم معنای آن را حل کنم بینم خدا می‌خواست به من چه بگوید. «پسری که از نظر سنی کوچک است نه از نظر اندازه.» پسری کوچک در خواب، یک دوست است که به تو کمک خواهد کرد تا بر دشمنانت پیروز شوی. او آورنده خبر خوش است.»

خبر خوش؟ این درست همان معنی انجیل است. دیوید دوستم بود که با انجیل آمد. و پیروزی بر دشمنان؟ در خواب پسر به من کمک کرد تا بر سوسمار پیروز شوم. سرم شروع

به چرخیدن کرد.

آمی در ادامه گفت، «دست نگهدار، آن پسر زیبا بود؟»  
«در واقع، بله. او به نسبت خوش‌قیافه بود.»

«در آن صورت این دوست نه تنها به تو کمک می‌کند که بر دشمنانت پیروز شوی بلکه چیزی را که به دنبالش هستی برایت فراهم خواهد کرد، چیزی که به تو زندگی افزونتر خواهد داد.»

با این نکته، دیگر به سختی می‌توانستم حرف بزنم. «آخری آمی، جیرجیرک [واژه انگلیسی آن کریکت است که هم به معنی بازی کریکت است و هم به معنی جیرجیرک].»  
«توپ کریکت یا چوب کریکت؟»

نه، بازی کریکت نه. یک جیرجیرک که مانند ملخ است.»

همانند سوسمار، این نماد نیز در کتاب نبود، ولی او چیزی مرتبط با آن تحت عنوان نوعی ملخ پیدا کرد. بار دیگر، «این نوع ملخ نیز یک مبارز است.» که تعبیر آن درست با خواب من تطبیق داشت. «به تو آسیبی رساند؟»  
«نه، به دشمن من آسیب رساند.»

«اگر به تو آسیبی نرساند، آنگاه یعنی مبارزی که برای تو خوشی و خوشحالی خواهد آورد. او، و اینجا دوباره می‌گوید که به تو کمک خواهد کرد تا بر دشمنانت پیروز شوی. بیطا، نمی‌دانم چه خوابی دیده‌ای ولی نمادها به هم مربوط هستند. فکر کنم این خواب از سوی الله باشد.»

آچا، آمی. من آن را یادداشت کرده‌ام. هنگامی که به خانه برگردم می‌توانی تعبیر خود را از آن برایم بگویی. آمی، پیش از آنکه پارک شلوغ شود باید بروم!»  
«بسیار خوب، بیطا، خوش بگذرد. هنگامی که آبا آنجا رسید به من زنگ بزن.»  
«آچا.»

«یا اگر خیلی دیر کرد به من زنگ بزن.»

«آچا.»

«می‌دانی چیست؟ در هر صورت زنگ بزن.»

«آچا، آمی، زنگ خواهم زد! دوستت دارم، خدا حافظ.»

من هنگامی که تلفن را قطع کردم، به سختی می‌توانستم آنچه روی داده بود باور کنم. یک یک نمادها به خوبی و کامل مطابقت داشت، همه آنها به همان تعبیری که من درست پس از دیدن خواب داشتم، اشاره می‌کردند. نه اینکه تنها کمی مطابقت داشته باشند، بیش اندازه خوب مطابقت داشتند.

ولی وکیل مدافع شیطان شروع به زمزمه کرد. من شروع کردم به تمرکز به دو نمادی

که خیلی کامل مطابقت نداشتند؛ آن یک بزمجه نبود، یک سوسمار بود؛ و آن یکی یک نوع ملخ نبود، جیرجیرک بود. چرا در حالی که نمادهای دیگر آن اندازه به خوبی و کامل مطابقت دارند، این دو نماد تنها نزدیک هستند؟

من شروع به چرخاندن واژه‌ها در ذهنم کردم. جیرجیرک، سوسمار. جیرجیرک، سوسمار. جیر ... سو ... سو ... جیر ... سو ... مسیحیت، اسلام. [در نسخه اصلی به زبان انگلیسی صدای اول نام این دو نماد با صدای اول دو واژه مسیحیت و اسلام مطابقت دارد.]

نه، این دیگر بیش از اندازه بود. همه‌اش بیش از اندازه بود. من نیاز به کمی وقت داشتم تا درباره‌اش فکر کنم.

# در تنگ

**دو ماه دیگر** درباره خوابی که دیده بودم فکر کردم، هر روز صدای وکیل مدافع شیطان در سرم بلندتر و بلندتر می‌شد. آیا من به راستی می‌توانستم زندگی و سرنوشت جاودانی خود را بر یک خواب بسپارم؟ تنها یک خواب؟ و آن خواب به اندازه‌ای نمادین باشد که من برای تعبیر آن نیاز به ابن سیرین یا یوسف داشته باشم؟

شاید من خواب را ناخودآگاه به نفع مسیحیت تعبیر کردم زیرا ناخودآگاه می‌خواستم مسیحیت درست باشد؟ یا شاید ناخودآگاه می‌خواستم اسلام درست باشد، پس شیطان تمام تلاش خود را می‌کرد تا مرا در فریب لعنت گرفتار کند؟ یا مانند رویای که در اتاق هتل داشتم، به اندازه‌ای مبهم بود که می‌توانستم به راههای گوناگون آن را توضیح دهم.

در واقع همه رویداد همین بود. من خوابم را با آمی در میان گذاشتم، او گفت که نمی‌داند که چگونه همه آن نمادها با هم مطابقت دارند، ولی آن نشانه‌ای از الله بود تا اطمینان من در اسلام را تأیید کند. هنگامی که رویا و خوابم را با دیوید در میان گذاشتم، او گفت هیچ تردیدی نیست که آن رویا مرا به سوی مسیحیت راهنمایی می‌کرد.

همه این اندیشه‌ها در سرم به هم آمیخته بود، و جرأت نمی‌کردم از خدا رویا یا خواب دیگری درخواست کنم. در دلم می‌دانستم که او از هر کدام یکی به من داده است، ولی من به اندازه‌ای به هم ریخته بودم که نمی‌توانستم مطمئن شوم مفهوم آنها چیست. نیروهای مخالف، عدم یقین، و بهای احتمالی، کم و بیش مرا فلج کرده بود.

کم و بیش.

من آنچه را که دیوید درباره یوسف در عهد جدید به من گفته بود، به یاد آوردم. خدا او را از طرق خواب «به روشنی راهنمایی» کرده بود. آن چیزی بود که من نیاز داشتم. و مطمئن بودم اگر خدا می‌خواست درمانده‌ای دودل چون من را راهنمایی کند، می‌دانست که من نیاز به کمک بیشتری دارم.

«سه»، با خود گفتم، «الله شماره‌های فرد را دوست دارد، و خدای مسیحیت خدای تثلیث است.<sup>۱۱۶</sup> چرا نباید درخواست کنم سه خواب به من بدهد؟» پس با درخواستی خیلی روشن



در دعا رو به الله آوردم.

«تنها خواهش من این است که به جای یک خواب، سه خواب به من ببخشی. اگر همه آنها مرا به سوی مسیحیت راهنمایی کنند، آنگاه مسیحی خواهم شد. خداوند، خواهش می‌کنم، بر من رحم فرما. خواهش می‌کنم خواب بعدی را به اندازه‌ای آسان بگردان که بدون نیاز به هیچ تعبیری آن را دریابم.»

صبح روز یازدهم مارس ۲۰۰۵، خواب تازه‌ای دیدم که باشتاب و بد خط روی کاغذ نوشتم.

من دم ورودی درگاهی تنگ که در میان یک دیوار آجری ساخته شده است، ایستاده‌ام. من درون درگاهی نیستم، تنها جلوی آن ایستاده‌ام. درگاه گنبدی شکل است. باید بگویم درگاهی نزدیک به دویست و سی سانتیمتر بلندی دارد، که نزدیک به دو متر آن از زمین تا بالا راست است و بخش گنبدی شکل بالای آن به بلندی سی سانتیمتر می‌باشد. پهنای درگاه اندکی کمتر از نمود سانتیمتر است، و نزدیک به نمود تا صد و بیست سانتیمتر درازای آن می‌باشد که همه از آجر ساخته شده است. درگاه به اتاقی راه می‌برد که مردم بسیاری بر سر میزهایی پر از خوراکی‌های خوب و با شکوه نشسته‌اند. گمان کنم سالاد را به یاد دارم، ولی مطمئن نیستم. آنها نمی‌خورند ولی همه آنها آماده خوردن هستند و همگی به سمت چپ من نگاه می‌کنند. گویی منتظر سخنگوی پیش از مهمانی هستند. یکی از مهمانان که درون اتاق درست آنسوی درگاه نشسته، دیوید وود است. من نمی‌توانم به درون اتاق بروم زیرا دیوید آستانه دیگر درگاهی را گرفته است. او نیز بر سر میزی نشسته است و به سمت چپ من نگاه می‌کند. از او پرسیدم، «من گمان می‌کردم که قرار است ما با هم غذا بخوریم؟ و او بدون اینکه از جلوی اتاق چشم بردارد، گفت، «تو هرگز پاسخ ندادی.»

هنگامی که من از خواب بیدار شدم، بی‌درنگ تعبیری از آن داشتم: آن اتاق آسمان بود، و آن مهمانی، مهمانی‌ای در پادشاهی آسمان بود، و به نوعی مهمانی عروسی بود. برای ورود به اتاق، من باید به دعوت دیوید پاسخ می‌دادم.

اگر تنها یک چیز بود که من درباره آن خواب درک نکردم آن درگاه بود. درگاه چشمگیرترین نماد در آن خواب بود، ولی مفهوم آن چه بود؟ چرا درگاه آشکارترین تصویر آن خواب بود؟ و چرا آن اندازه تنگ بود؟

در این مدت آمی داشت به پرسشهای من درباره خوابها مشکوک می‌شد، و از آنجائی که دیوید در این یکی بود، هیچ راهی نداشت که من بتوانم نظر او را درباره مفهوم خواب ببرسم. ولی به دیوید تلفن زدم ببینم او درباره آن خواب چه فکر می‌کند.

او پاسخ داد، «نبیل، این خواب به اندازه‌ای روشن است که نیاز به تعبیر ندارد.» سخنان او بی‌درنگ آنچه را من چند روز پیش در دعا از خدا خواسته بودم به یادم آورد. با درخواست من برای توضیح بیشتر، او گفت که انجیل لوقا باب ۱۳ آیه ۲۲ را بخوانم.

به جای نسخه کینگ جیمز آبا، سراغ کتاب مقدس کاربردی که دیوید سال گذشته به من هدیه کرده بود، رفتم. من تا این لحظه حتی آن را باز نکرده بودم. آن کتاب مقدسی کاربردی نسخه جدید بین‌المللی چاپ زاندرسون بود. هنگامی که به آن متن را پیدا کردم، سرفصل آن با حرفهای درشت و برجسته می‌گفت: «در تنگ.»

قلبم یک آن ایستاد. من پیش از آن هرگز این بخش از کتاب مقدس را ندیده بودم. من با دقت آن را بارها خواندم:

و عیسی در شهرها و روستاها گشته و تعلیم می‌داد و به سوی اورشلیم سفر می‌کرد، که شخصی به وی گفت: «ای خداوند آیا کم هستند که نجات یابند؟»

او به ایشان گفت: «جدّ و جهد کنیدا از در تنگ داخل شوید. زیرا که به شما می‌گویم بسیاری درخواست ورود خواهند کرد و نخواهند توانست. پس از آنکه صاحب خانه برخیزد و در را ببندد و شما بیرون ایستاده در را کوبیدن آغاز کنید و گوید، خداوندا خداوندا برای ما باز کن. ...

در آنجا گریه و فشار دندان خواهد بود، چون ابراهیم و اسحاق و یعقوب و جمیع انبیا را در ملکوت خدا بینید و خود را بیرون افکنده یابید و از مشرق و مغرب و شمال و جنوب آمده، در مهمانی ملکوت خدا خواهند نشست.»<sup>۱۱۷</sup>

من دست از خواندن کشیدم و کتاب مقدس را زمین گذاشتم. مات و مبهوت شده بودم. خدا چنان خواب روشنی به من داده بود که نیاز به تعبیر نداشتم. تعبیر آن دوهزار سال پیش در کتاب مقدس نگاشته شده بود.

در تنگ در نجات بود. عیسی به من می‌گفت برای ورود به آن همه تلاشم را بکنم، من از خوابی که دیدم می‌دانستم که برای ورود و نشستن در جای خود در مهمانی پادشاهی خدا باید به دعوت دیوید پاسخ می‌دادم. اگر وارد نمی‌شدم، بیرون ایستاده می‌ماندم و درخواست ورود می‌کردم.

آن همان جایی است که ایستاده بودم، درست بیرون در تنگ نجات، و از خود می‌پرسیدم که چرا مرا به درون راه نمی‌دانند. شکر که صاحب خانه هنوز نیامده بود که در را ببندد. دیگر جای هیچ پرسشی باقی نمانده بود. من می‌دانستم که چه باید بکنم. باید دعوت را می‌پذیرفتم.

# راه‌پله‌ای به بیرون از مسجد

من درخواست سه خواب کرده بودم، و خدا به گونه‌ای باور نکردنی بخشنده بود. در اولین ساعت‌های روز ۲۴ آوریل ۲۰۰۵، من خواب سوم را دیدم.

من بر اولین پله بالای پلکانی سفید در یک مسجد نشسته‌ام. پلکان رو به بالا می‌رود، و اولین پله تیرکی تزیین شده دارد با نرده‌ای که رو به بالا به سمت چپ می‌رود. مطمئن نیستم که جنس پله‌ها از چیست، ولی فکر می‌کنم یا از سنگ، یا از سنگ مرمر و یا از چوب است. من بالای پله‌ها رو به بیرون نشسته‌ام و می‌توانم خودم را در این خواب ببینم. من سمت راست خودم را می‌بینم که روی پله‌ها نشسته و به روبه‌رو نگاه می‌کنم؛ انتظار دارم شاید کسی از روی یک جایگاه چوبی قهوه‌ای با من سخن بگوید، ولی مطمئن نیستم. اتاق به رنگ سبز فرش شده و مردم باید روی زمین بنشینند اگر چه من روی اولین پله نشسته‌ام و احساس نمی‌کنم که مشکلی باشد. من انتظار دارم که مردم بخش سمت چپ مرا که سمت چپ پله‌ها نیز هست، پر کنند. سمت راست اتاق هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

همچنان که اتاق به تدریج پر می‌شود امام پشت سر من کمی به سمت چپ کف اتاق می‌نشیند. او سفید پوشیده است و به همان سمتی نگاه می‌کند که دیگران نگاه می‌کنند. از آنجایی که انتظار دارم او سخنگو باشد و از آنجایی که او فردی روحانی و امام است، شگفت زده و سرگردانم که چرا او روی زمین پشت سر من نشسته است. از روی احترام، تلاش می‌کنم از روی پله‌ها بلند شوم و پشت سر او بنشینم، ولی نمی‌توانم از روی پله بلند شوم. احساس می‌کنم گویی نیرویی نادیدنی مرا روی پله‌ها نگه می‌دارد. آن نیرو به طور خاص خشن به نظر نمی‌رسید، و خیلی مهربان هم نبود. تنها مرا روی پله‌ها نگه داشته بود.

از آنجایی که نمی‌فهمیدم چه باید بکنم، و نمی‌فهمیدم دیگران منتظر چه هستند، و بالاتر از همه نمی‌دانستم چه کسی قرار بود صحبت کند، خواب با احساس سردرگمی پایان یافت.

خواب برای من به اندازه کافی روشن بود. من روی پله‌هایی بودم که به بیرون از مسجد می‌رفت. مسلمانانی که من همیشه به آنها احترام می‌گذاشتم اکنون پشت سرم و پایین تر از من نشسته بودند. اگر چه می‌خواستم به آنها احترام بگذارم، دیگر نمی‌توانستم پشت سر آنها جای بگیرم. اکنون من جلوی آنها و در راه خروج از مسجد بودم. و خدا می‌خواست از آن مطمئن شود.

علاوه بر آن، در واقع امام کسی نبود که منتظرش بودیم. ما منتظر کس دیگری بودیم، کسی از مقامی بسیار بالاتر. شاید کسی که در نهایت به مسجد نمی‌آمد. این خواب، مانند خواب دوم، در پایان نشان می‌داد که من کجا بودم ولی نشان نمی‌داد که سرانجام چه خواهم کرد. من منتظر کسی بودم که می‌آمد، اما این بار سردرگم بودم زیرا در جای نادرست بودم. از آنجایی که این خواب مسجد و امامی را به تصویر می‌کشید، راحت می‌توانستم از آمی بخواهم که آن را تعبیر کند. یک بار دیگر با استفاده از ابن سیرین او گفت که پله‌ها نماینده ترفیع در جایگاه من هم در این دنیا و هم در آن دنیا بود؛ جایگاه من در اولین پله به این معنی بود که من درست اول راه بودم؛ مسجدی که در ابتدا خالی بود نشان دهنده این بود که من به دنبال پژوهش‌های مذهبی بودم؛ مسجدی که در آخر پر شد به این معنی بود که من معلم مذهبی‌ای دانا و مشاوری کارآمد می‌شدم؛ امام نمایانگر همه امت اسلامی بود؛ و اینکه لباس سفید پوشیده بود نشان دهنده این بود که قلبی خوش نیت دارد.

او نمی‌توانست توضیح دهد که چرا امام پشت سر من و یا پایین تر از من نشسته بود، و نمی‌توانست توضیح دهد که چرا او روی فرش نشسته بود. دیدن مردی روی فرش به این معنی است که آن مرد گمراه شده است و احتمال دارد اخبار دروغ بدهد. او در پایان گفت که مفهوم واقعی خواب برای او آشکار نیست، ولی یقین داشت که برای من خوشی به همراه داشت.

هنگامی که من خوابم را با دیوید در میان گذاشتم، پاسخ او بسیار دقیق تر بود «پله‌هایی که به بیرون از مسجد می‌رفت؟ بیا، نبیل. آیا خدا باید به زور چوب تو را مسیحی کند؟» او منظوری داشت. حالا دیگر منتظر چه بودم؟ من سه خواب و یک رویا داشتم. به طور خاص، دوتای آخر روشن بود و هر چهارتای آنها قدرتمند بود. در مجموع، جای هیچ پرسشی نبود.

من اکنون واقعیت را می‌دانستم: خدا مرا فرا می‌خواند تا انجیل را بپذیرم.

من نزد خودم به حقیقت اقرار کردم ولی نه به هیچ کس دیگر، حتی نه به خدا. شاید برخی بگویند رفتار من گاهی غیر قابل درک یا شاید توجیه ناپذیر بود. شاید این طور باشد. خواب سوم نشان نمی‌دهد که من در مسیحیت قدم می‌گذارم، ولی آغاز دوره‌ای از غم و اندوه را نشان می‌دهد که به تدریج دردناکترین دوران زندگی‌ام را شکل خواهد داد.

# زمانی برای سوگواری

**در طول تابستان ۲۰۰۵،** من همچنان در برار انجیل مقاومت کردم. به مسجدهای بیشتری رفتم و با امامان بیشتری صحبت کردم، به دنبال پاسخ می‌گشتم ولی هیچ پاسخی نیافتم. من حتی با آبا به مسجدهایی در اروپا سفر کردم، و با ناامیدی تلاش می‌کردم خلاف آنچه را در طول چهار سال گذشته فرا گرفته بودم، پیدا کنم ولی بی‌فایده بود. ناگهان، از خدا خواهش کردم خوابهای بیشتری به من بدهد، ولی او هیچ خوابی نداد. من درست آنچه نیاز داشتم پیشتر دریافت کرده بودم.

اما رنج در شرف وقوع دلهره‌آور بود. می‌دانستم که چه بهایی قرار بود بپردازم ولی نمی‌دانستم که چگونه خواهد بود. آیا آمی و آبا از من متنفر می‌شدند؟ آیا آنها مرا از خانواده بیرون می‌انداختند؟ آیا آنها سکنه می‌کردند و می‌مردند؟ به نظر من احتمال این آخری از همه بیشتر بود.

راستش را بخواهید نمی‌دانستم چه خواهد شد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که دیگر زندگی مثل گذشته نخواهد بود.

در پایان تابستان، من برای شروع سال بعد دانشکده پزشکی آماده بودم. من تصمیم داشتم که در آنجا با یک نفر هم اتاق شوم، پس شب قبل از اولین روز به نوعی شب خداحافظی با خانواده‌ام بود. از یک سو جایی که می‌رفتم تنها بیست و پنج دقیقه با خانه فاصله داشت، پس به نظر آنها خیلی مهم نمی‌آمد. از سوی دیگر می‌دانستم که آن لحظه می‌رفت که یکی از آخرین لحظه‌های صمیمی و با محبتی باشد که ما همیشه در خانواده داشتیم. من با هر یک از آن آغوش گرفتن‌های کوتاه، تلخی و شیرینی پشت هر خنده می‌چشیدم. آمی و آبا نمی‌دانستند که من به زودی با آنها چه کار می‌خواستم بکنم؛ نمی‌دانستند که در سرم چه فکری می‌گذشت. من از احساس گناه پنهان در خود به ستوه آمده بودم. من چگونه می‌توانستم باعث نابودی این خانواده شوم؟ من چه کار می‌خواستم بکنم؟

روز بعد در راه دانشکده به سختی رانندگی می‌کردم. اشک‌هایم مرا فرو گرفته بود. درحالی که به زور خانه را ترک کردم، مدام با خودم اهمیت آن روز را یادآوری می‌کردم.

و اینکه من باید به خودم مسلط می‌بودم. دومین سال دانشکده پزشکی می‌توان گفت از نظر علمی مشکل‌ترین سالی است که یک پزشک با آن روبه‌رو خواهد بود، و اولین روز آن یکی از مهمترین روزها بود. باید خودم را جمع و جور می‌کردم.

ولی راحت نبود. به جای آن شروع کردم با صدای بلند از خدا درخواست کردن. «ای الله! ای خدا! به من فرصتی برای سوگواری بده. فرصت بیشتری برای سوگواری در از دست دادن خانواده‌ام در آینده نزدیک، و فرصت بیشتری برای سوگواری بر سر زندگی‌ای که همیشه دوست داشتم.»

همچنان که به دانشکده نزدیک می‌شدم می‌دانستم در حالی نبودم که بتوانم وارد شوم. به جای آن به سوی آپارتمان جدیدم در آن سوی خیابان روبه‌روی دانشکده پیچیدم، همان جایی که من و آبا چند روز پیش اسباب و اثاثیه‌ام را به آنجا برده بودیم. در این لحظه دو کتاب بود که من به طور خاص امید داشتم با جستجو در آنها از خدا تسلی بیابم.

به محض اینکه وارد آپارتمان شدم مستقیم به سمت قفسه کتاب رفتم و قرآن قدیمی و کتاب مقدس کاربردی‌ام را بیرون کشیدم. بر روی میز نشستم و اول قرآن را باز کردم. ورق‌زنان به دنبال آیه‌هایی برای تسلی می‌گشتم. ابتدا به دقت موضوع هر صفحه را می‌خواندم و سپس با سرعت بیشتری فهرست موضوعی را از نظر گذراندم، و پس از آن دیوانه‌وار صفحه به صفحه ورق می‌زدم. به امید یافتن چیزی یا هر چیزی که مرا تسلی دهد.

آنجا هیچ چیزی نیافتم. قرآن خدایی را تصویر می‌کرد که توجهش شرطی بود، خدایی که اگر من بیشترین تلاش را برای خشود کردن او نمی‌کردم، مرا دوست نمی‌داشت خدایی که گویا از فرستادن دشمنانش به آتش جهنم لذت می‌برد. قرآن با طبیعت سقوط کرده انسان سخن نمی‌گفت چه برسد به مرد سقوط کرده‌ای که نیاز به محبت خدا داشت. کتابی بود از قوانین که برای قرن هفتم نوشته شده بود.

در جست و جوی کلامی زنده، قرآن را زمین گذاشتم و کتاب مقدس را برداشتم.

پیش از آن هرگز کتاب مقدس را برای هدایت شخصی نخوانده بودم. حتی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. فکر کردم که عهد جدید جای خوبی برای شروع باشد، پس ابتدای انجیل متی را باز کردم. در یک دقیقه این سخنان را یافتم. «خوشا به حال ماتمیان، زیرا آنها تسلی خواهند یافت.»

آن واژه‌ها همانند جریان الکتریکی از میان قلب مرده‌ام گذشت و یک بار دیگر به قلبم شک الکتریکی داد. این چیزی بود که به دنبالش می‌گشتم. گویی خدا این واژه‌ها را دو هزار سال پیش به طور خاص به فکر من در کتاب مقدس نوشته بود.

کم و بیش به اندازه‌ای شگفت‌انگیز بود که نمی‌شد باور کرد. برای مردی که دنیا را تنها از نگاه یک مسلمان دیده بود، آن پیام درهم‌شکننده بود. «من مبارک هستم چون ماتم دارم؟ چرا؟ چگونه؟ من کامل نیستم. من طبق ارزشهای او رفتار نمی‌کنم. چرا او باید مرا مبارک سازد؟ حتی با اینکه ماتم دارم، چرا؟»

با اشتیاق به خواندن ادامه دادم. «خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت؟ نه اینکه «عادلان مبارک هستند» بلکه «خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت؟» من گرسنه و تشنه عدالت هستم، بله هستم ولی هرگز نمی‌توانم به آن برسم. خدا در هر حال مرا مبارک می‌گرداند؟ این خدا کیست که مرا تا این اندازه دوست دارد، حتی با درماندگی‌هایم؟» یک بار دیگر اشک از چشمانم جاری شد ولی این بار اشک شوق بود می‌دانستم که آنچه در دستانم داشتم خود زندگی بود. این به راستی کلام خدا بود و گویی برای اولین بار با او آشنا می‌شدم. شروع کردم به غوطه‌ور شدن در کتاب مقدس و هر کلمه را چنانکه گویی آب بود برای روح خشکیده‌ام جذب می‌کردم، روحی که پیش از آن هرگز از چشمه آب زندگی ننوشیده بود. همچنان که می‌خواندم یادداشت‌های پایین صفحه و ارجاع‌های حاشیه کتاب را به دقت بررسی می‌کردم و نمی‌خواستم حتی یک زاویه از یک آیه را از دست بدهم. پرسشهایی به ذهنم می‌آمد و در یک لحظه همان متنی که می‌خواندم یا زیرنویسها مرا به پاسخ می‌رساند. این اتفاق بارها روی داد، بیش از آنکه بتوانم بشمارم.

نمی‌توانستم کتاب مقدس را زمین بگذارم، به راستی نمی‌توانستم. مانند این بود که اگر آن را زمین می‌گذاشتم، قلبم از طپش می‌ایستاد یا می‌ترکید. در نهایت همه آن روز به دانشکده نرفتم، ولی به راستی هیچ چاره‌ای در آن موقعیت نداشتم. کتاب مقدس مسیر زندگی‌ام را تعیین می‌کرد.

# کلام سخن می گوید

در طول چند روز پس از آن، قلبم پر از خوشی تازه‌ای بود، خوشی آشنایی با خدا. همه زندگی‌ام گمان می‌کردم که او را می‌شناختم، ولی اکنون به راستی می‌دانستم او کیست. قابل مقایسه نبود. هیچ چیزی با خدای واحد حقیقی قابل قیاس نیست.

برخی شاید بپرسند که چرا دیگر پیش نمی‌رفتم و دعای توبه را به زبان نمی‌آوردم. پاسخ خیلی ساده است: من هرگز چیزی درباره دعای توبه نشنیده بودم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که من خدای کتاب مقدس را دوست داشتم و از این رو تا جایی که می‌توانستم او را بیشتر و بیشتر با خواندن کلامش دنبال می‌کردم.

من خستگی‌ناپذیر کتاب مقدس کاربردی‌ام را می‌خواندم، از هر واژه آن لذت می‌بردم، همه زیرنویس‌ها و ارجاع‌های میانی را دنبال می‌کردم، و اگر رد پای دیگری برای دنبال کردن نداشت، تنها کاری که می‌کردم به متی باز می‌گشتم. یک هفته طول کشید تا از متی باب ۵ تا ۱۰ را بخوانم.

یک شب درست پس از نیمه شب، هنوز سرخوش از این شکوه تازه یافته، این سخنان را در متی ۱۰:۳۲-۳۳ یافتم: «هر که مرا پیش مردم اقرار کند، من نیز در حضور پدر خود که در آسمان است، او را اقرار خواهم کرد. اما هر که مرا پیش مردم انکار نماید، من هم در حضور پدر خود که در آسمان است او را انکار خواهم نمود.»

قلبم فرو ریخت. من حتی عیسی را پیش خود عیسی اقرار نکرده بودم، چه برسد پیش مردم. ولی اقرار کردن به او برابر بود با نابودی خانواده‌ام. آیا به راستی او چنین چیزی را به من حکم می‌کرد؟

از آنجایی که کلام زنده کتاب مقدس با من در گفتگو بود، عیسی آیه به آیه به آنچه در دلم می‌گذشت پاسخ می‌داد. «گمان مبرید که آمده‌ام تا سلامتی بر زمین بگذارم. نیامده‌ام تا سلامتی بگذارم بلکه شمشیر را. زیرا که آمده‌ام تا مرد را از پدر خود و دختر را از مادر خویش و عروس را از مادر شوهرش جدا سازم و دشمنان شخص، اهل خانه او خواهند بود.» اما این چگونه ممکن بود؟ عیسی چگونه حاضر می‌شد مرا با آمی و آبا دشمن سازد؟ آنها



چنان انسانهای نازنینی بودند. چرا باید خدا چنین کاری می کرد؟

عیسی در آیه بعدی پاسخ داد: «هر که پدر و مادر را بیش از من دوست دارد، لایق من نباشد و هر که پسر یا دختر را از من زیاده دوست دارد، لایق من نباشد.»

این نبود که عیسی مرا با پدر و مادرم دشمن می ساخت، اینکه اگر خانواده من در برابر خدا می ایستادند، من باید یا این را برمی گزیدم یا آن را. پیدا است که خدا بهترین است، حتی اگر این موجب شود من در برابر خانواده ام بایستم. ولی چگونه؟ من چگونه می توانستم این رنج را تحمل کنم؟

او به من اطمینان می داد که آن رنج تصورناشدنی و رانده شدن از اجتماع بخشی از راه مسیح بود: «هر که صلیب خود را برنداشته، از عقب من نیاید، لایق من نباشد.» مسیحی بودن یعنی به راستی به خاطر خدا رنج بردن. نه آن گونه که یک مسلمان برای خدا رنج می برد چون الله آنچنان با تحکم امر می کند، بلکه همچون فرزندی قدرشناس از صمیم قلب برای خدای خود که اول برای او رنج کشید، رنج می برد.

من خواهش کردم، «ولی خداوندا، اقرار ایمانم به تو برابر با پایان زندگی ام خواهد بود. اگر از غصه و رنج عاطفی نمیرم یا به دست مسلمان متعصب گمراهی کشته نشوم، دست کم همه زندگی ای که داشتم به پایان خواهد رسید.»

من می توانستم احساس کنم که می گوید، «نبیل، فرزندم،» «هر که جان خود را دریابد، آن را هلاک سازد و هر که جان خود را به خاطر من هلاک کرد، آن را خواهد دریافت.» من باید از زندگی خود دست می کشیدم تا زندگی او را دریافت کنم. این یک گفته پیش پا افتاده یا بیهوده نبود. انجیل مرا دعوت به مرگ می کرد.

در حالی که از این سخنان می سوختم، آن شب هیچ نخواستیم. نه اینکه من نمی خواستم استراحت کنم، خواب هم از آمدن به چشمانم شرمنده بود. مدتها بود خدا را انکار کرده بودم، دیگر کافی بود. در بیست و چهارم آگوست ۲۰۰۵، ساعت سه صبح زانو زده پیشانی ام را بر روی پایه تختم گذاشتم و دعا کردم.

«گردن می نهم، می پذیرم که عیسی مسیح خداوند آسمان ها و زمین است. او به این دنیا آمد تا برای گناهان من بمیرد و خداوندی خود را با برخاستن از مردگان آشکار نماید. من گناهکار هستم و برای رستگاری نیاز به او دارم. ای مسیح، تو را در زندگی خود می پذیرم.» ناگهان خواب مرا فرا گرفت و آن شب دشوار که آرامش را از من دریغ کرده بود به زودی محو شد. من سرانجام حقیقت انجیل را به زبان آورده بودم. سرانجام یک ایماندار شدم.

اگرچه ایمان داشتم ولی هنوز از قدرت انجیل آگاه نبودم. برای تعلیم آن، خدا قصد داشت مرا کامل بشکند.

## عیسی را یافتم

مجاله شده روی زمین نشسته بودم، در پیشگاه خدا می‌لرزیدم. دو هفته از پذیرش خداوندم گذشته بود، در حال شیون، منِ کنان با لبهای لرزان، تلاش می‌کردم از او خواهش کنم.

«خدا یا، چرا...؟» ولی نمی‌توانستم واژه‌هایم را در قالب جمله‌ای به زبان بیاورم. بی‌اختیار می‌لرزیدم.

شب پیش از آن، درحالی در چشمان آبا نگاه کرده بودم که غرق در اشک بودند. چشمانی که از همان روزی که او در گوشم اذان را زمزمه کرده بود، چنان با احساس مراقب من بوده‌اند. چشمانی که هر شب به نرمی در دعا بسته شده بودند تا از خدا درخواست حفاظت کنند. چشمانی که هنگام بازگشت او از سفرهای دور دریایی برای خدمت به ملت و خانواده‌اش، پر از محبت بود. نمی‌توانستم تاب بیاورم که من باعث ریزش تنها اشک‌هایی هستم که آن چشمان تا آن روز ریخته بودند.

«خدا یا، چرا...؟»

اگرچه آبا خیلی چیزی نگفت، ولی آنچه گفت مرا از آن پس شکنجه می‌کرد. مردی که در زندگی‌ام از همه بالاتر بود، الگوی من در استقامت، پدرم، با رنجی آشکار این واژه‌ها را به زبان آورد: «نبیل، امروز احساس کردم پشتم شکست.» آن سخن او مرا از میان دوباره کرد. احساس پدرکشی می‌کردم. من برای پیروی از عیسی تنها از زندگی خودم دست نکشیده بودم، من داشتم پدرم را می‌کشتم.

پس از آن او دیگر هرگز سر بلند نکرد. من غرور او شکستم.

«خدا یا، چرا...؟»

آمی حتی از آبا نیز کمتر چیزی برای گفتن داشت، ولی چشمانش خیلی چیزها می‌گفت. «تو تنها پسر من هستی. تو از رحم من به دنیا آمدی. از هنگامی که زاده شدی تو را جان کی تفر، پاره‌جانم خواندم. تو را در گهواره خواباندم، برایت آواز خواندم، راه خدا را به تو آموختم. از روزی که تو زاده شدی هر روز تو را با همه وجودم دوست داشته‌ام آنگونه که هیچ کس

دیگری را هرگز دوست نداشته‌ام.

«بلو، چرا به من خیانت کردی؟»

چشمانش جانم را سوزاند و برای همیشه در خاطر من نقش بست. پیش از آنکه آبا، امی از آپارتمان من به بیرون راهنمایی کند و به بیمارستان آنسوی خیابان برود، آنها آخرین صحنه‌هایی بودند که من دیدم. هیچکدام از ما مطمئن نبودیم که او آن شب زنده می‌ماند. او زنده ماند ولی از آنروز به بعد چشمانش دیگر هرگز آن برق همیشگی را نداشت.

ویران شده در پیشگاه خدا، در حالی که اشک از چشمانم می‌ریخت و صدای ناله از دهانم و بینی‌ام قطع نمی‌شد، سرانجام توانستم با خشم، پرسشم را از میان اشکها و آب بینی‌ام که سرازیر بود، پیرسم: «خدایا چرا در لحظه‌ای که ایمان آوردم جان مرا نگرفتی؟ چرا گذاشتی در این دنیا بمانم؟ چرا گذاشتی من خانواده‌ام را بیشتر از آنچه تا کنون رنجیده بودند برنجانم؟ آنها هرگز سزاوار این نبودند! من همه چیز را نابود کردم! هیچ چیزی باقی نمانده است!»

من با ناامیدی تمام به خدا التماس می‌کردم، چون دیگر خیلی دیر بود. «چرا مرا نکشتی؟ برایم بهتر بود لحظه‌ای که ایمان آوردم مرا می‌کشتی تا خانواده‌ام هرگز طعم خیانت را نمی‌چشیدند. برای آنها این خیلی بدتر از مرگ من بود، دست کم عشق ما نمی‌مرد. دست کم خانواده ما برای همیشه با هم یکی می‌ماند.

«خدایا چرا؟»

در آن لحظه، غم انگیزترین لحظه زندگی‌ام، چیزی روی داد که فراتر از تصور و شناخت من از خدا بود. گویی خدا بلندگویی را برداشت و در ناخودآگاه من صحبت کرد، من این واژه‌ها را می‌شنیدیم که در همه وجودم طنین می‌انداخت: «موضوع تو نیستی!»

از تعجب دهانم باز ماند. اشک‌ها، هق‌هق‌ها، لرزیدن‌ها همه متوقف شد. به زمین چسبیده بودم گویی برق مرا زده و فلجم کرده بود. نزدیک به ده دقیقه بدون حرکت نشسته بودم، حتی نمی‌توانستم دهانم را ببندم. او داشت مرا دوباره راه می‌انداخت. هنگامی که توانستم دوباره حرکت کنم، دیگر نه احساس اندوه می‌کردم و نه هیچ چیز دیگر. گویی دعاهایی که من در غم و اندوه و پریشانی کرده بودم، واژه‌هایی بودند که در زندگی‌ای گذشته به زبان آورده بودم. از زمین برخاسته و از آپارتمان بیرون رفتم، به دقت بر همه چیز خیره می‌شدم - درختان، آسمان و حتی پله‌هایی که روی آن ایستاده بودم.

حالا دوباره واقعیتهای دنیا را در نور تازه‌ای می‌دیدم. در همه عمرم عینک رنگی به چشمانم زده بودم، و اکنون آنها برداشته شده بودند. همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید، و من می‌خواستم همه چیز را با دقت بیشتری بیازمایم.

سپس چیزی را دیدم که پیش از آن بارها، بیش از آنکه بشود شمرد، دیده بودم: مردی که در پیاده‌رو به سوی دانشکده پزشکی می‌رفت.

ولی این تنها چیزی نبود که دیدم. اگرچه هیچ نمی‌دانستم که این مرد کیست، ولی می‌دانستم که او داستان غم‌انگیزی داشت، پر از کشمکشهای شخصی، رابطه‌های شکسته شده، و شخصیتی متلاشی شده. از دید دنیا او نتیجه یک تکامل بی‌هدف بود، او ناخودآگاه خود را درست اینگونه ارزیابی می‌کرد: پدیده‌ی جانبی یک اتفاق، بی‌هدف، بی‌امید، و پوچ، به جز لذت‌های آنی که می‌توانست از زندگی آن روز خود بیرون بکشد. در پی این لذتها که به احساس گناه و رنج می‌انجامید، می‌دوید، لذتهایی که موجب می‌شد او بدنبال لذت‌های بیشتری باشد که به احساس گناه و رنج بیشتری می‌انجامید. با پنهان کردن همه اینها بدون آنکه بداند چگونه این چرخه را بشکند و چگونه امید حقیقی را پیدا کند، روز خود را پشت‌سر می‌گذارد.

آنچه من دیدم مردی بود که نیاز داشت بداند خدا می‌تواند او را نجات بدهد، اینکه بداند خدا او را نجات داده بود. این مرد نیاز داشت خدا و قدرت او را بشناسد.

آیا او می‌دانست؟

آیا او می‌دانست که خدا از بنیاد زمین او را دوست می‌داشت؟ خدا با نیرویی بسیار فراتر از عظمت کیهان همه توجه‌اش را به آفرینش آن مرد پرداخت و گفت، «تو فرزند من هستی. تو را دوست می‌دارم.»

آیا می‌دانست که خدا او را درست همانگونه که می‌خواست، آفریده است، همه موهایی سر او را شمرده است و هر ثانیه زندگی او را می‌داند؟ خدا به خوبی می‌دانست که دستهایی که به این مرد می‌داد برای گناه به خدا بکار می‌رفت، پاهایی که به این مرد می‌داد برای دور شدن از خدا بکار می‌رفت. با این حال، بجای اینکه این هدایا را از او باز دارد، با ارزش‌ترین هدیه خود را به او داد: پسر خودش را.

آیا می‌دانست که خدا برای او به این دنیا آمد تا بجای او رنج ببرد؟ از سوی همان کسانی که برای نجات آنها آمده بود، مشمت و سیلی خورد، آنقدر تازیانه خورد تا پوستش با رشته‌های تازیانه جدا شد، برهنه، دستها و پاهایش را بر روی چوب میخکوب کردند تا همگان مسخره‌اش کنند. او با هر نفس پشت پوست شده خود را بر تراشه‌های چوب سایید و زجر کشید، و آخرین نفس او پایان‌بخش کار او برای نجات ما و تضمین زندگی ابدی با او بود.

آیا می‌دانست؟

البته که نمی‌دانست.

ما باید به او بگوییم.

هنگامی که من در پریشانی خود در خود می‌پیچیدم و به خود فکر می‌کردم، دنیایی پر از میلیاردها انسان بود که هیچ نمی‌دانستند خدا کیست، اینکه او چه اندازه شگفت‌انگیز است، و چه کارهای شگفت‌انگیزی برای ما انجام داده است. آنها کسانی هستند که برستی

رنج می‌برند، آنها از امید، آرامش و محبت خدا که فراتر از هر درکی است، ناآگاهند، آنها از پیام انجیل بی‌خبر هستند. عیسی پس از آنکه با فروتنانه‌ترین زندگی و وحشتناک‌ترین مرگ خود ما را محبت نمود، گفت، «همانگونه که من شما را محبت نمودم، بروید و یکدیگر را محبت نمایید.» من چگونه می‌توانستم خود را پیرو عیسی بدانم اگر حاضر نبودم مانند او زندگی کنم؟ مانند او بمیرم؟ محرومان را محبت کنم و به ناامیدان امید بخشم؟

موضوع من نیستم، موضوع او است و محبت او برای فرزندان.

اکنون مفهوم پیروی از خدا را می‌دانستم. آن یعنی، دلیرانه با روح فیض و محبت او، با اطمینانی محکم از زندگی جاودانی که به واسطهٔ پسر او داده شده است، برای اعلام نام پدر و جلال او، پیش رویم.

من اکنون عیسی را یافته بودم.

برای خواندن مطالب کمکی تخصصی دربارهٔ خوابها و رویاها، نوشته جاش مک داوول، مبشر شناخته شده در سطح دنیا، و نویسنده یا کمک نویسندهٔ بیش از صد و سی کتاب، از صفحه زیر دیدن کنید:

[Contributions.NabeelQureshi.com](http://Contributions.NabeelQureshi.com)

# گفتار پایانی

دوستان گرامی؛

از شما برای خواندن داستانتان سپاسگزارم. دعا می‌کنم خداوند از طریق این کتاب با دانش خردمندانه‌تری دربارهٔ اسلام و محبت بیشتری برای عیسی و حقیقت او، شما را برکت دهد. چند پرسش هست که هر گاه داستان زندگی‌ام را در میان می‌گذارم، مطرح می‌شوند. پیش از آنکه شما را با اندرزهای پایانی ترک کنم، مایلم در اینجا به چند نمونه از آنها اشاره کنم، شاید این پرسشها برای شما نیز مطرح باشد.

درست چند روز پس از آنکه عیسی را به عنوان خداوند پذیرفتم، دیوید برای شروع دورهٔ دکترای خود در فلسفه به نیویورک رفت. متأسفانه کلیسای او در ورژینیا پس از رفتن شبانش به شهر دیگری، بسته شد و من تنها ماندم. تنها دوست مسیحی که در این هنگام داشتم زک بود. چرا که او چند ماه پیش از من به عیسی مسیح ایمان آورده بود. هر دوی ما با دو دوست دیگر که تازه به مسیح پیوسته بودند ارتباط داشتیم و هر چهارشنبه گردهم می‌آمدیم، یک ساعت اول ما کتاب پس‌آیامی خواهی مانند عیسی شوی؟ نوشتهٔ چارلز سوین‌دال<sup>۴۹</sup> را می‌خواندیم و پس از آن چند ساعت به دقت کتابهای کتاب مقدس را بررسی می‌کردیم. گاهی تا ساعت چهار صبح بدون آنکه هیچ کار دیگری انجام دهیم با اشتیاق برای خدا و حقیقت کلام او به بررسی متن‌ها ادامه می‌دادیم. با یکدیگر دعا می‌کردیم، روزه می‌گرفتیم، با یکدیگر آیه حفظ می‌کردیم، گناهانمان را به یکدیگر اعتراف می‌کردیم و در غیر این صورت در هر چیز دیگری که می‌توانستیم چهار نفری انجام دهیم، خداوند را دنبال می‌کردیم، معجزه‌ها، نبوتها، روایا داشتیم و حتی یک خروج روح دیدیم. این دوران طلایی در ابتدای راه من با مسیح پس از هفت ماه به پایان رسید. پس از پایان کتاب مقدس من شروع کردم بیشتر به درسهای دانشکده و کمتر به کتاب مقدس بپردازم. ما به یک کلیسا پیوستیم و جلسه‌های چهارشنبه ما کمتر شد. همچنان که یکبار دیگر در دنیای اطرافم فرو رفتم بیشتر رویدادهای ماورای طبیعی باز ایستاد.

هنگامی که دیوید برای تابستان برگشت، با هم وارد خدمت شدیم. در بیست و یک می

۲۰۰۶، من و دیوید با هم در کلیسای پپتیسست مرکزی در نورفک ورجینیا روز یکشنبه در پاسخ به کد داوینچی نوشته‌دن برون<sup>۵۰</sup> که فیلم آن تازه به سینما آمده بود، موعظه کردیم. در پایان موعظه دو نفر که به وجود خدا باور نداشتند برای پذیرفتن عیسی مسیح پیش آمدند. آشکار بود که ما برای خدمت خوانده شده بودیم. ما خدمت خود را **دفاعیه‌های رستاخیز<sup>۵۱</sup>** نامیدیم، که نام خود را از یک واژه یونانی در اشاره به قلب پیام ما، یعنی رستاخیز عیسی می‌گرفت. سرانجام پس از آنکه پی بردیم گفتن آن واژه یونانی دهن پرکن و کمی سخت بود، نام خدمت‌مان را به **دفاعیه‌های اعمال<sup>۵۲</sup>** تغییر دادیم.

در رابطه با خانواده‌ام آنها پس از اینکه از آن ضربه ناگهانی اولیه بهبود یافتند، پدر و مادرم دو چیز را در موضع خود نسبت به من روشن کردند: آنها احساس می‌کردند که به کلی به آنها خیانت شده است، با این حال بدون در نظر گرفتن آن، مرا دوست داشتند. خشمگین شده بودیم و سخنان سختی گفته شده بود، و بحث‌ها بالا گرفته بود، ولی آنها مرا از خانواده نراندند. از یک سو این یک برکت بود زیرا من جزئی از خانواده‌ام ماندم. از سوی دیگر بسیار دردناک بود زیرا باید مرتب طوفانهای احساسی را تحمل می‌کردم. آمی تا دو سال هر بار که او را می‌دیدم گریه می‌کرد، و اغلب مرا با جرم دردناک نابود کردن خوشی خانواده‌مان متهم می‌کرد. در طول این مدت من به متن‌هایی از کتاب مقدس مانند فلیپیان ۴:۶-۷، لوقا ۱:۸-۸ و متی ۶:۲۵-۳۴ می‌چسبیدم.

من با عروس آینده‌ام در سال ۲۰۰۷ آشنا شدم یک سال بعد از او خواستگاری کردم، و در کمتر از چهار ماه پس از آن با او ازدواج کردم. جدای از پنج تن از پسرها و دخترهای عزیز فامیل و یک دایی، هیچ کسی از خانواده‌ام به عروسی ما نیامد. آن آزمایش سخت بسیار برایم دردناک بود و هرگاه به آن فکر می‌کنم هنوز دردآور است. در سال ۲۰۰۹، هنگامی که دانشکده پزشکی را به پایان رساندم تصمیم گرفتم به جای پرداختن به کار پزشکی وارد خدمت تمام وقت شوم. هنگامی که خانواده‌ام از این تصمیم من آگاه شدند، همه ارتباطشان را با من قطع کردند. نزدیک به یک سال پس از آن، ما دوباره آشتی کردیم، و از آن پس همیشه در گفتگوهایمان آشوب برپا می‌شد.

تا ژوئن ۲۰۱۱، به دلیل یکسری رویدادهای پیش‌بینی نشده از دو سال پیش از آن، دفاعیه‌های اعمال ۱۷ تنها به سخن آزاد درباره شریعت در غرب و اسلام پرداخته بود. من احساس کردم که به شروع خدمتی تازه برای رساندن پیام انجیل خوانده شده بودم. پس از خدمت اعمال ۱۷ جدا شدم و خدمت **آموزه<sup>۵۳</sup> ۶:۲** را شروع کردم. در روزهای آخر سال ۲۰۰۱ با راوی زکریاس آشنا شدم و در ژوئیه ۲۰۱۳ به گروه او پیوستم.

در پایان می‌خواهم از کسانی که در نظر دارند از عیسی مسیح پیروی کنند به ویژه آن

The Da Vinci Code, Dan Brown	۵۰
Anastasis Apologetics	۵۱
Act 17 Apologetics	۵۲
Creed 2:6 Ministries	۵۳

کسانی که با این کار خیلی چیزها را قربانی خواهند کرد، درخواستی داشته باشم. صادقانه بگویم اولین سال زندگی‌ام به عنوان یک مسیحی بگونه‌ای غیر قابل تصور دشوار بود. بی‌تردید دردناک‌ترین دوره زندگی‌ام بود. هر روز آن یک مبارزه بود، و عمق رنجهای عاطفی را که فکر آن را نمی‌کردم، تجربه نمودم.

ولی باید صادقانه این را نیز بگویم که اکنون پس از هشت سال که به آن روزها نگاه می‌کنم، آنها را قویترین روزهای زندگی‌ام می‌بینم، مرا نرم کرد و شکل داد، و مرا به شاگرد عیسی مسیح تبدیل کرد. روح‌القدس تسلی بخش من بود، کلام او خوراک من بود، و من آن روزها را با هیچ چیزی عوض نمی‌کردم. رنج چیزی بود که از من پیرو حقیقی عیسی مسیح ساخت. اکنون زندگی‌ام شامل راه رفتن با خدا و رابطه‌ام با همسرم، به راستی سعادتمندانه است، بسیار شگفت‌انگیزتر از آنچه هرگز می‌توانستم هنگامی که مسلمان بودم تصور کنم. پیروی از عیسی ارزش هر رنجی را دارد، او بسیار شگفت‌انگیز است. دعای من این است که روزی با تو دوست عزیز دیدار کنم تا بتوانیم با یکدیگر برای خوشی‌ها و رنج‌هایمان شادی کنیم و خدا را بستاییم.

در خداوند،

نبیل قریشی



# فهرست واژگان

اذان: دعوت مسلمانان به نماز

اردو: زبان مردم پاکستان

اسبابالنزول: قطعه‌ای از ادبیات اسلامی به منظور شرح شرایط وحی آیه‌های قرآنی به طور خاص

اسناد: زنجیره انتقال یک حدیث به طور خاص

افطار: وعده غذایی مسلمانان هر روز عصر پس از روزه گرفتن، که بیشتر در جمع‌های بزرگ برگزار می‌شود.

امام: رهبر مسلمانان، که به طور معمول به پیش‌نماز نیز گفته می‌شود

انجیل: کتابی که در باور مسلمانان از سوی الله به عیسی فرستاده شد، و اغلب به نظر آنها همان انجیل‌های عهد جدید در کتاب مقدس

انجیل‌های هم‌نظیر: نام گروهی برای انجیل‌های متی، مرقس، و لوقا

انشاءالله: گفته‌ای بسیار رایج در بین مسلمانان به معنی «اگر خدا بخواهد»

آموزه تثلیث: باور اینکه خدا یک وجود و سه شخص است

آموزه نسخ: این باور که تعلیم‌ها و آیه‌های قرآن به طور معمول توسط مکاشفه‌های بعدی قرآن فسخ شده‌اند

بوکائسیم: شیوه نسبت دادن واقعیت‌های پیشرفته دانش به معجزه قرآن برای دفاع از سرچشمه الهی آن

پنج رکن اسلام: آیین اساسی اسلام که بجا آوردن آنها بر همه مسلمانان واجب است

تراویح: نمازهای مستحب که در شبهای ماه رمضان به جماعت خوانده می‌شوند.

**توحید:** آموزه اسلامی درباره یگانگی مطلق و قائم به ذات بودن الله.

**جماعت:** واژه عربی برای جمعی از افراد که به معنی «گروه» یا «فرقه» به کار می‌رود.

**جمعه:** نام روز سبت (آرامی) مسلمانان

**جن:** ارواحی که اغلب همانند دیوها به حساب می‌آیند.

**حافظ:** کسی که همه قرآن را به حافظه سپرده است.

**حج:** سفر زیارتی سالیانه به مکه

**حدیث:** سخنان یا کارهای محمد که در سنت آمده است.

**حضرت:** عنوانی افتخارآمیز به معنی «محترم»

**الحمد لله:** یک اصطلاح متداول اسلامی، به معنی «ستایش بر الله»، مشابه هلولیاه در

مسیحیت

**خطبه:** موعظه، بیشتر به موعظه‌های سبت مسلمانان در روز جمعه گفته می‌شود.

**خلیفه:** بالاترین رهبر مسلمانان؛ عنوانی که بیشتر برای نامیدن چهار جانشین محمد به کار می‌رود.

**دست‌نوشته:** بخشی از یا تمام نسخه‌ای دست‌نویس از یک متن

**دعا:** دعا‌های اسلامی که در موقعیت‌های خاص خوانده می‌شوند و با دعای آیین روزانه که نماز نامیده می‌شود، متفاوت هستند؛ این دعاها ممکن است حفظ شده باشند یا در همان آن از دل بگذرد.

**دعوت:** عمل فراخواندن مردم به اسلام.

**رستگاری‌شناسی:** آموزه یا بررسی نجات

**رکعت:** بخشهای تکراری نماز که از ایستادن (قیام)، سر فرود آوردن (رکوع)، سجده، و وضعیت نشسته تشکیل می‌شوند

**رمضان:** ماه مبارک مسلمانان

**زکات:** خیریه و بخشش‌های واجب از دارائی‌های خود

**سحری:** غذایی که مسلمانان پیش از روزه گرفتن می‌خورند.

**السلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته:** درود طولانی مسلمانان به معنی، «آرامش‌الله و رحمت و برکتهای او بر شما باد»

**سوره:** یک فصل از قرآن

**سیره:** زندگینامه محمد

**شخص:** طبیعت و جوهره‌ای که شخصیت کسی را می‌سازد

**شرک:** گناه نابخشودنی در اسلام؛ کم و بیش برابر با بت‌پرستی است، یعنی قرار دادن چیزی یا کسی در جایگاه خدا

**شریعت:** احکام اسلام

**شش اصل ایمان:** باورهای اساسی اسلام

**شهادت:** به زبان آوردن اساس ایمان اسلامی است: «خدایی نیست جز الله و محمد پیامبر او است»

**شیخ:** پیشوای اسلامی، که به طور معمول دارای درجه تحصیلی در رشته خدانشناسی اسلامی است

**شیعه:** پیروان شیعه‌گری، یکی از دو شاخه بزرگ اسلام

**شیوه تاریخی:** ابزار و مهارتهایی که تاریخ‌دانان به کار می‌برند تا به شیوه‌ای نظام‌مند رویدادهای گذشته را بررسی کنند

**صحیح بخاری:** مجموعه‌ای از حدیث‌های طبقه‌بندی شده که از دید سنتی‌ها معتبرترین گزارشها از زندگی محمد هستند

**صحیح سنه:** شش کتاب حدیث که مسلمانان سنتی آنها را معتبرترین حدیثها می‌دانند.

**صدقه:** بخشش داوطلبانه، اغلب برای پیشگیری از بدبختی

**عقیده:** باورهای ریشه‌ای در اسلام

**علما:** پژوهشگران اسلامی

**عید فطر:** یکی از دو عید اصلی مسلمانان؛ نشانه پایان ماه رمضان است.

**عیسی به روایت تاریخ:** شناخت عیسی از راه گزارشهای تاریخی

**فتوا:** تصمیم یا حکمی که از سوی یک پیشوای مسلمان صادر می‌شود

**فقه:** دانش حقوق اسلامی

**کافر:** بی‌ایمان، نامسلمان

**کفّارۀ جانشینی:** آموزه‌ای که تعلیم می‌دهد عیسی می‌تواند گناهان انسان را برداشته و بهای آن را بپردازد.

**کفن تورین:** یک یادگار مقدّس جنجالی، اغلب بر این باور هستند که کفن خود عیسی است که به گونه‌ای شگفت‌انگیز تصویرش روی آن نقش بسته است.

**مسجد:** عبادتگاه مسلمانان

**مسیح شناسی:** شناخت ماهیت، هویت، یا نقش عیسی؛ برای نمونه قرآن مسیح شناسی پایین‌تری از انجیل یوحنا دارد، زیرا در اوّلی او تنها انسان است در حالی که در دوّمی او الوهیت دارد

**معیار فراوانی گواهان:** ابزاری در شیوه تاریخی است که نشان می‌دهد رویدادی که فراوانی گزارش آن در منابع‌های مستقل بیشتر باشد، احتمال درستی آن از دید تاریخ بیشتر است

**معیار گواهان اولیه:** ابزاری که در شیوه تاریخی نشان می‌دهد احتمال درست بودن گزارشهای اولیه از یک رویداد بیشتر از گزارشهای پس از آن است و بقیه همه ارزش برابر دارند

**مفتی:** مجتهد، متخصص حقوق اسلامی

می‌باشند

**نافله:** نمازهای اختیاری که برای درخواست کمک از الله یا نزدیکتر کردن نمازگزار به او منظور شده بود.

**نماز:** آیین عبادت روزانۀ مسلمانان

**وجود:** طبیعت و جوهره هر چیزی که آن را موجود می‌سازد

**وضو:** آیین شستشوی دستها، صورت و پاها پیش از نماز

# یادداشتها

۱. این نماد نمایانگر عبارت عربی صلی الله علیه و السلام می باشد که یعنی آرامش و برکت خدا بر او باد.

۲. سبحانه و تعالی، این عبارت اغلب پس از نام الله به کار می رود.

۳. این عبات یعنی «پناه می برم به الله» که بیشتر پس از گفتن چیزی نامحترمانه، کفرآمیز یا ناپسند، به زبان رانده می شود.

۴. در اسلام سنتی این برداشت رایج است که الله نود و نه نام دارد، «بخشنده» و «رحیم» دوتا از آنها هستند.

۵. این عبارت یعنی «پاک و منزه است الله» که به هنگام شنیدن خبری خوش یا پسندیده به زبان آورده می شود.

۶. واژه ای عربی به معنی «گروهی از مردم» که به همه مسلمانان اشاره دارد.

۷. صحیح بخاری، حدیث ۵۰۸۶۱: «وحی الهی بر او نازل شد... چهره پیامبر سرخ شد و برای مدتی به سختی نفس می کشید و سپس راحت شد.» همچنین صحیح مسلم ۵۷۶۳۰: را ببینید: «رسول الله به هنگام نزول وحی بر او در هوای سرد عرق کرد.»

۸. عبارتی متداول برای توبه به معنی «از الله درخواست آمرزش می کنم.»

۹. صحیح مسلم ۳۱۱۰۱.

۱۰. مدافعان اسلام اغلب تثنیه ۲:۳۳ را به عنوان بازگشت پیروزمندانه محمد به مکه تفسیر می کنند.

۱۱. تنها استثناء می تواند انتخاب از آیه های قرآنی باشد.

۱۲. سنن ابو داود. ۲۵۲۶.۱۴.

۱۳. صحیح بخاری ۱۱۶۸۷.۹.

۱۴. این گزارش براساس چندین گفتگو بازسازی شده است که در برخی از آنها من تنها شنونده بودم و در برخی دیگر از آنها شرکت داشتم.

۱۵. این ممکن است به دلیل ماهیت فرمایشی اسلام اولیه باشد، یا شاید به علت میزان به نسبت بالای بیسوادی در جامعه‌های اسلامی امروزی باشد که نیازمند شیوه آموزش شفاهی است که در ساختار اقتدار و اعتبار بنیاد شده است.

۱۶. رومیان ۹:۱۰.

۱۷. المائدة ۷۲

۱۸. غلاتیان ۹-۱:۶.

۱۹. ۱۵۷:۴؛ ۱۱۶:۵.

۲۰. میرزا غلام احمد، عیسی درهند. (سوری<sup>۴</sup>: چاپ و نشر اسلامی، ۲۰۰۳). این نسخه به روز شده می‌باشد. نسخه اول چاپ هند است.

۲۱. النساء ۱۵۷.

۲۲. النساء ۱۵۸.

۲۳. جماعت احمدیه این‌گونه تعلیم می‌دهد که النساء ۱۵۸ از صعودی روحانی سخن می‌گوید، نه جسمانی.

۲۴. آل عمران ۴۵ و ۴۹.

۲۵. در واقع این ارائه‌ای نادرست و دروغ از مرقس ۱۸:۱۰ و لوقا ۱۹:۱۸ که در بحث و مجادله‌های اسلامی بسیار یافت می‌شود. در هیچ یک از این موردها عیسی نیکو بودن خود را رد نکرد.

۲۶. المائدة ۶۹.

۲۷. آل عمران ۸۵.

۲۸. المائدة ۷۳.

۲۹. صحیح بخاری ۱.۱.۱.

۳۰. سنی‌ها گاهی با سه تای آخر موافق نیستند، مواء امام مالک را جای آنها قرار می‌دهند.

۳۱. حتی مهمترین جنگ در تاریخ اسلام، جنگ بدر، نتیجهٔ تهاجم محمد به کاروان مکیان بود که راهزنی نخله نام دارد. رجوع کنید به صحیح بخاری ۲۸۷،۵۹،۵؛ زندگی محمد: ترجمه‌ای از سیره رسول الله به قلم ابن هشام، ترجمهٔ آلفرد گیوم<sup>۵۵</sup> (نیویورک: چاپ و نشر آکسفورد، ۲۰۰۲)، ۲۸۹.

۳۲. صحیح بخاری ۲۴،۲۰۱: «رسول الله گفت: «به من فرموده شده است با مردمان بجنگم تا هنگامی که گواهی دهند هیچ کسی جز الله شایستهٔ پرستش نیست و محمد رسول الله است، و به کمال نماز بخوانند و ذکات اجباری پرداخت نمایند، پس اگر آنها این را به انجام رسانند، جان و دارایی آنان از دست من در امان خواهد بود مگر به شریعت اسلامی، و آنگاه خدا برای آنان محسوب خواهد کرد.» مقایسه کنید با صحیح مسلم ۴۳۶۶، ۱۹: «عمر روایت کرده است که او از رسول الله شنید که می‌گوید: من مسیحیان و یهودیان را از شبه جزیرهٔ عرب بیرون خواهم راند و هیچ کسی را جز مسلمانان باقی نخواهم گذاشت.» همچنین رجوع کنید به کتاب ابن خطیر به نام جنگهای پیامبر، و قرآن، سورهٔ توبه آیه‌های ۵، ۲۹ و ۱۱۱.

۳۳. تنها با خواندن بخشهای مربوط به جهاد در صحیح بخاری این نکته روشن می‌شود: جلد ۴، کتاب ۵۲.

۳۴. «با خواندن نوشته‌های اسلامی - چه معاصر و چه قدیم - می‌توان دید که هیچ گواهی بر اولویت جهاد روحانی وجود ندارد. امروزه تردیدی نیست هیچ مسلمانی که به زبانهای غیر غربی (از قبیل عربی، فارسی یا اردو) می‌نویسد، هرگز ادعا نمی‌کند که جهاد در حلهٔ اول عاری از خشونت است یا جهاد روحانی جانشین آن شده باشد. تنها پژوهشگران غربی، به خصوص آنانی که صوفیگری (اسلام عرفانی) را بررسی می‌کنند و یا دست‌اندرکار گفتگوهای بین ادیان هستند، و مدافعان مسلمانی که تلاش می‌کنند تا جای ممکن اسلام را بی‌خطر جلوه دهند، چنین ادعایی می‌کنند.» (دیوید کوک، شناخت جهاد<sup>۵۶</sup> [لندن: چاپ و نشر دانشگاه کالیفرنیا، ۲۰۰۵]، ۱۶۶-۱۶۵).

۳۵. مرقس ۲۰-۱۶:۹؛ یوحنا ۸:۱۱-۷:۵۳.

۳۶. نسخهٔ سینایی و نسخهٔ واتیکان.<sup>۵۷</sup>

۳۷. کتاب مقدس نسخهٔ کینگ جیمز نمونه‌ای از یک ترجمهٔ قدیمی است. این نسخهٔ ترجمه‌ای بر اساس متن پذیرفته شده<sup>۵۸</sup> است؛ متن پذیرفته شده متنی یونانی از عهد جدید است که مربوط به دورهٔ پیش از کشفهای مهم متنهای کتاب مقدس می‌شود. با این وجود، ترجمه‌های امروزی و آنهایی که بر اساس متن پذیرفته شده هستند، خیلی از این نسخه دور

Alfred Guillaume ۵۵

David Cook, *Understanding Jihad* ۵۶

.Codex Sinaticus and Codex Vaticanus ۵۷

Textus Receptus ۵۸

نیستند، و بی‌تردید هیچ آموزه متفاوتی از یکدیگر ندارند.

۳۸. این تصور اشتباه دیگری است که در میان مسلمانان رایج است. رجوع کنید به فصل ۴۲، کتاب «حدیث و تاریخ قرآن»

۳۹. المائده ۴۷-۴۶؛ ۶۸-۶۶.

۴۰. نوشته‌های آریان و پلوتارک<sup>۵۹</sup>

۴۱. یوسیبوس، تاریخ کلیسا<sup>۶۰</sup>، ۳، ۳۹، ۱۵-۱۶.

۴۲. همان جا، ۴.۳۹.۳.

۴۳. مردی، دوست یوسیفوس، معروف است به اینکه از صلیب پایین آورده شد و زنده ماند، ولی این پیش از آن بود که مراحل مصلوب کردن کامل شود. هیچ ضربه کشنده پایانی به کار گرفته نشد و سران قدرت هر تلاشی را برای زنده پایین آوردن او کردند. او به همراه دو تن دیگران پایین آورده شد، و برای هر سه آنها دارو و درمان به کار رفت. با این حال آن دو تن دیگر جان باختند. کتاب زندگی فلاویوس یوسیفوس (ترجمه میسن)<sup>۶۱</sup>، ۴۲۰-۲۱.

۴۴. برای آگاهی بیشتر کتاب روند به صلیب کشیدن نوشته مارتین هنگل<sup>۶۲</sup> (فیلادلفیا: فورترس، ۱۹۷۷) را بخوانید.

۴۵. مرقس ۸:۳۱.

۴۶. متی ۲۷:۱۹.

۴۷. متی ۱۶:۲۱؛ ۱۷:۲۳؛ ۲۰:۱۸؛ مرقس ۸:۳۱؛ ۱۰:۳۴؛ لوقا ۹:۲۲؛ ۱۸:۳۳؛ یوحنا ۱۲:۳۳؛ ۱۸:۳۲.

۴۸. دیوید استراوس، زندگی جدید عیسی<sup>۶۳</sup> (لندن: ویلیامز ان نرگیت: ۱۸۷۹)، ۱۲-۱:۴۰۸.

۴۹. گری آر. هیبرمس و مایکل آر. لکنا، دفاع از قیام عیسی<sup>۶۴</sup> (گرند ریپیدز، میسوری: کرگل، ۲۰۰۴).

Arrian & Plutarck	۵۹
Eusebius, <i>Ecclesiastical History</i>	۶۰
<i>(Life of Flavius Josephus, (trans. Mason</i>	۶۱
(Martin Hengel, <i>Crusifixion</i> (Philadelphia, Fortress, 1977	۶۲
David Strauss, <i>A New Life of Jesus</i> (London, Williams and Norgate:	۶۳
	(1879
The Case for the Resurrection of Jesus (Grand Rapids, MI, Kregel,	۶۴
	(2004



۵۰. برای شرح شیوه تاریخی بررسی رستاخیز عیسی، رجوع کنید به رستاخیز عیسی: رویکرد تاریخ‌نگاری جدید<sup>۶۵</sup> نوشته مایکل آر. لکنا (دانرز گروو، ایلینویز: اینترورسیتی، ۲۰۱۰).  
۵۱. ویلیام واند، مسیحیت: مذهبی تاریخی؟<sup>۶۶</sup> (ولی فُرج، پنسیلوانیا: جادسن، ۱۹۷۲)، ۹۴-۹۳.

۵۲. الاخلاص ۳.

۵۳. جاش مک داوول، بیش از یک نجار<sup>۶۷</sup> (کرل استریم، ایلینویز: تندیل، ۱۹۷۷).

۵۴. لوقا ۳:۳۸؛ اول تواریخ ۶:۲۸؛ پیدایش ۶:۲؛ ایوب ۱:۶.

۵۵. رومیان ۸:۱۴؛ غلاطیان ۳:۲۶؛ مزامیر ۸۲:۶.

۵۶. متی ۲۷:۸-۲۶؛ لوقا ۴:۴-۳۸؛ ۱۵-۱۴:۷؛ ۲۵-۲۴:۸.

۵۷. آل عمران ۴۹.

۵۸. یوحنا ۱۰:۳۲ و ۵:۱۹، به ترتیب.

۵۹. یوحنا ۵:۲۳.

۶۰. یوحنا ۲۰:۲۸.

۶۱. یوحنا ۳-۱:۱.

۶۲. دقیق‌تر، «کلمه‌ای از خدا»، اگرچه مسلمانان در مجموع هر دو عنوان را انکار می‌کنند؛ آل عمران ۴۵.

۶۳. خوراک دادن به پنج هزار نفر.

۶۴. برای آگاهی بیشتر از این استدلالها، رجوع کنید به بارت اهرمن، عهد جدید: پیش‌درآمدی تاریخی بر نوشته‌های مسیحی اولیه<sup>۶۸</sup>؛ ویرایش پنجم (نیویورک: چاپ و نشر

---

Micheal R. Lecona, *The Resurrection of Jesus: A New Histrographical* ۶۵

(*Approach*) (Downers Grove, IL: IntreVersity, 2010)

William Wand, *Christianity: A Historical Religion?* (Valley forge, PA: ۶۶

(Judson, 1972)

Josh McDowell, *More Than a Carpenter* (Carol Stream, IL: Tyndale, ۶۷

(1977)

Bart Ehrman, *The New Testament: A Historical Introduction to Early* ۶۸

*Christian Writtings*, 5<sup>th</sup> ed

۶۶. «برای عیسی گفتن «بله، من مسیحا هستم» کفر نیست؛ خود را مسیحا نامیدن، به اندازه‌های که گفتن «بله، من رئیس جمهور ایالات متحده هستم»، یا «من رئیس انجمن بپتیس‌های جنوبی هستم»، می‌تواند کفرآمیز باشد، کفرآمیز نیست. منظورم این است که ممکن است من نباشم ولی کفرآمیز نیست اگر بگویم هستم، هیچ مشکل قانونی ندارد. یهودیانی بودند که می‌دانیم خودشان را مسیحا نامیدند و همچنین یهودیانی بودند که می‌دانیم پیشوایان مذهبی یهود آنها را مسیحا نامیدند. «مسیحا» به سادگی یعنی فرمانروای آینده مردم؛ اینگونه ادعا کفرآمیز نیست» (بارت اهرمن، عیسی تاریخی، دوره‌های برجسته، دوره ۶۴۳، درس ۲۱، ۴۲:۴۲-۲۹:۶، ۶۹).

۶۷. کرگ بلومبرگ، عیسی و انجیل‌ها<sup>۷۰</sup> (نشویل: بی ان اچ آکدَمیک، ۱۹۹۷)، ۴۳-۳۴۲.

۶۸. در این جمع بندی فرض بر این واقعیت است که در جهان‌بینی یهود تنها یک خدا وجود دارد. عیسی با ادعای خدا بودن، در واقع ادعا می‌کند که بخشی از هویت یهوه را دارا است. کتاب خدای مصلوب: یکتاپرستی و مسیح‌شناسی در عهد جدید نوشته ریچرد بکهم (گرنند ریپدز، میسوری: اردمنز، ۱۹۹۹)<sup>۷۱</sup> را بخوانید.

۶۹. مزمور ۱۱۰:۱؛ رایج‌ترین آیه از عهد عتیق که بیش از بیست بار در عهد جدید مورد اشاره قرار گرفته است. این نشان می‌دهد که آن باور به گونه‌ای ریشه‌ای در اندیشه‌های مسیحیان اولیه جا افتاده بود.

۷۰. فیلیپیان ۷-۲:۶.

۷۱. اول قرن‌تیا ۸:۶ و تثنیه ۶:۴؛ برای آگاهی بیشتر به کتاب خدای مصلوب نوشته بکهم مراجعه کنید.

۷۲. متی ۵:۱۷.

۷۳. کاربردی نامناسب و خارج از زمینه متن از سخنان عیسی در یوحنا ۲۰:۱۷.

۷۴. تلاشی رایج برای به کار بردن غلطیان ۸:۱ برای این استدلال که پولس انجیل

Bart Ehrman, *Historical Jesus*; [http://www.thegratecourses.com/tgc/courses/cours\\_detail.aspx?cid=643](http://www.thegratecourses.com/tgc/courses/cours_detail.aspx?cid=643) ۶۹

Craig Blomberg, *Jesus and the Gospels* (Nashville: B&H Academic, 1997) ۷۰

Richad Bauckham, *God Crucified: Monotheism and Christology in the New Testament* (Grand Rapids, MI: Eerdmans, 1999) ۷۱

ساختگی خود را آورده است.

۷۵. دوّم قرتیان ۲۷-۱۱:۲۳.

۷۶. المائده ۷۳ و ۱۱۶؛ اگرچه ۱۱۶ تثلیث را به الله، پسر، و مریم مادر تعبیر می کند.

۷۷. البقره ۲۵۶.

۷۸. التوبه ۵.

۷۹. در یادداشتهای ابن هشام یافت شده است؛ گیوم، زندگی محمد، ۶۹۱.

۸۰. این متفاوت از بازگویی آیه‌های برگزیده از کتاب مقدس است. مسیحیان به طور کلی همه کتاب مقدس را دقیق می‌شمارند، در حالی که بیشتر مسلمانان تأیید می‌کنند که بیشتر حدیثها دقیق نیستند. به این ترتیب، لازمه تفسیر گزیده‌ای از آیه‌های کتاب مقدس این است که هیچ تناقض آشکاری با بخشها و آیه‌های دیگر از کتاب مقدس نداشته باشد، در حالیکه در مورد کتابهای حدیث این‌گونه نیست. به علاوه، کل مجموعه حدیث، با وجود گردآوری هر یک از آنها در کتابی نه جلدی یا بیشتر، ناپایدار است. بنابراین، بیرون کشیدن گزینه‌ای از حدیثها از مجموعه گسترده حدیث برای تفسیر، بیشتر از بیرون کشیدن آیه‌های برگزیده از کتاب مقدس امکان تفسیر شخصی و جانبدارانه به شخص می‌دهد.

۸۱. گیوم، زندگی محمد، ۶۷۶. رجوع کنید به ابن سعد، کتاب الطبقات.

۸۲. گیوم، زندگی محمد، ۶۴۶.

۸۳. الاحزاب ۵۰.

۸۴. صحیح بخاری ۶۴.۶۲.۷؛ ۶۵.۶۲.۷؛ ۸۸.۶۲.۷؛ صحیح مسلم ۳۳۱۰.۸؛ ۳۳۱۱.۸.

۸۵. رجوع کنید به نوجود علی، من نوجود هستم، طلاق در سن ده سالگی (نیویورک: نشر و چاپ ثری ریورز، ۲۰۱۰).

۸۶. صحیح بخاری ۴۷.۳.۷۸۶.

۸۷. صحیح بخاری ۵۹.۵.۷۱۳.

۸۸. صحیح بخاری ۴۰.۴.۵۴۰.

۸۹. گیوم، زندگی محمد، ۱۶۵-۱۶۶.

Nujood Ali, *I am Nujood: Age 10 and Divorced*, (New York: Three ۷۲

(Rivers Press, 2010

۹۰. همان جا، ۵۱۵.
۹۱. صحیح بخاری ۵۸۴.۱۱.۱.
۹۲. قرآن الاحزاب ۳۷؛ صحیح مسلم ۸. ۳۳۳۰؛ تاریخ طبری، جلد ۸، ص. ۲-۳.
۹۳. صحیح بخاری ۷۹۴.۸۲.۸؛ صحیح مسلم ۴۱۳۰.۱۶.
۹۴. از این رو است که این کتاب دفاعیه خود از مسیحیت را با کاربرد کتاب مقدس نمی‌سازد، و اینکه چرا ممکن است برخی فکر کنند که بی‌شتر به جای کتاب مقدس به قرآن توجه شده است. بنابراین این به معنی دوگانگی در معیار نیست، زیرا باید بین قرآن و الوهیت و رستاخیز عیسی مقایسه انجام می‌شد. الوهیت و رستاخیز عیسی به همان اندازه و شاید با دقت بیشتر آزمایش شده است.
۹۵. البقره ۲۳؛ یونس ۳۸؛ هود ۱۳؛ الاسرا ۸۸؛ الطور ۳۴.
۹۶. «الفرقان» نام دیگر قرآن است. با دادن نام الفرقان الحق به کتابی که در پاسخ به این چالش نوشته شد، خود عنوان کتاب ادعای برتری قرآن را به چالش می‌گیرد.
۹۷. آگهی شماره ۷۸، هفتم سپتامبر ۲۰۰۵، آنوپام پراکاش<sup>۶۳</sup>، نماینده دولت هند، الحاقی یکم ژوئیه<sup>۶۴</sup> ۲۰۱۳.
۹۸. موریس بوکای، کتاب مقدس، قرآن، و دانش: سنجش کتابهای مقدس زیر نور دانش امروزی<sup>۶۵</sup>، بازیینی و ویرایش هفتم (المهرست، نیویورک: نشر و چاپ تحریک ترسیل قرآن، ۲۰۰۳)، ۲۱۸.
۹۹. بوکای، کتاب مقدس، قرآن، و دانش، ۲۱۴.
۱۰۰. همان جا، ۲۱۵.
۱۰۱. «باور به کتابهای الهی»، الحاقی به پایگاه اینترنتی زیر<sup>۶۶</sup>، یکم ژوئیه<sup>۶۷</sup> ۲۰۱۳.
۱۰۲. همه داده‌های آمده در بخشهای زیر که به آدرس مرجع آنها اشاره نشده است، در

Anupam Prakash ۷۳

<http://www.cbec.gov.in/customs/cs-act/notifications/notfns-2k5/> ۷۴

.csnt78-2k5.htm

Maurice Bucaille, *The Bibl, The Qur'an, and Science: The Holy* ۷۵

*Scriptures Examined in the Light of Modern Knowledge*, 7<sup>th</sup> rev. exp. ed.

((Elmhurst, NY: Thrike Tarsile Qur'an, 2003

WhyIslam.org; <http://www.whyislam.org/submission/articles-of-faith/belief-in-divine-books> ۷۶

.faith/belief-in-divine-books

این کتاب صحیح بخاری یافت می‌شوند.

۱۰۳. صحیح بخاری ۵۹.۸۴.۹.

۱۰۴. صحیح مسلم ۲۲۸۶.۵.

۱۰۵. سنن ابن ماجه ۱۹۴۴.

۱۰۶. سیوطی، الاتقان فی علوم القرآن؛ ابن هشام، کتاب المصاحف.

۱۰۷. ابن ابی داود، کتاب المصاحف، یافت شده توسط آرثر جفری و فهرست شده در کاری از او به نام مطالب مربوط به تاریخ متن قرآن<sup>۷۷</sup>

۱۰۸. صحیح مسلم ۳۴۳۲، ۸.

۱۰۹. سنن ابو داود ۲۱۵۰، ۱۱.

۱۱۰. تفسیر ابن کثیر.

۱۱۱. صحیح بخاری ۴۵۹.۵۹.۵.

۱۱۲. صحیح مسلم ۳۳۷۱، ۸.

۱۱۳. المائده ۳۳. واژه عربی آن در قرآن «فساداً» میباشد که در فارسی به «شریران» یا «مفسدان» ترجمه می‌شود.

۱۱۴. برای نمونه رجوع کنید به صحیح بخاری ۵۸. ۷۲. ۶۴. ۵۷. ۸۴. ۹.

۱۱۵. دعایی است به معنی «بار الها، من با نام تو می‌میرم و زندگی می‌کنم».

۱۱۶. صحیح مسلم ۶۴۷۵، ۳۵.

۱۱۷. لوقا ۲۵-۱۳: ۲۲، ۲۹-۲۸، برای تأکید بیشتر.

